زبان و ادبیات فارسی (۲)

داستانهای دل انگیز
ادبیات فارسی

نگارش
دکتر زهرای خانلری (کیا)

با مقدمهٔ دکتر پرویز خانلری

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

فهرست

---

* ــ نسخهٔ خطی این کتاب درکتابخانهٔ ملی پاریس محفوظ است.

مقدمه

هر کس با ادبیات شیرین فارسی خاصه شعر دلکش آن سروکار دارد در صمن مطالعه بارها به مضامینی برخوردهاست که در آنها تمثیل و اشاره‌ای به داستانهای تاریخی یا افسانه‌ای وحود دارد .

مردم این سرزمین کهنسال در هرار سالهٔ احیر تاریح خود چنان با این داستانها آشنا بوده‌اند که اندك اشاره و کنایه‌ای به یکی ار قسمتهای سرگذشت اشخاص هرداستان سراسر واقعه را در دهن ایشان می‌انگیحته است .

شاعری در وصف شب ستارهٔ ثریا را به منیژه که برسرچاه نشسته است تشبیه می کرد :

ثـریا چون منیژه بر سر چاه　　دوچشم من برو چون چشم بیژن

دیگری که مورد سحط سلطان واقع شده بـود حال حود را با او به حال بیژن با افراسیاب همانند می‌دید و آرزو می کرد کـه تهمتنی پیدا شود و او را برهاند :

شاه ترکان بپسندید و به چاهم انداحت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

و پاره‌شدن پیراهن او به دست برادران :

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند

و فروختن یوسف به زر ناسره :

دوست‌معروش به‌دنیا که بسی‌سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته‌بود

و مفتون شدن زلیخا به او.

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشتم دانستم
که حسن از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

و سرزنش زنان مصر به زلیخا .

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را

تا آنجا که یوسف به سلطنت می‌رسد :

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

و سرانجام رسیدن بوی پیراهن پسر به پدر رنجدیده :

بوی پیراهن یوسف ز صبا می‌شنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

تا کامیابی یعقوب به دیدار یوسف

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

همه‌جا بارها در شعر فارسی به نکات و دقایق این داستان برمی‌خوریم.

به داستان شیخ صنعان و دل دادن او به دختر ترسا نیز در غزل فارسی مکرر اشاره شده است :

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

داستان سیاوش و سرگذشت دردناك او نیز همیشه در خاطر مردم این سرزمین بوده وگاه و بیگاه آن را یاد می‌کرده‌اند :

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

سرگذشت عشق ناکام مجنون و لیلی هرگز از خاطرها نرفته و سخنوران دمی از تکرار وتجدید یاد ایشان غافل نمانده‌اند :

اگر عداوت وجنگست در میان عرب
میان لیلی ومجنون محبت است وصفاست

داستان خسرو و شیرین با همهٔ دقایق و نکات آن همواره در ذهن ایرانیان جایگزین بوده و به هر اشاره‌ای آن را به‌یاد می‌آورده‌اند:

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که درمیان من ومیان دوست

فرهاد کوهکن از محبوبترین پهلوانان داستانهای عاشقانه و سرمشق وفا و جانبازی در راه عشق شمرده می‌شد :

فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست
ورکوه محنتم به مثل بیستون شود

دل به‌امید صدائی که مگر از تو رسد
نالهها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سرگذشت مذهبی یوسف و زلیخا که مردم مسلمان این سرزمین از آیات قرآن باآن‌آشنا می‌شدند همیشه مورد تمثیل بوده‌است وبه‌جزئیات این داستان درشعرفارسی بارها اشاره‌کرده‌اند ؛ از افتادن یوسف درچاه:

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید
هزاریوسف مصری فتاده در چه ماست

چنین قصه که دارد یاد هرگز ؟
چنین کاری که را افتاد هرگز ؟

رابعه یگانه دختر کعب امیر بلخ بود. چنان لطیف و زیبا بود که قرار از دلها می‌ربود و چشمان سیاه جادوگرش با تیر مژگان در دلها می‌نشست. جانها نثار لبان مرجانی و دندانهای مرواریدگونش می‌گشت. جمال ظاهر و لطف ذوق بهم آمیخته و او را دلبری بی‌همتا ساخته بود. رابعه چنان خوش‌زبان بود که شعرش از شیرینی لب حکایت می‌کرد. پدر نیز چنان دل بدو بسته بود که آنی از خیالش منصرف نمی‌شد و فکر آیندهٔ دختر پیوسته زبحورش می‌داشت. چون مرگش فرا رسید، پسر خود حارث را پیش خواند و دلبند خویش را بدو سپرد و گفت: «چه‌شهریارانی که این درگرانمایه را از من خواستند و من هیچکس را لایق او نشناختم، اما تو چون کسی را شایستهٔ او یافتی خود دانی تا بهر راهی که می‌دانی روزگارش را خرم سازی.» پسر گفته‌های پدر را پذیرفت و پس از او بر تخت شاهی نشست و خواهر را چون جان گرامی داشت. اما روزگار بازی دیگری پیش آورد.

روزی حارث بمناسبت جلوس به تخت شاهی جشنی خجسته بر پا ساخت. بساط عیش در باغ باشکوهی گسترده شد که از صفا و پاکی چون بهشت برین بود. سبزهٔ بهاری حکایت از شور جوانی می‌کرد و غنچهٔ گل به‌دست باد دامن می‌درید. آب روشن و صاف از نهر پوشیده از گل می‌گذشت و از ادب سر بر نمی‌آورد تا بر بساط جشن نگهی افکند. تخت شاه بر ایوان بلندی قرار گرفته و حارث چون

این داستانها چنان رواج داشته و زبانزد خاص و عام بوده که ادبیات ما خاصه شعر و غزل همیشه با آنها آمیخته‌است .

اما جوانان این روزگار شاید مجال آن را نداشته‌باشند که همهٔ این داستانها را درمتن‌اصلی که اغلب شاهکار بزرگان نظم و نثرماست بخوانند و به‌این‌سبب غالباً از ادراك اشاراتی که درشعر به سرگذشت‌این اشخاص داستانی می‌شود عاجز می‌مانند و آن لذتی را که در اینگونه اشارات و کنایات هست درنمی‌یابند. به‌این‌سبب بیم آن‌است که یکباره رشتهٔ ارتباط نسل حال و آیندهٔ ایران با میراث گرانبهای کهن گسسته شود و گنجینهٔ پرارزش ادبیات فارسی بی‌وارث بماند .

برای رفع این نقیصه ازچندی پیش به‌نظر رسید که هرگاه‌خلاصهٔ داستانهای ادبی ایران به عباراتی ساده و مختصر منتشر شود برای ذهن نوجوانان مایه‌ای وبرای‌آشنایان بااین‌آثار تذکاری خواهد بود ؛خاصه که این داستانها خود چنان بدیع و دلکش ومشتمل بر طرائف و نکات بدیع است که اگر تنها ترویح خاطر وتفریح طبع نیزمنظور باشد ازآنها بهتر و زیباتری نمی‌توان یافت .

این خدمت ادبی را همسر عزیز من برعهده‌گرفت وچندین‌داستان معروف وبرجستهٔ زبان فارسی را خلاصه‌کرد که بتدریج درمجلهٔ «سخن» انتشار یافت وبعضی ازآنها نیز یك بار گردآوری‌شد و به صورت کتابی درآمد .

اما نسخه‌های آن‌کتاب نایاب است و تاکنون داستانهای دیگری از این قبیل برمجموعهٔ پیشین افزوده شده است ، واکنون که علیاحضرت شهبانوی‌ایران فرموده‌اند یك سلسله کتابهای مناسب برای نوجوانان از طرف بنیاد فرهنگ ایران منتشرشود تکمیل کتاب سابق وانتشارمجدد آن

شیخ فریدالدین عطار از عارفان بزرگ و شاعران معروف ایران در قرن ششم هجری است. عطار ابتدا شغل پدر یعنی عطاری را پیشهٔ خود ساخت اما پس از چندی از آن دست کشید و به عالم عرفان رو آورد و افکار لطیف خود را در ضمن اشعار دل‌انگیز بیان کرد. آثار عطار فراوان و مشهور است. از جمله دیوان شعر شامل قصاید و غزلیات و مثنوی‌های اسرارنامه، الهی‌نامه، منطق‌الطیر، خسرونامه و گل و هرمز است.

داستان «بکتاش و رابعه» از «الهی‌نامهٔ شیخ عطار» است. رابعه بنت کعب قزداری، که این داستان دربارهٔ اوست، نخستین بانوی سخنور ایران است و بعضی قطعات زیبا و دلاویز از او باقی مانده است.

خورشیدی بر آن نشسته بود . چاکران و کهتران چون رشته‌هـای مروارید دورادور وی را گرفته و کمر خدمت بر میان بسته بودند . همه نیکوروی و بلند قامت ، همه سرافراز و دلاور . اما از میان همهٔ آنها جوانی دلارا و خوش‌اندام ، چون ماه درمیان ستارگان می‌درخشید و بیننده را به تحسین وامی‌داشت ؛ نگهبان گنجهای شاه بود و بکتاش نام داشت. بـزرگان و شریفان برای تهنیت شاه در جشن حضور یافتند و از شادی و سرور سرمست گشتند و چون رابعه از شکوه جشن خبر یـافت به بام قصر آمد تا از نزدیك آنهمه شادی و شکوه را به چشم ببیند . لحظتی از هرسو نظاره کرد ناگهان نگاهش به بکتاش افتاد که به ساقی‌گری در برابر شاه ایستاده بود و جلوه‌گری می‌کرد ؛گاه با چهره‌ای‌گلگون از مستی می‌گساری می‌کرد وگاه رباب می‌نواخت ، گاه چـون بلبل نغمهٔ خوش سر می‌داد وگاه چـون گل عشوه و ناز می‌کرد . رابعه‌که بکتاش را به آن دلفروزی دید،آتشی از عشق به جانش افتاد و سراپایش را فراگرفت . از آن‌پس خواب شب وآرام روز ازاو رخت بربست و طوفانی سهمگین در وجودش پدید آمد . دیدگانش چون ابر می‌گریست و دلش چون شمع می‌گداخت پس ازیك‌سال ، رنج و اندوه چنان ناتوانش‌کرد که او را یکباره از پا درآورد و بر بستر بیماریش افکند . برادر بر بالینش طبیب آورد تا دردش را درمان‌کند ، اما چه سود ؟

چنان دردی کجا درمان پذیرد که جان‌درمان هم ازجانان‌پذیرد

رابعه دایه‌ای داشت دلسوز و غمخوار و زیرك وکاردان. با حیله وچاره‌گری و نرمی وگرمی پردهٔ شرم را ازچهرهٔ او برافکند وقفل دهانش را گشاد تا سرانجام دختر داستان عشق خود را به غلام ، بر دایه آشکار کرد وگفت :

چنان‌عشقش‌مرا بی‌خویش‌آورد که صدساله غمم در پیش آورد
چنین بیمار و سرگردان ازآنم که می‌دانم که قدرش می‌ندانم
سخن‌چون‌نمی‌توان زان‌سروبن‌گفت چرا باید زدیگر کس سخن‌گفت

باری از دایه خواست که در دم برخیزد و سوی دلبر بشتابد و این داستان را با او در میان بگذارد ، به قسمی که رازش بر کـسی فاش نشود ، و خود برخاست و نامه‌ای نوشت .

الا ای غایب حـاضر کجائی به پیش من نه‌ای آخر کجائی
بیا و چشم و دل را میهمان‌کن وگرنه تیغ گیر وقصد جان‌کن

سودمند شمرده شد .

مؤلف این مجموعه در انشای داستانها کوشیده‌است که در عین مراعات سادگی و روانی تا آنجاکه میسر بوده شیوهٔ تعبیر متن اصلی را نیز نگهدارد وخصوصیات بیان شاعر و نویسنده را نشان دهد . تشبیهات واستعارات وتعبیراتی‌که درطی هر داستان‌آمده غالباً مأخوذ و منقول از متن اصلی است‌که مورد تلخیص قرارگرفته واین روش به‌قصدآن اتخاذ شده است‌که خواننده در ضمن خواندن خلاصهٔ هر داستان اندکی نیز با اسلوب بیان سراینده یا نویسندهٔ‌آن آشنائی حاصل‌کند .

بنیادفرهنگ‌ایران امیدواراست‌که بزودی‌کتابهای دلپسند دیگری در این سلسله که خاصه برای جوانان‌کشور تألیف می‌شود آماده‌کند و در دسترس خوانندگان بگذارد .

دکتر پرویز ناتل خانلری

بکتاش ورابعه



دلم بردی و گر بودی هزارم / بودی جز فشاندن بر تو کارم
زتو یك لحظه دل راں برنگیرم / که من هرگز دل‌ازجان برنگیرم
اگر آئی به دستم بار رستم / و گرنه می‌روم هرجا که هستم
به هر انگشت درگیرم چراغی / ترا می‌جویم از هردشت و باغی
اگرپیشم چو شمع آئی پدیدار / وگرنه چون چراغم مرده انگار

پس از نوشتن، چهرهٔ خویش را بر آن نقش‌کرد و سوی محبوب فرستاد. بکتاش چون نامه را دید از آن لطف طبع ونقش زیبا در عجب ماند وجان یکباره دل بدو سپرد که‌گوئی سالها آشنای او بوده‌است. پیغام مهرآمیزی فرستاد وعشق را با عشق پاسخ داد. چون رابعه از زبان دایه به عشق محبوب پی برد دلشاد گشت و اشك شادی از دیده روان ساخت. از آن پس روز و شب با طبع روان غزلها می‌ساخت و بسوی دلبر می‌فرستاد. بکتاش هم پس‌از خواندن هرشعرعاشق‌تر و دلداده‌تر می‌شد. مدتهاگذشت. روزی بکتاش رابعه را در محلی دید و شناخت و همان دم به دامنش آویخت. اما بجای آنکه از دلبر نرمی و دلدادگی ببیند با خشونت و سردی روبروگشت. چنان دختر ازکار او برآشفت و ازگستاخیش‌روی درهم‌کشید که با سختی اورا ازخود راند وپاسخی جز ملامت نداد:

که‌هان‌ای‌بی‌ادب‌این‌چه‌دلیریست / توروباهی ترا چه جای شیریست
که باشی تو که گیری دامن من / که ترسد سایه از پیراهن من

عاشق ناامید بر جای ماند وگفت: «ای بت دلفروز، این چه حکایت‌است که در نهان شعرم می‌فرستی و دیوانه‌ام می‌کنی و اکنون روی می‌پوشی و چون بیگانگان ازخود می‌رانیم؟»

دختر با متانت پاسخ دادکه: «ازاین رازآگاه نیستی و نمی‌دانی که‌آتشی که در دلم زبانه می‌کشد و هستیم را خاکستر می‌کند بردم چه‌گرانبهاست.چیزی نیست که با جسم خاکی سر و کار داشته باشد. جان عمدیدهٔ من طالب هوسهای پست وشهوانی نیست. ترا همین بس‌که بهانهٔ این عشق سوزان و محرم اسرارم باشی، دست از دامنم بدارکه با این‌کار چون بیگانگان ازآستانه‌ام دورشوی.»

پس ازاین‌سخن، رفت وعلاقه را شیفته‌تر از پیش بر جای گذاشت و خود همچنان به‌شعرگفتن پرداخت وآتش درون را با طبع چون آب تسکین داد.

روزی دختر عاشق تنها میان چمن‌ها می‌گشت ومی‌خواند:



برابر صفحه ۶

الا ای باد شبگیری گذر کن ز من آن ترك یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی سردی آبم و آبم سردی

چون دریافت که برادر شعرش را می‌شنود کلمهٔ «ترك یغما» را به «سرخ سقا» یعنی سقای سرخ‌روئی که هر روز سوئی آب برایش می‌آورد، تبدیل کرد. اما برادر از آن پس به خواهر بدگمان شد.

از این واقعه ماهی گذشت و دشمنی بر ملك حارث حمله‌ور گشت و سپاهی بی‌شمار بر او تاخت. حارث هم پگاهی با سپاهی چون بختش جوان ازشهر بیرون رفت. خروش کوس گوش فلك راکر کرد و زمین ازخون دشمنان چون لاله رنگین شد. اجل چنگال خود را بقصد جان مردم تیز کرد و قیامت برپا گشت.

حارث سپاه را بسوئی جمع آورد و خود چون شیر بردشمن حمله کرد. از سوی دیگر بکتاش با دو دست شمشیر می‌زد و دلاوریها می‌نمود. سرانجام چشم زخمی بدو رسید و سرش از ضربت شمشیر دشمن زخم برداشت. اما همینکه نزدیك بودگرفتار شود، شخص روستهٔ سلاح پوشیده‌ای سواره پیش‌صف‌ درآمد و چنان خروشی برآوردکه از فریاد او ترس در دلها جای‌گرفت. سوار بردشمن زد و سرها بخاك افکند ویکسر بسوی بکتاش روان‌گشت. اورا برگرفت و بمیان صف سپاه برد و به دیگرانش سپرد و خود چون برق ناپدیدگشت. هیچکس از حال اوآگاه نشد و ندانست که کیست. این سپاهی دلاور رابعه بودکه جان‌بکتاش را نجات بخشید.

اما بمحض آنکه ناپدید گشت سپاه دشمن چون دریا بموج آمد و چون سیل روان‌گشت و اگرلشکریان شاه بخارا به‌کمك نمی‌شتافتند دیاری درشهر باقی نمی‌ماند. حارث پس ازاین‌کمك پیرور به شهر برگشت وچون سوار مرد افکن را طلبید نشانی از او نجست. گوئی فرشته‌ای بود که از زمین رخت بربست. همینکه شب فرا رسید، و قرص‌ماه چون صابون، کفی از نور بر عالم پاشید؛ رابعه که از جراحت بکتاش دلی سوخته داشت وخواب از چشمش دورگشته بود نامه‌ای به او نوشت:

چه افتادت که افتادی به‌خون در چوشمع ازغم شبی سرنگون‌تر
همه‌شب همچوشمعم سوز در بر چوشب بگذشت مرگ روز برسر
چه‌می‌خواهی زمن‌با این‌همه‌سوز که هرشب بوده‌ام بی‌سوز هرروز

چنان گشتم ز سودای تو بی‌خویش　　که از پس می ندانم راه و از پیش
دلی دارم ز درد خویش خسته　　به بیت‌الحزن در بر خویش بسته
اگر امید وصل تو نبودی　　به‌گردی ماندی از من نه دودی

نامه مانند مرهم درد بکتاش را تسکین داد و سیل اشک از دیدگانش روان ساخت و به دلدار پیغام فرستاد :

که : « جانا تا کیم تنها گذاری　　سر بیمار پرسیدن نداری
چو داری خوی مردم‌چون لبیبان　　دمی بنشین به بالین غریبان
اگر یك زخم دارم بر سر امروز　　هزارم هست بر جان ای دل‌افروز
ز شوقت پیرهن بر من کفن شد» 　　بگفت این و زخود بی‌خویشتن شد

چند روزی گذشت و زخم بکتاش بهبود یافت .

***

رابعه روزی در راهی به رودکی شاعر برخورد . شعرها بـرای یکدیگر خواندند و سؤال و جوابها کردند . رودکی از طبع لطیف دختر در تعجب ماند و چون از عشقش آگاه گشت راز طبعش‌را دانست و چون از آنجا به بخارا رفت به درگاه شاه بخارا، که به‌کمك حارث شناخته بود ، رسید . از قضا حـارث نیز برای عذرخـواهی و سپاسگزاری همان روز به دربار شاه وارد گشت . جشن شاهانه‌ای برپا شد و بزرگان و شاعران بار یافتند . شاه از رودکی شعر خـواست . او هم برپا خاست وچون شعرهای دختر را به یاد داشت همه‌را برخواند محلس سخت گرم شد و شاه چنان مجذوب گشت که نام‌گوینده شعر را ازاو پرسید . رودکی هم مست می و گرم شعر، بی‌خبر ازوجود حارث ، زبان‌گشاد و داستان را چنانکه بود بی‌پرده نقل کرد و گفت شعر از دختر کعب است که مرغ دلش در دام غلامی اسیر گشته است چنانکه نه خوردن می‌داند و نه خفتن و جز شعرگفتن و غزل سرودن و بهانی برای معشوق نامه فرستادن کاری‌ندارد . راز شعر سوزانش جز این نیست .

حارث داستان را شنید وخود را به مستی زد چنانکه‌گوئی چیزی نشنیده‌است. اما چون به شهر خود بازگشت دلش از خشم می‌جوشید ودر پی بهانه‌ای می‌گشت تا خون خواهر را فرو ریزد و ننگ را از دامان خود بشوید .

بکتاش نامههای آن ماه را کـه سراپا از سوز درون حکایت می‌کرد یکجا جمع‌کرده وچون گنج‌گرانبها در درجی جای داده بود . رفیقی داشت ناپاك که از



برابر صفحة ۸

دیدن آن درج حرص بر جانش غالب شد و به‌گمان‌گوهرسرش را گشاد وچون‌آن نامه‌ها را برخواند همه را بـرد شاه برد . حارث یکباره از جا دررفت آتش خشم سراسر وجودش را چنان فراگرفت که در همان دم کمر قتل خواهر بربست. ابتدا بکتاش را به بند آورد ودر چاهی مخصوص ساخت ، سپس نقشهٔ قتل خواهر راکشید فـرمود تا حمامی بتابند و آن سیمتن را درآن بیفکنند و سپس رگهای هر دو دستش را رگ بزنند و آن را بازنگذارند دژخیمان چنین کردند . رابعه را به‌گرمابه بردند و از سنگ و آهن در را محکم بستند . دختر فریادهـا کشید وآتش به جانش افتاد ؛ اما نه از ضعف و دادخواهی ، بلکه آتش عشق ، سوز طبع ، شعر سوزان ، آتش جوانی ، آتش بیماری و سستی ، آتش مستی ، آتش از غم رسوائی، همهٔ اینهاچنان اورا می‌سوزاندند که هیچ‌آبی قدرت خاموش کردن آنها را نداشت آهسته خون ازبدنش می‌رفت و دورش را فرا می‌گرفت. دختر شاعر انگشت در خـون فرو می‌برد و غزلهای پرسوز بر دیوار نقش می‌کرد . همچنان‌که دیوار با خون رنگین می‌شد چهره‌اش بی‌رنگ می‌گشت وهنگامی کـه درگـرمابه دیواری نانوشته نماند در تنش نیز خونی باقی نماند . دیوار از شعر پر شد وآن ماه‌پیکر چون پاره‌ای از دیوار بر جای خشك شد وجان شیرینش میان خون وعشق وآتش و اشك از تن برآمد

روز دیگر گرمابه راگشودند وآن دلفروز را چون زعفران ازپای تا فرق‌غرق درخـون دیدند . پیکرش را شستند و در خاك نهفتند و سراسر دیوار گرمابه را از این شعر جگرسوز پر یافتند .

نگارا بی‌توچشمم چشمه‌سار است — همه رویم به‌خون دل نگار است
زبودی‌جان ودر وی خوش نشستی — غلط کردم که بر آتش نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیائی — غلط‌کردم که تو در خون نیائی
چو از دو چشم من دو جوی دادی — به گرمابه مرا سرشوی دادی
منم چون ماهیی بر تابه آخر — نمی‌آیی بدین گرمابه آخر ؟
نصیب عشق این آمد ز درگاه — که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
سه ره دارد جهـان عشق اکنـون — یکی‌آتش یکی اشك و یکی خون
به آتش خواستم جانم کـه سوزد — چو جای تست نتوانم که سوزد
به اشکم پای جانان می نشویم — بخونم دست از جان می نشویم

نخوردی خون جان من تمامی — که نوشت باد ، ای یار گرامی
کنون در آتش و در اشك و درخون — برفتم زین جهان خیمه بیرون
مرا بی تو سرآمد زندگانی — مت رفتم تو جاویدان بمانی

چون بکتاش از این واقعه آگاه گشت بهانی قرار کرد و شبانگاه به‌خانهٔ حارث آمد و سرش را از تن جدا کرد ؛ و هم آنگاه به‌سر قبر دختر شتافت و با دشنه دل خویش شکافت .

نبودش صبر بی یار یگانه — بدو پیوست و کوته شد فسانه



شیخ صنعان



گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

حافظ

شیخ صنعان پیر صاحب‌کمال وپیشوای مردم زمان خویش بود و قریب پنجاه سال در کعبه اقامت داشت. هر کس به حلقهٔ ارادت او درمی‌آمد از ریاضت وعبادت نمی‌آسود. شیخ خود نیز هیچ سنتی را فرو نمی‌گذاشت و نماز و روزهٔ بیحد بجامی‌آورد. پنجاه بار حج کرده و در کشف اسرار به مقام کرامت رسیده بود.

هر که بیماری و سستی یافتی　　　از دم او تندرستی یافتی
پیشوایانی که در پیش آمدند　　　پیش او ازخویش بیخویش آمدند

چنان اتفاق افتاد که شیخ چندین شب درخواب دید که از کعبه گذارش بروم افتاده ودربرابر بتی سجده می کند. ازاین خواب آشفته گشت وداست که راه دشواری درپیش دارد که جان بدربردن از آن آسان نیست. اندیشید که اگر بهنگام دراین بیراهه قدم نهد راه تاریك بر وی روشن‌گردد واگر سستی کند همیشه در عقوبت و شکنجه خواهدماند. آخرالامر به رفتن مصمم گشت ومطلب را با مریدان درمیان گذاشت وگفت باید زودتر قدم در راه نهم و عزم سفر روم کنم تا تعبیرخوابم معلوم گردد. یاران در سفر با وی همراه‌گشتند و به خاك روم قدم‌گذاشتند و همه جا سفر می‌کردند تا ناگهان در ایوانی دختر ترسائی دیدند چون آفتاب درخشان:

هردو چشمش فتنهٔ عشاق بود　　　هردوابرویش بخوبی طاق بود
روی او از زیر زلف تابدار　　　بود آتش‌پاره‌ای بس آبدار

داستان شیخ صنعان از «منطق‌الطیر» شیخ عطار است . در غزل عرفانی فارسی به شیخ صنعان وداستان او مکرر اشاره شده‌است



برابر صفحه ۱۲

هر که سوی چشم او تشنه شدی   در دلش هر مژه چون دشنه شدی
چاه سیمین در زنخدان داشت او   همچو عیسی در سخن جان داشت او

دختر چون نقاب سیاه از چهره برگرفت آتش به جان شیخ انداخت و عشقش چنان اورا از پا درآورد که هرچه داشت سرسر ازدست داد. حتی ایمان و عافیت فروخت و رسوائی خرید. عشق بحدی بر وجودش چیره شد که از دل وجان نیز بیزار گشت

چون مریدان، اورا به این حال زار دیدند حیران و سرگردان برجای ماندند و از پی چارهٔ کار برآمدند. اما چون قضاکار خود کرده بود هیچ پندی اثر نداشت وهیچ داروئی دردش را درمان نمی‌کرد. تا شب همچنان چشم بر ایوان دوخته و دهان باز مانده باقی ماند. شب نه یکدم بخواب رفت و نه قرار گرفت. ازعشق بخود می‌پیچید و زار می‌نالید.

گفت یارب امشبم را روز نیست   شمع گردونرا همانا سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی   خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از تف و سوزم می‌کشند   شب همی سوزند و روزم می‌کشند

شب چنان به‌نظرش دراز می‌آمد که‌گوئی روز قیامت است یا خورشید تا ابد غروب کرده است. نه صبری داشت تا درد را هموار کند و نه عقلی که اورا به‌حال خویش برگرداند، نه پائی که به‌کوی یار رود و نه یاری که دستش گیرد:

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار   این چه درد است این چه عشق است این چه کار؟

مریدان به‌گردش جمع شدند و به دلداریش زبان گشودند وهریک راهی پیش پایش گذاردند. اما شیخ با استادی به هریک جواب می‌گفت:

همنشینی گفت ای شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتا امشب از خون جگر   کرده‌ام صدبار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست   کی شود کار تو بی‌تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست   یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش از این   که‌چرا عاشق نگشتم پیش از این
آن دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می‌زند   گو بزن، الحق که زیبا می‌زند

آن دگر گفتا که با یاران بساز تا شویم امشب به‌سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه‌ناشد دیر هست هوشیار کعبه شد در دیر مست

چون هیچ سخن در او کارگر نیامد یاران به تیمارش تن در دادند و با دلی خونین به‌انتظار حادثه نشستند.

روز دیگر شیخ معتکف کوی یار شد و با سگان کویش همطراز گشت و از اندوه چون موی باریك شد. عاقبت از درد عشق بیمار گشت و سر از آن آستان بر نگرفت و آنقدر خاك کویش را بستر و بالین ساخت تا دختر از رازش آگاه‌شد و گفت «ای شیخ کجا دیده‌ای که زاهدان در کوی ترسایان مقیم شوند؟ از این کار درگذر که دیوانگی بار می‌آورد.» شیخ گفت «ناز و تکبر به یك‌سو نه که عشقم سرسری نیست، یا دلم را باز ده یا فرمان ده تا جان بیفشانم

روی بر خاك درت جان می‌دهم جان به‌نرخ زور ارزان می‌دهم
چند نالم بر درت در بازکن یکدمم با خویشتن دمساز کن
گرچه‌همچون سایه‌ام از اضطراب در جهم از روزنت چون آفتاب»

دختر با سختی پاسخ داد که «ای پیر خرف‌گشته! شرم دار که هنگام کفن و کافور تست، نه زمان عشق‌ورزی! با این نفس سرد چگونه دمسازی می‌کنی و با این پیری عشق‌بازی؟» شیخ از سرزنش دختر دل از جای سرد و همچنان با او از غم عشق سخن راند. دختر گفت اگر راستی در این کار ایستاده‌ای نخست باید دست از اسلام بشوئی تا همرنگ یار خویش بشوی. چون شیخ به این کار تن در داد دختر اورا به قبول چهارچیز دعوت کرد. از او خواست که پیش بت سجده کند و قرآن را بسوزاند و خمر بخورد و چشم از ایمان بربندد. اما شیخ یکی از چهار را اختیار کرد، و میخوارگی را برگزید و از سه دیگر سرباز زد. دختر اورا به دیر برد و جام می به دستش داد. شیخ کـه مجلس را تازه دید و حسن میزبان را بی‌اندازه، عقل از کف داد و جام می از دست یار گرفت و نوش کرد. عشق و شراب چنان اورا بیخود کرد که هرچه می‌دانست از مسائل دین و آیات قرآن از یاد برد و جز عشق دلبر چیزی در وجودش باقی نماند و چون بکلی بیخویش گشت و از دست رفت خواست تا دستی بر گردن یار بیفکند. دختر اورا از خویش راند و گفت «عاشقی را کفر باید پایدار.» اگر در عشقم پایداری باید کیش کافران را اختیار کنی تا بتوانی دست در گردنم بیندازی و اگر اقتدا نکنی این عصا و این ردا.



از صفحه ۱۶

شیخ که عشق خوان و می کهنه اورا درکار آورده بود چنان شیدا ومست گشته و طاقت از دست داده بود که یکبارگی به بت‌پرستی تن در داد وحاضر شد پیش بت مصحف بسوزاند

دخترش گفت این زمان شاه منی لایق دیــدار و همراه منی

ترسایان از اینکه چنان زاهد و سالکی را به‌طریق خویش آوردند خشنود گشتند و اورا به دیر خویش رهبری کردند و زنار بر میانش بستند شیخ یکباره خرقه را آتش زد و کعبه و شیخی را فراموش کرد عشق ترسا زاده ایمانش را پاك شست و به‌بت‌پرستیدنش واداشت وچون همه چیزرا ازدست داد روی به دختر آورد و گفت

« خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق کس ندیدست آنچه من دیدم زعشق

قریب پنجاه سال راه روشن در پیش چشم داشتم ودریای راز در دلم موج می‌زد تا عشق تو خرقه‌برتنم گسست و زنار بر میانم بست اکنون تا چند مرا در جدائی خواهی‌داشت ؟ »

دختر گفت «آنچه گفتی راست است اما ای پیردلداده ! می‌دانی که کابین من گران است و تو فقیری اگر وصل مرا می‌خواهی باید سیم وزر فراوان بیاری وچون زر نداری، نفقه‌ای بستان و سر خویش‌گیر و مردانه، بار عشق مرا به دوش بکش »

شیخ گفت « ای سیمبر سروقد ! چه نیکو به‌عهد خویش وفا می کنی ! هردم سوئی از خویش می‌رانیم وسگی پیش پایم می‌نهی چه خونها ازعشقت خوردم و چه چیزها در راهت از دست دادم همهٔ یاران از من روی برگرداندند و دشمن جانم شدند

تو چنین، ایشان‌چنان، من چون کنم چون نه‌دل باشد نه‌جان،من‌چون کنم»

دل دختر بر او سوخت و گفت حـال‌که سیم و زر نداری باید یك‌سال تمام خوکبانی مرا اختیار کنی تاپس از آن عمر را بشادی بگذرانیم شیخ ازاین فرمان هم سر نتافت و خوکبانی پیش‌گرفت یاران چون این شنیدند مات وحیران شدند و از یاریش رو برگرداندند و عزم کعبه کردند . ازآن میان‌کسی نزد شیخ شتافت و گفت « فرمان تو چیست ؟ یا ازاین راه برگرد و با ما عزم سفر کن یا ما نیزچون تو ترسائی‌گزینیم و زنار بر میان بندیم یا چون نتوانیم ترا درچنین حال ببینیم ازتو بگریزیم و معتکف کعبه شویم » شیخ‌گفت: «تا جان در بدن‌دارم ازعشق ترسا دختر

برنگردم وچون شما خود اسیر این دام نگشته‌اید و از رنج دلم آگاه نیستید همدمی نتوانید کرد. ای رفیقان عزیز! به کعبه برگردید و به آنها که ازحال ما پرسند بگوئید که شیخ با چشم خونین و دل زهرآگین عقل ودین و شیخی از دست داد و اسیر حلقهٔ زلف ترسا دختری گشت. » این سخن گفت و از دوستان روی برتافت و برد خوکان شتافت.

یاران با جان سوخته و تن گداخته به کعبه بازگشتند. شیخ در کعبه یاری شفیق داشت که بهنگام سفر او حاضر نبود. چون برگشت وجای از شیخ خالی دید حال اورا از مریدان پرسید. ایشان آنچه دیده بودند، از عشق او به دختر ترسا و زنار بستن و خمرخوردن و بت‌پرستیدن و خوکبانی کردن، حکایت کردند. چون مرید آن قصه را تمامی شنید زاری درگرفت ویاران را سرزنش کرد که: «شرمتان باد ازاین وفاداری! چه شد که بآسانی دست ازاو برداشتید و تنهایش گذاشتید و چون اورا درکام نهنگ دیدید جمله ازاو گریختید. آیین حق‌شناسی آن بود که جمله زنار می‌بستید و غیرترسائی چیزی اختیار نمی‌کردید.» یاران گفتند: «چنان کردیم، اما چون شیخ از یاری ما سودی ندید صلاح خود را درآن دانست که از ما جدا شود وهمه را به کعبه برگرداند» مرید گفت: «بایستی به درگاه حق ملتزم شوید وشب و روز برای شیخ شفاعت کنید»

آخرالامر جملگی سوی روم عزیمت کردند و پنهان معتکف درگاه حق گشتند و شب و روزگریستند تا چهل روز نه خواب داشتند و نه پروای نان و آب تا از تضرع بسیارشان شوری در فلك افتاد و تیر دعایشان به هدف رسید وجهان کشف بر مرید یکباره آشکارشد و بر وی الهام گشت که شیخ گمراه ازبند خلاصی یافته و گرد وغبار سیاه از پیش راهش برخاسته است. مرید از شادی بیهوش گشت و پس از آن به یاران مژده داد و جمله گریان و دوان عزم دیدار شیخ خوکبان کردند چون به او رسیدند، دیدند که خوش وخندان زنار گسسته و دل از ترسائی شسته و ازشرم جامه بر تن چاك کرده است جملهٔ حکمت و اسرار قرآن که از خاطرش فراموش شده بود به یادش آمد وازجهل و بیچارگی رهائی یافت و چون نیك در خود نگریست سجدهٔ شکر بجا آورد وزارزار گریست

یاران دلداریش دادند وگفتند: «برخیز که نقاب ابر ازچهرهٔ خورشید زندگیت برگرفته شد و خدا را شکر کـه از میان دریای سیاه راهی روشن پیش پایت گشوده



داستان سیاوش

گشت برحیر و توبه‌کن که حدا با چنان‌گناه عذرت را می‌پذیرد . » شیخ بارحرقه در برکرد و با یاران عزم حجاز نمود .

از سوی دیگرچون دحترترسا ازحواب برحاست نوری چون‌آفتاب دردلش تابید وبدو الهام‌گشت «بشتاب و از پی شیخ روان شو وهمچنانکه او را از راه بدربردی راه اورا برگزین وهمسرش بشو!» این الهام آتشی درحان دحترافکندو درطلب بیقرارش‌کرد چنانکه حود را درعالمی دیگر یافت

عالمی کانجا نشان راه نیست   گنگ باید شد زبان‌آگاه نیست

بار و نحوت از وحودش رخت بربست وطرب حای حود را به اندوه داد نعره‌زنان و حامه‌دران ازحانه بیرون رفت وبادلی پردرد ازپی‌شیخ‌روان‌گشت دل‌از دست داده و عاجز و سرگشته می‌نالید و نمی‌دانست چه راهی در پیش‌گیرد تا به محبوب برسد .

هرزمان می‌گفت با عحز وبیار   کای کریم راه دان کارساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام   از دیار و حانمان آواره‌ام
مرد راه چون‌توئی را ره زدم   تو مزن بر من‌که بی‌آگه زدم
هرچه‌کردم برمن مسکین مگیر   دین پذیرفتم مرا بی‌دین مگیر

حبر به شیخ رسیدکه دحتر دست از ترسائی برداشته و به راه یزدان آمده است، شیخ‌چون باد با یاران‌به‌سویش بازپس رفت وچون به دحتر رسید اورا زرد و رنحور و پابرهنه وحامه برتن چاک‌کرده یافت دحتر چون شیخ را دید یکباره از هوش رفت شیخ از دیدگان اشك شادی بر چهره فشاند وچون دحتر چشم بر وی انداحت حویش را به پایش افکند و راه اسلام حواست

شیخ او را عرضهٔ اسلام داد   علغلی در حملهٔ یاران فتاد

چون دوق ایمان در دل دحتر راه یافت به‌شیخ‌گفت . «دیگرطاقت فراق در من نمانده‌است از این حاکدان پر دردسر می‌روم و از تو عفو می‌طلبم مرا ببخش » این سخن بگفت و حان به حانان سپرد .

گشت پنهان آفتابش زیر میغ   حان‌شیرین زو حدا شد ای‌دریغ
قطره‌ای بود او دراین بحرمجاز   سوی دریای حقیقت رفت باز

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
حافظ

روزی سپیده‌دم و هنگام بانگ خروس، گیو و گودرز و طوس و چندتن از سواران با باز و یوز شادان رو سوی نخچیر آوردند. شکار فراوان گرفتند و پیش رفتند تا بیشه‌ای در مرز توران از دور پدیدار شد. طوس و گیو تاختند و در آن بیشه بسیار گشتند. ناگهان چشمشان بر دختر ماهروئی افتاد که از زیبائی و دیدارش در شگفت ماندند. از حالش جویا شدند. دختر گفت: «دوش پدرم سرمست به خانه درآمد و بر من خشم گرفت و تیغ زهرآگینی برکشید تا سرم را از تن جدا سازد. چاره جز آن ندیدم که به این بیشه بگریزم. درراه اسبم بازماند و مرا برزمین نشاند. زر و گوهر بی‌اندازه با خود داشتم که راهزنان از من بزور گرفتند و از بیم تیغشان به اینجا پناه آوردم.» چون از نژادش پرسیدند خود را ازخانوادهٔ گرسیوز برادر افراسیاب معرفی کرد.

طوس و گیو برسردختر به ستیزه برخاستند وهریك به‌بهانهٔ آنکه اورا زودتر یافته‌اند ازآن خود پنداشتند.

سخنشان بتندی به‌جائی رسید که این ماه را سر بباید برید

یکی از دلاوران میانجی شد و گفت. «اورا نزد شاه ایران ببرید وهرچه او بگوید بپذیرید.» همچنان کردند و دختررا پیش کاوس بردند.

چو کاوس روی کنیزك بدید دلش مهر و پیوند او برگزید

همین که دانست وی از نژاد مهان است او را درخور خویشتن دانست. با

حکیم ابوالقاسم فردوسی بزرگترین شاعر حماسه‌سرای ایران است. وی از خانواده دهقانان طوس بود و از ثروت موروثی خود زندگی می‌کرد. فردوسی سی و پنج سال از عمر خود را به سرودن شاهنامه صرف کرد و آن را درحدود سال ٤ هجری به پایان رساند.

شاهنامه گرانبهاترین اثر ادبی ایران و از بزرگترین منظومه‌های حماسی و تاریخی جهان است.

موضوع شاهنامه، تاریخ قدیم ایران است از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض شاهنشاهی ساسانیان.

شاهنامه شامل دو دوره افسانه‌ای و تاریخی است.

داستان‌های «سیاوش» و «بیژن و منیژه» از دورهٔ افسانه‌ای، داستان‌های «اسکندر ـ بهرام گور ـ پیدایش شطرنج» از دوره تاریخی است.

سودابه که چنین دید شگیر برد کاوس شتافت و گفت بهتر است که سیاوش را به شبستان خویش بفرستی تا خواهران خود را ببیند که همگی آرزوی دیدارش را دارند . شاه پسندید و سیاوش را خواند و وی را به رفتن به شبستان و دیدار خواهران برانگیخت

پس پردهٔ من ترا خواهر است   چوسودابه‌خود مهربان‌مادراست
پس پرده پوشیدگان را ببین   زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش در دل اندیشید که مگرشاه خیال آزمایش اورا دارد ، پس پاسخ داد که بهتر است اورا نزد بخردان و بزرگان‌کار آزموده و نیزه‌داران و خوشوران راهمائی کند نه به شبستان و نزد زنان .

چه آموزم اندر شبستان شاه   به دانش زنان‌کی نمایند راه ؟

شاه اگرچه‌جواب اورا پسندید، اما به رفتن نزد خواهران و کودکان آنقدر پافشاری کرد تا سیاوش پذیرفت و با هیربد پرده‌دار روان شد همینکه به‌شبستان رسید وپرده به یك‌سورفت همه به پیشباز آمدند سیاوش خانه را پرمشك وزعفران و می وآواز رامشگران یافت درمیان خوبرویان تخت زرینی دید به دیبا آراسته و سودابهٔ ماهروی برآن نشسته چون چشم سودابه بر سیاوش افتاد ازتخت‌فرود آمد وبه‌بر گرفتش وچشم ورویش را بوسید واز دیدارش سیرنشد ویزدان‌را ستایش کرد که چنان فرزندی دارد اما سیاوش که دانست آن مهر چگونه است زود نزد خواهران خرامید و همه بر او آفرین خواندند و برکرسی زرینش نشاندند . مدتی دراز نزدشان ماند و پیش پدر بازگشت وگفت

همه نیکوئی درجهان بهر تست   ز یزدان بهانه نبایدت جست

شاه ازگفتار پسر شادگشت و چون شب به شبستان درآمد از سودابه دربارهٔ سیاوش وفرهنگ وخردمندیش پرسید سودابه اورا بیهمتا دانست وافزودکه اگر رأی سیاوش همراه باشدیکی از دخترانش را به‌او بدهد تا فرزندی از خاندان مهان بوجود آید شاه پسندید واین سخن را با سیاوش درمیان نهاد سیاوش چنین‌گفت .

من شاه را بنده‌ام   به فرمان و رایش سرافکنده‌ام
مبادا که سودابه این بشنود   دگرگونه گوید بدین نگرود
به سودابه زینگونه‌گفتار نیست   مرا در شبستان او کار نیست

فرستادن ده اسب گرانمایه و تاج و گاه ، سپهبدان را خشنود ساخت و دختر را به شبستان خویش فرستاد

چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر　　یکی کودک آمد چو تابنده مهر

چون خبر زادن پسر به کاوس رسید شاد گشت و نامش را سیاوش نهاد و عزیزش داشت وستاره شناسان را خواند تا طالع کودک را ببیند . اخترشناسان آیندهٔ کودک را آشفته و بختش را خفته دیدند و در کارش به اندیشه فرو ماندند . چون چندی گذشت ، کاوس سیاوش را به رستم سپرد تا به زابلستان برد و او را پهلوانی بیاموزد رستم اورا پرورش داد وهنر سواری وشکار و سخن گفتن آموخت

سیاوش چنان شد که اندر جهان　　نماند او کس بود از مهان

روزی برد رستم دیدار شاه را آرزو کرد و گفت .

بسی رنج بردی و دل سوختی　　هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون ببیند ز من　　هنرها و آموزش پیلتن

رستم فرمود اسب و سیم و زر و تخت و کلاه و کمر آماده ساختند وخود با سپاه، سیاوش را به درگاه شاه برد

چون کاوس‌شاه از آمدن پسر آگاه گشت فرمود تا دلاوران به پیشبازش شتافتند و به پایش زر افشاندند و همینکه پسر خود را با آن برز و بالا و دانش و خرد دید در شگفتی ماند و جهان‌آفرین را ستایش کرد وپسر را در کنار خود بر تخت نشاند و فرمود

به هر جای جشنی بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان　　کسی پیش از آن خود نکرد از مهان

هفته‌ای به‌شادی نشستند کاوس در گنج برگشاد و از دینار و درم ودیبا و گهر و اسبان و برگستوان و خدنگ هر آنچه بود به سیاوش داد و منشور کهستان را بر پرنیان نوشت وبه‌او هدیه کرد، پس از آن شهریار از دیدارچنان پسر روزگار به‌شادی گذراند تا روزی که با پسر نشسته بود . سودابه زن‌کاوس و دختر شاه هاماوران از در درآمد

چو سودابه روی سیاوش بدید　　پراندیشه گشت و دلش بردمید

پنهانی به‌او خبر داد که به شبستان برود ، اما سیاوش برآشفت و «بلو گفت مرد شبستان نیم »



راجع صفحة ٢٢

شاه ازگفتار سیاوش خندید چون « بد آگه از آب در زیر کاه » و از خاسب سودابه آسوده خاطرش ساخت که گفتارش از روی مهربانی‌است و نباید گمان بدبرد سیاوش بظاهر شادگشت ، اما در نهان همچنان از کارش دلتنگ ماند . چون شب درگذشت، سودابه دختران را پیش خواند وخود برتخت نشست و افسری ازیاقوت سرخ برسرنهاد و هیربد را بدنبال سیاوش فرستاد چون سیاوش به شبستان آمد ، سودابه برخاست وبرتخت زرینش نشاند و دست برسینه پیشش ایستاد و ماهرویان را یکایک باو نشان داد وگفت · خوب براین بتان طراز نگر تا چه کس پسندت آید سیاوش چون اندکی چشم بر ایشان انداخت سودابه همه را روانه کرد و خود تنها ماند و پرسید .

از این خوبرویان به چشم خرد نگه کن که با تو که اندر خورد

اما سیاوش که دل به مهر ایران بسته بود فریب او را نخورد داستانهای شاه هاماوران و دشمنی‌های اورا با پدر وگرفتاری کاوس همه را بیاد آورد و دردل گفت

پر از بد سودابه گر دخت اوست نخواهد مر این دوده‌را مغز و پوست

سودابه که دید سیاوش لب بپاسخ نگشاد نقاب ازرخ بیکسو افکند ودلبری آغاز کرد خود را خورشید و دختران را ماه دانست و برتری خود را بر ایشان نمودار کرد ·

کسی کوچو من دید برتخت عاج ز یاقوت وپیروزه برسرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد کسی را بخوبی بکس نشمرد

پس از آن ازسیاوش خواست که بظاهردخترش را بزنی بپذیرد ، اما پیمانی با او ببندد تا او جان وتن خود را نثارش بکند :

من اینک بپیش تو استاده‌ام تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه‌کام تو برآرم نپیچم سر از دام تو

سرش را تنگ در آغوش‌گرفت و بیشرمانه بر آن بوسه‌ای زد چهرهٔ سیاوش از شرم خوبین گشت ودر دل گفت . -

نه من با پدر بیوفائی کنم نه بـا اهرمن آشنائی کنم

با بهمه نجابت وبلندی طبع ، بار اندیشیدکـه اگر با این زن بیشرم سردی سخن‌گوید و خشمگینش سازد باشد که جادوئی بکار برد وشهریار را با خـود همراه سازد ، بهتر است به‌گفتار چرب ونرم دلش راگرم کند پس‌گفت کـه جز دختر او

حواستار کسی بیست ، اما ارآنکه مهر اورا دردل دارد بهتر است که رار را بر کس بگشاید وحود بیز حز بهفتن چاره‌ای بدارد

سر بانوانی و هم مهتری — من ایدون گمانم که تومادری

این‌راگفت وبیرون رفت . سودابه شب به شاه مژده داد که .

حز اردحتر من پسندش بود — ز حوبان کسی ارحمندش بود

شاه چنان شادگشت که در دم درگنج گشاد ودیبای زربفت وگوهر وانگشتری و تاج وطوق بیرون کشید. سودابه ارآنهمه چیزحیره ماند وبرتحت‌نشست وسیاوش را پیش حواند ، ار هر در با او سحن راند وگفت : شاه‌گنجی برایت آراسته است که دویست پیل برای حملش لازم‌آید . اکنون دحترم رابه‌تو می‌سپارم وارآنچه شاه برایت‌آماده ساحته است فرونترمی‌دهم. دیگرچه بهانه‌ای داری‌که ارمهرم سرنتابی به‌پایش افتاد ، درحواستهاکرد و راریها بمود :

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام — حروشان و حوشان و آزرده‌ام

همی روز روشن نبینم ز درد — برآنم که حورشید شد لاحورد

یکی شادکن در نهانی مرا — نبحشای روز حوانی مرا

پس ارآنهمه درحواست اورا ترساندکه اگر ارفرمانش سر بپیچد روزگارش را تیره وتار می‌سارد

اما سیاوش‌که ارایں درحواست شرمگیں‌گشته بود بهیچوحه سستی به‌حود راه بداد و سودابه را ارحود راند

سیاوش بدوگفت‌کاین حود مباد — که ار بهر دل من‌دهم دین به باد

چنین با پدر بیوفائی کنم — ز مردی و دانش حدائی‌کنم

تو بانوی شاهی و حورشیدگاه — سزد کز تو ناید بدینسان گناه

پس ارآن با حشم ار تحت برحاست‌که بیرون برود ، ناگهان سودابه بر او آویحت وگفت : رار دل با توگفتم اکنون رسوایم‌می‌کنی حامه بردرید و حروش برآورد فریادش ارشبستان به‌گوش شاه رسید وشتابان بردسودابه رفت ، او را رار وآشفته دید . سودابه همینکه چشمش به‌شاه افتاد روی‌حراشید وگیسوان کند وگفت که سیاوش بر او نطر بد دارد ، براو دست یازیده و بر تنش آویحته ، تاح ارسرش برگرفته و حامه‌اش را چاك کرده‌است. شهریار ارایں سحن پراندیشه‌گشت وسیاوش را پیش حواند و راستی را حویا شد .

دو کودک ز پشت کس دیگرند به از پشت شاهند و زین مادرند

کاوس از آن پس پیوسته در اندیشه بود تا حقیقت را روشن سازد ، مؤبدان را پیش خواند و درکار سودابه و سیاوش با آنها شور کرد ایشان چنین رأی دادند که برای رهائی از این اندیشه باید آزمایشی کرد بدینطریق که هردو از آتش بگذرند تا بیگناه از گناهکار پیداشود ، زیرا هرگز آتش به‌جان بیگناهان گزندی وارد نمی‌سازد. شاه سودابه وسیاوش را پیش‌خواند واین آزمایش را به‌گوششان رساند . سودابه که در دل هراسان‌بود ، موضوع کودکان را پیش کشید وخود را بیگناه وستمدیده نشان داد و سیاوش را نخست سزاوار آزمایش دانست .

فکنده نمودم دو کودک به شاه از این بیشتر خود چه باشد گناه

سیاووش را زفت باید نخست که این بد نکرد وتباهی نجست

اما سیاوش خود را برای آزمایش آماده ساخت :

به پاسخ چنین گفت با شهریار که‌دوزخ مرا زین‌سخن گشت‌خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم ازین ننگ خواریست گر بگذرم

کاوس فرمود تا صدکاروان شتر سرخ‌موی هیزم گردآوردند و از آن دو کوه بلند برپاکردند وهمهٔ شهر به‌تماشا شتافتند و بر زن بدکیش نفرین فرستادند

به‌گیتی نجز پارسا زن مجوی زن‌بدکنش خواری آرد به روی

پس شاه دستور داد تا نفت سیاه بر چوبها ریختند و آتش افروزان شعله به‌آسمان رساندند چنانکه شب از روشنی چون روز گشت همهٔ مردم ازکارسیاوش گریان شدند سیاوش با کلاه‌خود زرین و جامهٔ سفید ولبی پرخنده از امید بر اسب سیاه نشسته پیش شاه شتافت . پیاده شد و نیایش کرد وچون پدررا شرمگین دید :

سیاوش بدو گفت انده مدار کز اینسان بودگردش روزگار

سری پر زشرم وتباهی مراست اگر بیگناهم رهائی مراست

پس بسوی آتش روانه شد و با داور پاک رازگفت و زاری نمود و اسب برانگیخت سودابه ازسوی دیگر به بام‌آمد وبه‌آتش‌نگریست و در دل‌آرزو کرد که برسیاوش بد رسد. مردم همه چشم به‌کاوس دوخته بودند وخشمگین‌می‌گریستند.

سیاوش بااسب خود را به‌میان‌آتش انداخت وچنان درمیان شعله‌ها می‌تاخت که‌گوئی اسبش باآتش سازش دارد ، اما آتش‌چنان زبانه می کشید که اسب‌وسیاوش را درخود پنهان‌کرد .

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود ور آن کو ز سودابه آشفته بود

اما سودابه همه را انکار کرد و گفت خواستم دخترم را با چندین دیبا و گنج آراسته به او بدهم بپذیرفت و

مرا گفت با خواسته کار نیست به دختر مرا راه دیدار نیست

ترا بایدم زین میان گفت بس نه گنجم بکاراست بی تو نه کس

پس گفت شاها از تو کودکی درشکم دارم که از رنج این پسر نزدیک به مرگ بود و دنیا از این رنج به چشمم تنگ و تاریک آمد.

شهریار از راه آزمایش و برای یافتن گنهکار اندیشه‌ای بخاطرش رسید ابتدا دست و بر و بازو و سراپای پسررا بوئید و بوسید هیچ جا بوئی از او به مشامش نرسید «نشان بسودن ندید اندروی» و چون نزدیک سودابه رفت سراپایش را پربوی مشك و گلاب دید، غمگین گشت و سودابه را گناهکار شناخت و چون خواست اورا بکشد چند چیز بخاطرش رسید یکی آنکه از هاماوران آشوب و جنگ برخواهد خاست دوم آنکه هنگامی که در بند شاه هاماوران گرفتار بود جز سودابه پرستاری نداشت سوم آنکه چون دلش ازمهر او آکنده بود بخشایش را سزاداست چهارم آنکه کودکان خرد از اوداشت که تیمارشان آسان نبود، پس از کشتنش چشم پوشید، اما خوارش داشت

سودابه که دانست دل شاه با او دگرگون گشته است، مغزش از کینه آغشته شد و چارهٔ تازه‌ای بکار برد در سراپرده زن پرافسون حیله‌گری داشت که آبستن بود، اورا خواند و نخست پیمان استواری از او خواست. پس زرش بخشید تا با داروئی بچه را بیندازد و او بکاوس چنین وانمود کند که بچه از اوست وسیاوش موجب مرگش شده است زن چنان کرد و از او دو بچه چون دو دیوجادو بر زمین افتاد. درحال طشت زرینی آورد وبچه‌ها را در آن نهاد و خود خروشید و جامه بر تن چاك زد تا فغانش بگوش شاه رسید. سراسیمه به شبستان درآمد.

بر آنگونه سودابه را خفته دید سراسر شبستان برآشفته دید

دو کودك بر آنگونه برطشت زر نهاده نخواری و خسته جگر

سودابه زار گریست و گفت: این بدی از سیاوش رسیده است و تو باور نکردی شاه به اندیشه فرو رفت و درمان کار خواست. اخترشناسان را خواند و پنهانی از کودکان وسودابه سخن گفت پس از هفته‌ای به حل معما پرداختند و گفتند.

گواهی همی داد دل در شدن   که دیدار ازاین‌پس نحواهد بدن

بدین‌ترتیب پدر و پسر اریکدیگر حدا شدند و سیاوش و تهمتن با سپاه روی به‌حنگ افراسیاب نهادند و آنقدر پیش‌رفتند تا به بلح رسیدند. ار آن‌سو حبر به‌افراسیاب رسید که سیاوش و تهمتن با سپاهی گـران پیش‌آمدند . شاه توران‌گرسیور را مأمور کارزار کرد ودر دروازهٔ بلح حنگ درگرفت تا سه رور حنگ کردند و رور چهارم سیاوش بـا لشکرگران به‌شهر بلح درآمد و نامه‌ای به‌کاوس فرستاد و ار پیروری و پیشرفت سحن گفت

به بلح آمدم شاد و پیرور بحت   به فر حهاندار با تاح و تحت

کنون تا به‌حیحون سپاه‌من‌است   حهان زیر فر کلاه من است

ار سوی دیگر افراسیاب ارحبر حنگ سیاوش و پیروریش حشمگین‌گشت و نامداران را حواست و دستور کمك داد و شب ناسری آشفته به‌حواب رفت ، چون بهره‌ای ار شب گدشت افراسیاب حروشی بر آورد و ارتحت بررمین درغلطید،همه‌ار فریاد و عوعایش ارحواب برحاستند .گرسیور برد برادرآمد ، چون اورا لرزان‌دید ار حالش پرسید . افراسیاب پس ارآنکه اندکی بهوش‌آمدگفت : حواب هولناکی دیده‌ام که سحت پریشانم ساحت : بیابانی پرماردیدم ورمین ورمان را پر گرد وحاك. سراپردهٔ من در بیابان برافراشته بود و گرداگردش را سپاهی ار پهلوانان فراگرفته بودند ، ناگهان بادی برحاست ودرفش مرانگونسار کرد وسراپرده وحیمه سرنگون گشت . سپاهی اراپران برمن تاحت. ارتحت به‌ریرم‌کشیدند وبا دستهای بسته پیش کاوس بردند حوانی چون ماه برد کاوس بود ، بر من حمله‌کرد و ارکمر بدو نیمم کرد ، من نالیدم و ارحروش درد ارحواب بیدارگشتم .

پس ارآن احترشناسان و مؤبدان را حواست تا حواب را تعبیر کنند . ایشان پس ار زنهارحواستن اورا ارحملهٔ سپاه بیکران ایرانیان به‌سرکردگی شاهرادهٔدلاور و راهنمائی حهاندیده‌ای‌آگاه ساحتند و اورا ارکشتن شاهرادهٔ حوان برحذرداشتند، زیرا فرحام این‌کار را حر ویرانی و تباهی ندیدند . افراسیاب آشفته‌دل‌گشت و رای حویش را ار حنگ و کین برگرداند و به‌آشتی مبدل کرد ومصمم شد که سرزمینی را که ار دست داده است به ایرانیان واگدارد و بلا را ارحود دور کند . پس‌گرسیوربا اسبان تازی و نیام زرین وشمشیرهندی و تاح پرگوهر وصدشتربارگستردنی وعلام و کنیر براه افتاد تا به‌لب حیحون رسید و فرستاده‌ای برد سیاوش گسیل داشت و پس

یکی دشت با دیدگان پرزخون   که تا او کی آید زآتش برون

پس از لحظه‌ای سیاوش با لبان پرخنده از آتش بیرون‌آمد، همینکه چشم جهانیان به‌او افتاد از شادی خروش برآوردند.

چنان آمد اسب و قبای سوار   که گفتی سمن داشت اندر کنار

کمترین اثری‌از آتش درلباس واسب وتن سیاوش دیده‌نمی‌شد. همه‌به‌یکدیگر مژده می‌دادند که خدا بیگناه بخشید، اما سودابه از خشم موی می‌کند و اشک می‌ریخت همینکه سیاوش پیش پدررفت وکاوس اثری از دود وآتش وگرد وخاك در او ندید از اسب فرودآمد وتنگ به‌برش‌گرفت و با او به‌ایوان شتافت و سه روز به‌شادی نشستند پس از آن درکار سودابه با ایرانیان شورکرد. همه‌اورا سزاوارمرگ دانستند شاه با دلی پردرد ورنگ رخساری زرد فرمان به دارآویختن او را داد. سیاوش اندیشید که روزی شاه ازاین‌کارپشیمان می‌شود و او را مسبب اندوه خود می‌داند پس‌از شهریارخواست‌تا سودابه را به‌او ببخشد شاید پند بپذیرد و ازاین راه برگردد. شاه اورا بخشید وبه‌شبستان فرستادش. چون روزگاری‌گذشت دل شاه بر سودابه‌گرمتر گشت.

چنان شد دلش باز در مهر اوی   که‌دیده به‌برداشت از چهر اوی

اما سودابه باز جادوئی ساخت تا دل شاه بر سیاوش بد شود. کاوس ازگفتار اودرگمان افتاد و این راز راباکسی نگفت تا حادثهٔ تازه‌ای پیش‌آمد وآن‌لشکرکشی افراسیاب بود. کاوس ازاین خبر بسیار تنگدل شد وخودرا آمادهٔ کارزارکرد، اما مؤبدان پندش‌دادند که‌اوخود به‌جنگ‌برود واین‌کاررا به‌پهلوانی‌دلیرواگذارد. سیاوش:

به‌دل‌گفت من‌سازم این رزمگاه   به چربی بگویم بخواهم ز شاه

مگرکم رهائی دهد دادگر   ز سودابه و گفتگوی پدر

دو دیگرکزین کار نام آورم   چنین لشکری را به دام آورم

پس از پدر خواست که اورا به‌جنگ‌افراسیاب بفرستد: پدر همداستان‌شد و اورا نواخت و دلشادگشت، رستم را خواند وسیاوش را به‌او سپرد. تهمتن با جان و دل پذیرفت. شاه درگنج‌گشاد وشمشیر وگرز وسنان و سپر و دلیران جنگی‌وگردان نام‌آور وهمه‌چیز وهمه‌کس را دراختیار سیاوش‌گذاشت و خود با دیدگان پرآب تا یك روز راه با او همراه شد. سرانجام یکدیگررا درآغوش‌گرفتند و چون ابربهار گریستند و زاری کردند.

گدشته را بیادآورد

بدیشان چنین گفت کز بخت بد　　همی هر زمان برسرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار　　بسان درختی پر از برگ وبار
چو سودابه او را فریبنده گشت　　تو گوئی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من　　بپژمرد از آن بخت خندان من

از پیمان‌شکستن و به‌جنگ گرائیدن یا پیش پدر بازگشتن سرباز زد و تنها چاره را در گوشه‌گیری داست

شوم گوشه‌ای جویم اندرجهان　　که نامم ز کاوس ماند نهان

دستور داد تا گروگان و خواسته‌ها همه را نزد افراسیاب بفرستند و او را از پیش‌آمد آگاه‌گردانند ، هرچه دلاوران پندش دادند و از چشم پوشی از تخت و تاج بازش داشتند ، سودمند بیفتاد وخود را به‌افراسیاب وفادار نشان داد و بوشت

از این آشتی جنگ بهتر می‌است　　همه نوش‌تو درد وزهر من‌است
ز پیمان تو سر نگردم تهی　　وگرچه بمانم ز تخت مهی

از او راه خواست تابه‌شهر امنی برود ورمانی آسوده واز خوی پدردرامان باشد

افراسیاب که حال را چنان دید پردرد گشت و با پیران به شور پرداخت ودرمان کار خواست پیران از سیاوش و فرهنگ و شایستگی و خردش سخن گفت و او را به‌خوی خوش و درستی پیمان ستود وچنان دید که شاه در کشور خود جایش بدهد و باناز و آبرو نگهش دارد تاچون کاوس درگذرد وتاج شاهی به سیاوش برسد ، هردو کشور از آن او گردد افراسیاب پسندید و نامه‌ای به سیاوش فرستاد ودر آن از تیرگی دل پدر با پسر تأسف خورد و به مهرخود دلگرمش ساخت

تو فرزند من باش‌و من چون پدر　　پدر پیش فرزند بسته کمر
سپاه و زروگنج وشهر آن تست　　به رفتن بهانه نبایدت جست

چون نامه به سیاوش رسید ازسوئی شاد گشت و از سوئی دیگر دردمند شد که دشمن اگرچه بظاهر دوست شود جز دشمنی ازاو نیاید سرانجام نامهٔ گله آمیزی به پدر نوشت و با دیدگان پر اشك از جیحون گذشت پیران با سپاه و پیل و تخت پیروزه و درفش پرنیانی و صد اسب گـرانمایه و شکوه بسیار به پیشبازش آمد و سراپایش را بوسید سیاوش از آنهمه ناز و نوازش شاد شد ولی مهر ایران و دوری از سرزمین‌خویش همچنان غمگین و آزرده خاطرش می‌داشت

از آب باکشتی از آب گذشت تا به بلخ درآمد . سیاوش او را با محبت و نوازش پذیرفت و نزد خویش نشاندش . گرسیوز پس از تقدیم هدیه ها درخواست صلح افراسیاب را به گوش رستم و سیاوش رساند رستم هفته‌ای مهلت خواست و با سیاوش دور از انجمن به‌شور پرداخت سرانجام قرار براین نهادند که برای رفع بدگمانی از افراسیاب گروگانی از نزدیکان خود بخواهند و سرزمین‌هائی که از ایران در دست تورانیان بوده‌است به ایشان واگذارد و خود به توران زمین برود افراسیاب هردو پیشنهاد را پذیرفت از خویشان نزدیك صد نفر گروگان فرستاد و شهرهای ایران را به ایشان واگذاشت پس از آن رستم با نامه‌ای ازطرف سیاوش به درگاه کاوس‌شاه رفت چون شاه از مضمون نامه اطلاع یافت خشمگین گشت و از وضع آنها برآشفت و رستم را سرزنشها کرد رستم با هیچ دلیل وبرهانی نتوانست شاه را خرسند سازد تا آنکه کاوس گناه این کار را به‌گردن او انداخت و به تندی سخنش داد

که این در سر او تو افکنده‌ای چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
تن آسائی خویش جستی دراین نه افروزش تاج و تخت و نگین
ترا دل به‌آن خواسته شاد شد همه جنگ در پیش تو باد شد

فرمود تا طوس بجای رستم به‌جنگ برود رستم غمگین شد و پرار خشم از پیش کاوس بیرون رفت و روی به سیستان نهاد کاوس از طرف دیگر نامه‌ای‌هم به سیاوش نوشت و اورا سرزنش کرد

تو با ماهرویان بیامیختی ساری و از جنگ بگریختی

و اورا به‌فرستادن گروگانها به دربار ایران و شکستن پیمان برانگیخت و او را نزد خود خواند

سیاوش چون از نامه وخشم پدر بررستم و گسیل داشتن طوس آگاه شد، بسیار خشمگین گشت و اندیشید که اگر صد مردگرد وسوار راکه همه ازخویشان افراسیاب هستند به دربار ایران بفرستد همه به‌فرمان پدر به‌دار آویخته می‌شوند واگر هم پیمان را بشکند و با شاه توران بجنگد ، زبان سرزنش به‌رویش گشاده می‌گردد، همه او ر ازعهدشکنی ملامت می‌کنند وخدا هم این‌کار بد را نمی‌پسندد واگرجز این کند وسپاه را به‌طوس بسپرد ونزد پدر بازگردد ازاو وسودابه هم جز بدی نخواهد دید سیاوش با دل تیره این راز را با سرداران خود درمیان نهاد وازبخت بد خود نالید وروزگار

رحوبان‌حریره‌مرا درحور است　　که پیوبدم ارحان تو بهتر است
پیران با شادی به‌حابه رفت و کارحریره را آماده کرد
بیاراست او را چو حرم‌بهار　　فرستاد در شب بر شهریار

اما حشمت وحاه سیاوش‌بردرگاه افراسیاب هررور افروبتر می‌گردید چبدی هم بدین منوال گدشت تا روزی که پیران به سیاوش گفت می‌دابی که‌شاه ار وحود تو سرافرار است

شب و رور روشن‌روابش توئی　　دل وحان‌وهوش‌وتوابش توئی
چو بااو تو پیوستهٔ حون شوی　　ارین پایه هردم به افرون شوی

اگرچه دحترمرا داری به‌فکر کم و بیش تو هستم وسراوار تو می‌دانم که ار دامن شاه‌گوهری حوئی تا برگاه حود بیفرائی ، فربگیس ارهمهٔ دحترابش‌حوبروتر و بهتراست . اگربحواهی‌این‌رار را با شاه درمیان بگدارم تا با او پیوبدکبی. سیاوش ارمناعت طبع و بحابت و پاکی دل به‌این‌کار تن دربداد و بحواست که حریره را آررده‌حاطر سارد　پس پاسح داد

ولیکن مرا با حریره بسس　　برآید بحواهم حر اوهیچکس
به دربندگاهم به دربند حاه　　به‌حورشید حواهم به‌روشن کلاه
ساریم با هم به بیك و به بد　　بحواهم حراوگر به‌من بدرسد

اما پیران اورا ارحابب حریره آسوده‌حاطر ساحت　سیاوش ار اصرار پیران راصی‌گشت و گفت · «حال که ارایران حدا مابدم و دیگر روی پدر ورستم دستان و پهلوابان را بحواهم دید و باید که به‌توران‌رمین حابه‌گریبم پس « بدین باش و این کدحدائی[1] سار »

پیران برد افراسیاب شتافت و دحترش را برای سیاوش حواستگاری کرد . افراسیاب بحست به‌بهابهٔ آبکه ستاره‌شباسان اورا ارداشتن بیره‌ای‌ارنژاد کیقباد وتور برحدر داشته‌اند ار درحواست پیران سر بار رد　اما پیران‌گفتارستاره‌شباسان‌را‌ناچیر داىست وافراسیاب را راصی کرد که فربگیس‌را به سیاوش بدهد　پس با شادی بسیار بارگشت وسیاوش‌را حبر کردتا آمادهٔ‌کارشود .سیاوش همچبان ارعروسی‌تاره‌شرمگین بود ، چون دل پاکش به‌او احارهٔ بیوفائی به‌حریره را بمی‌داد .

سیاووش را دل پرآررم شد　　ربیران رحابش پر ارشرم شد

۱ـ دامادی

پیران که اورا چنان دردمند دید به مهر خود و افراسیاب دلگرمش ساخت.

مگردان دل از مهر افراسیاب مکن هیچگونه به رفتن شتاب

فدای تو بادا همه هرچه هست گر ایدر کنی تو به‌شادی نشست

سیاوش از گفته‌های پیران شاد شد و از اندیشه آزاد گشت.

به خوردن نشستند با یکدگر سیاوش پسر گشت و پیران پدر

پس از آن با خنده وشادی براه افتادند وجائی درنگ نکردند. ازسوی دیگر افراسیاب پیاده به پیشباز رفت سیاوش به‌دیدن او از اسب فرود آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسه‌ها برچشم وسر هم زدند افراسیاب ازاین آشتی آرام گشت و به سیاوش مهربانیها کرد و فرمود یکی از ایوانها را با فرش زربفت پوشاندند و تخت زرینی نهادند و سیاوش را بر آن نشاندند، جشنی ترتیب دادند و به‌شادی پرداختند وشگیر افراسیاب هدیه‌های بسیار برایش فرستاد. هفته‌ای بشادی گذشت تا روزی افراسیاب عزم گوی وچوگان کرد وبا سیاوش به‌دشت بیرون رفت تا شب به بازی سرگرم شدند و شادان به‌کاخ بازگشتند، افراسیاب که از پهلوانی و رشادت سیاوش خیره گشته بود بار هدیه‌ها برایش فرستاد و عزیزش داشت وهرروزچنان دل به‌اوگرم می‌داشت که جز با او با دیگری شاد نبود

سپهبد چه شادان بدی چه دژم بجز با سیاوش نبودی بهم

سالی بدین ترتیب گذشت تا روزی که پیران وسیاوش با هم نشسته و به‌گفتگو پرداخته بودند، پیران سخن را به اینجا کشاندکه از سوئی شاه جز بر تو برکسی نظری ندارد

چنان دان که جز مهربانش توئی نگارش توئی غمگسارش توئی

ازسوی دیگرپسرکاوس هستی وبرهمهٔ هنرها چیره، پدرپیراست وتوبرنائی، بایدکه از تاج کیانی جدا مانی.

برادر نداری نه خواهر نه زن چو شاخ گلی بر کنار چمن

یکی زن نگه کن سزاوار خویش از ایران منه درد وتیمارخویش

پس از آن گفت شهریار وگرسیور هرکدام سه ماهرو در پس پرده دارند، من‌هم‌چهار دختردارم که همه بندهٔ تواند؛ بزرگترجریره نام داردکه میان خوبرویان بی‌نظیر است، یکی را برگزین.

سیاوش میل خود را به دخترپیران نشان داد وگفت:

گرسیور با هدیه وپیغام افراسیاب براه افتاد. سیاوش چون شنید پیشباز آمد و یکدیگر رادر بر گرفتند و به‌ایوان رفتند و به‌شادی نشستند آنگاه گرسیور به کاخ فرنگیس رفت اورا برتخت عاج با فر وشکوه فراوان دید بظاهر شادیها کرد ، اما دردل از حسد خوش نخوش آمد .

به دل گفت سالی برین نگذرد سیاوش کسی را به کس نشمرد
همش پادشاهیست هم‌تخت‌و گاه همش گنج وهم بوم‌وبر هم سپاه

ازحسد برخود پیچید و رخسارش زرد گشت آن روز به‌شادی نشستند وروز دیگرسیاوش آهنگ میدان وگوی کرد گرسیور بااوهمراه‌گشت وبه‌باری پرداختند هربار که‌گرسیور گوی می‌انداخت ، سیاوش بچالاکی آن‌را می‌ربود سواران ترك و ایران نیز بهم آمیختند و از هر سوی اسب می‌تاختند اما پیوسته دلاوران ایرانی از ترکان‌گوی می‌ربودند سیاوش که ازایرانیان شادگشته‌بود فرمود تا تخت زرین نهادند وباگرسیور به‌تماشا نشستند گرسیور سیاوش را به زور آزمائی‌خواند و گفت .

بیا تا من و تو به آوردگاه بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر بکردار جنگی دو پرخاشگر
گرایدون‌که بردارمت من‌ززین ترا ناگهان برزنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین بگردم بجائی که خوبند کین

سیاوش از بزرگواری دعوتش را بپذیرفت بظاهرخود راکوچك شمرد و وسزاوار زور آزمائی با اوندید ،اما درواقع نخواست باگرسیور که برادرشاه‌ومهمان اوبود بجنگد ازاو خواست که پهلوان دیگری را به‌نبرد با او بفرستد .گرسیور دو پهلوان یل را بنام گروی‌زره ودمور که درجنگ بیهمتا بودندبرگزید وبه‌میدان‌فرستاد. سیاوش همانده دوال کمر گروی راگرفت وبی آنکه به‌گرز وکمند نیازی یابد او را به‌میدان‌افکند پس به‌سوی دمور رفت ،گردنش راگرفت وازپشت زین برداشت و بی‌آنکه مرغی به‌دست دارد پیش‌گرسیور برزمین نهادش وخود ازاسب بزیر آمدو دوستانه دستش را فشرد و با خنده وشادی به‌کاخ بازگشتند

گرسیور پس ازهفته‌ای درنگ ، آهنگ بازگشت کرد درراه ازسیاوش و هنرنمائیهایش سخن‌گفت، اما از ننگ شکست شرمگین بود وکینهٔ سیاوش را به‌دل گرفت وچون بدرگاه افراسیاب رسید ، درگاه را از بیگانه پرداخت وسخن سیاوش

که داماد او بود بر دخترش همی بود چون جان‌ودل‌در برش

پیران کلید گنج را به گلشهر بانوی خویش سپرد او هم طبقهای زر خد و جامهای پیروزه و افسر شاهوار و یارهٔ گوشوار و شصت شتر از گستردنیها و پوشیدنیهای زربفت و تخت زرین و نعلین زرخد نگار وصد طبق مشك وصد طبق زعفران باسیصد پرستار زرین کلاه آماده کرد و با عماریهای زرین نزد فرنگیس برد و نثارش کرد. پس از آن

بدادند دختر به آئین خویش چنان‌چون‌بود در خور دین‌و کیش

فرنگیس را نزد سیاوش فرستادند ومدتی چون ماه وخورشید در بر یکدیگر نشستند

یك‌هفته سراسر کشور درجشن وشادی بود ومردم از می وخوان سیر گشتند

چنین نیز یك سال گردان‌سپهر همی‌گشت بی‌رنج و باداد ومهر

افراسیاب کشور پهناوری را تا چین به سیاوش سپرد. سیاوش شادگشت و با فرنگیس وپیران روان شدند تا به‌مکانی رسید که ازسوئی به‌دریا وازسوی دیگر به کوه راه داشت آنجا را برای بنای عظیمی‌سزاوار دانست وفرمود تاکاخ وایوان باشکوهی بنا کنند پس ازرنج بسیار گنگ دژساخته شد. بنائی بوجود آمد که درشکوه‌وعظمت و خرمی وصفا بینظیر بود

سیاوش روزی با پیران به‌کاخ رفت وآن را از هرجهت آراسته دید. چون برگشت، ستاره‌شناسان‌را خواست، ازایشان‌پرسید که‌آیا ازاین بنای باشکوه بحتش به‌سامان می‌رسد یادل از کرده پشیمان می‌شود. اخترشناسان‌آن‌راز فرخنده ندانستند سیاوش دل غمگین داشت وازآیندهٔ بد،تیره و دژم گشت این‌راز را با پیران درمیان گذاشت که این‌کاخ وسرزمین‌آباد به‌دیگر کسان می‌رسد وخود ازآن‌بی‌بهره خواهد ماند پیران‌آرامش کرد وچون به‌شهرخود بازگشت مدتها ازآن کاخ و دستگاه با افراسیاب سخن گفت افراسیاب که ازاین خبر شادگشت هرچه از پیران شنیده بود باگرسیوز درمیان نهاد واورا به رفتن نزد سیاوش ودیدن آن دستگاه واداشت.

برو تا ببینی سر و تاج او همان تخت پیروزه و عاج او
به جائی که بودی همه بوم‌وبار بسازید شهری چو خرم بهار

به‌او بسپرد که با نظر بزرگی واحترام‌بدو بنگرد

به پیش بزرگان گرامیش دار ستایش کن و نیز نامیش دار

نویسی و خوب و زشت را پدیدار کنی اگر دیدم که سرش از کینه تهی گشت سواری نزدت می‌فرستم و جان تاریکت را روشن می کنم و اگر سرش را پرپیچ و تاب بینم بار ترا می آگاهانم تا چارهٔ کار بکنی

سیاوش فریب گفتار اورا خورد و نامه‌ای به افراسیاب نوشت که از دعوتت دلشادم، اما چون فرنگیس رنجور است به بالینش هستم تا بهبود یابد همینکه رنجش سبکتر شد به درگاهت می‌شتابم

گرسیوز نامه را گرفت وشتابان شب وروز می‌رفت تا راه دراز را در سه روز بپیمود چون به درگاه رسید افراسیاب ازشتابش درشگفت ماند گرسیوز زبان به دروغ برگشاد و گفت: سیاوش به پیشباز من نیامد و به من نگاهی نینداخت وپای تخت به زانو نشاندم سخنم را نشنید و نامه‌ام را نخواند از ایران نامه‌های فراوان بر او فرستاده می‌شود وشهرش بروی ما بسته می‌گردد

تو بر کار او گر درنگ آوری　　　مگر باد از آن پس به چنگ آوری
اگر دیرسازی تو جنگ آورد　　　دو کشور بمردی به چنگ آورد

از سوی دیگر سیاوش با دل خسته نزد فرنگیس رفت و آنچه شنیده بود بازگفت . فرنگیس روی خراشید و موی کند و گفت چه می کنی که پدرم از تو دل پردرد دارد و از ایران هم سخنی نمی‌توانی گفت ، سوی چین نمی‌روی که از این کار ننگست پس

زگیتی که را گیری اکنون پناه　　　پناهت خداوند و خورشید وماه

سیاوش اورا تسلی داد و گفت

به دادار کن پشت و انده مدار　　　گذر نیست از حکم پروردگار

سه روز از این واقعه گذشت نیمه‌شب چهارم سیاوش ناگهان از خواب پرید و لرزان خروش بر آورد. فرنگیس شمعی افروخت وسبب پرسید گفت درخواب دیدم که‌رود بیکرانی می گذرد که درسوی دیگرش کوهی از آتش برپاست جوشوران برلب آب جاگرفته‌اند و به پیش همه افراسیاب بر پیل نشسته است چون مرا دید روی دژم کرد و آتش بردمید گرسیوز آتش افروخت ومرا سوخت فرنگیس اورا دلداری داد اما چون دو بهره ازشب گذشت خبر رسید که افراسیاب با سپاه فراوان از دور تازان می آید وسواری ازطرف گرسیوز رسید وپیام آورد که نتوانستم دل افراسیاب را روشن کنم ، گفتارم سودی نبخشید واز آتش جز دود تیره‌ای ندیدم اکنون بین

را به‌میان کشید و بدگفتن آغاز کرد که گاه‌گاه از کاوس‌شاه فرستاده‌ای نزدش می‌آید و از چین و روم پیامها برایش می‌فرستند ، به‌یاد کاوس جام به‌دست می‌گیرد و از شاه توران یادی نمی‌کند دل افراسیاب از این سخنان دردمند شد و گفت « در این باره سه روز می‌اندیشم.» اما روز چهارم نتوانست از مهر خود چشم بپوشد و به‌آسانی از سیاوش دل برگیرد پس به‌گرسیوز گفت

چو او تخت پرمایه بدرود کرد   خرد یار و مهر مرا پود کرد
ز فرمان من یکزمان سرنتافت   ز من او بجز نیکوئی برنیافت
بزو بر بهانه ندارم به بد   گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان   درفشی شوم در میان جهان

بهتر است اورا بخوانم و نزد پدرش بفرستم گرسیوز رأی اورا برگرداند و گفت اگر به‌ایران برود چون از راز ما آگاهست جز رنج و درد نصیب ما نخواهد کرد

ندانی که پروردگار پلنگ   نبیند زپرورده جز درد جنگ

آنقدر گرسیوز از سیاوش و فرنگیس و نخوت و غرور و بیوفائی و ناسپاسیشان سخن گفت تا دل افراسیاب پردرد و کین شد و سرانجام گرسیوز را به‌آوردن سیاوش و فرنگیس برگماشت گرسیوز با دلی پر کینه نزد سیاوش شتافت و پیام افراسیاب را برد که چون ما را به دیدار تو نیاز است با فرنگیس برخیز و نزد من آی و چندی با ما شاد باش و همین‌جا به نخچیر پرداز

چون به درگاه سیاوش رسید و پیغام را رساند ، سیاوش شادگشت و دعوت را پذیرفت اما گرسیوز اندیشید که اگر سیاوش با این شادی و خرد پیش افراسیاب برود، دل شاه بر او روشن می‌شود و دروغ وی آشکار می‌گردد پس چاره‌ای کرد و از چشم اشك فرو ریخت سیاوش از غم و دردش پرسید گفت . افراسیاب اگرچه بظاهر مهربانست ، اما باید پیوسته از خوی بدش برکنار بود برادرش را بیگناه کشت و چه بسیار نامور به دستش تباه شدند اکنون اهریمن دلش را از تو پردرد و کین کرده‌است من دوستانه ترا می‌آگاهانم تا چارهٔ کار خود کنی و چون سیاوش اورا آسوده خاطر ساخت که دل پرمهر را بررویش می‌گشاید و جان تیره‌اش را روشن می‌کند ،گرسیوز پاسخ داد این کار مکن و روزگار گذشتهٔ او و رفتار ناپسندیده‌اش را با خویشان و پهلوانان درنظر بیاور و فریبش را نخور صلاح در آن است که به‌جای رفتن نامه‌ای

نویسی و خوب و زشت را پدیدار کنی اگر دیدم که سرش از کیسه تهی گشت سواری بردت می‌فرستم و جان تاریکت را روشن می کنم و اگر سرش را پرپیچ و تاب بینم باز ترا می آگاهانم تا چارهٔ کار بکنی .

سیاوش فریب گفتار اورا خورد و نامه‌ای به افراسیاب نوشت که از دعوتت دلشادم، اما چون فرنگیس رنجور است به بالینش هستم تا بهبود یابد همینکه رنجش سبکتر شد به درگاهت می‌شتابم .

گرسیوز نامه را گرفت وشتابان شب وروز می‌رفت تا راه دراز را در سه روز پیمود .چون به درگاه رسیدافراسیاب ازشتابش درشگفت ماند گرسیوز زبان به دروغ برگشاد و گفت: سیاوش به پیشباز من نیامد و به من نگاهی نینداخت و پای تخت به زانو نشاندم . سخنم را نشنید و نامه‌ام را نخواند از ایران نامه‌های فراوان بر او فرستاده می‌شود وشهرش بروی ما بسته می گردد

تو بر کار او گر درنگ آوری مگر باد از آن پس به چنگ آوری

اگر دیرسازی تو جنگ آورد دو کشور بمردی به چنگ آورد

از سوی دیگر سیاوش با دل خسته نزد فرنگیس رفت و آنچه شنیده بود بازگفت فرنگیس روی خراشید و موی کند و گفت چه می کنی که پدرم از تو دل پردرد دارد و از ایران هم سخنی نمی‌توانی گفت ، سوی چین نمی‌روی که از این کار ننگ است . پس

زگیتی که را گیری اکنون پناه پناهت خداوند و خورشید وماه

سیاوش اورا تسلی داد و گفت

به دادار کن پشت و انده مدار گذر نیست از حکم پروردگار

سه روز از این واقعه گذشت نیمه‌شب چهارم سیاوش ناگهان از خواب پرید و لرزان خروش برآورد فرنگیس شمعی افروخت وسبب پرسید گفت: درخواب دیدم که‌رود بیکرانی می گذرد که درسوی دیگرش کوهی از آتش برپاست خوشوران برلب آب جاگرفته‌اند و به پیش همه افراسیاب بر پیل نشسته است چون مرا دید روی دژم کرد و آتش بردمید گرسیور آتش افروخت ومرا سوخت فرنگیس اورا دلداری داد اما چون دو بهره ازشب گذشت خبررسید که افراسیاب با سپاه‌فراوان از دور تازان می آید وسواری‌ازطرف گرسیوز رسید وپیام آورد که نتوانستم‌دل‌افراسیاب را روشن کنم ،گفتارم سودی نبخشید و از آتش جز دود تیره‌ای ندیدم اکنون بیں

را به‌میان کشید و بدگفتن آغاز کرد که گاه گاه از کاوس شاه فرستاده‌ای بردش می‌آید و از چین و روم پیامها برایش می‌فرستند ، به‌یاد کاوس جام به‌دست می‌گیرد و از شاه توران یادی نمی‌کند دل افراسیاب از این سخنان دردمند شد و گفت : « در این باره بهرور می‌اندیشم » اما روز چهارم نتوانست از مهر خود چشم بپوشد و به‌آسانی از سیاوش دل برگیرد . پس به‌گرسیوز گفت .

چو او تخت پرمایه بدرود کرد　　خرد تار و مهر مرا پود کرد
ز فرمان من یکزمان سرنتافت　　ز من او بجز نیکوئی برنیافت
برو بر بهانه ندارم به بد　　گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من بهان　　درفشی شوم در میان مهان

بهتر است اورا بخوانم و نزد پدرش بفرستم گرسیوز رأی اورا برگرداند و گفت . اگر به‌ایران برود چون از راز ما آگاهست جز رنج ودرد نصیب ما نخواهد کرد

ندانی کـه پروردگار پلنگ　　نبیند زپرورده جز درد جنگ

آنقدر گرسیوز از سیاوش و فرنگیس و نخوت وغرور و بیوفائی و ناسپاسیشان سخن گفت تا دل افراسیاب پردرد و کین شد و سرانجام گرسیوز را به‌آوردن سیاوش و فرنگیس برگماشت گرسیوز با دلی پر کینه نزد سیاوش شتافت و پیام افراسیاب را برد که چون ما را به دیدار تو نیاز است با فرنگیس برخیز و نزد من آی و چندی با ما شاد باش وهمین‌جا به نخجیر پرداز

چون به درگاه سیاوش رسید و پیغام را رساند ، سیاوش شادگشت و دعوت را پذیرفت اماگرسیوز اندیشید که اگرسیاوش با این شادی وخرد پیش‌افراسیاب‌برود، دل شاه بر او روشن می‌شود و دروغ وی آشکار می‌گردد پس چاره‌ای کرد و ازچشم اشك فرو ریخت سیاوش از غم و دردش پـرسید گفت . افـراسیاب اگرچه بظاهر مهربانست ، اما باید پیوسته ازخوی بدش برکناربود برادرش را بیگناه کشت وچه بسیارنامور به دستش تباه شدند اکنون اهریمن دلش‌را ازتو پردرد و کین کرده‌است من دوستانه ترا می‌آگاهانم تا چارهٔ کار خود کنی وچون سیاوش اورا آسوده خاطر ساخت که دل پرمهررا بررویش‌می‌گشاید وجان تیره‌اش را روشن می کند ،گرسیوز پاسخ داد ایـن کار مکن ورورگار گذشتهٔ او و رفتار ناپسندیده‌اش را با خـویشان و پهلوانان درنظر بیاور و فریبش را نخور صلاح درآن‌است که به‌جای رفتن نامه‌ای

گرسیوز نگذاشت که افراسیاب باسیاوش به گفت‌وشنود بپردازد، بلکه وادارش کرد تا جنگ را شروع کند وسیاوش رادستگیر نماید. سیاوش که باافراسیاب پیمان آشتی بسته بود دست به تیغ و نیزه نبرد و کس را اجازهٔ پای پیش گذاشتن نداد اما افراسیاب دستور داد تاهمگی کشتی برخون نهند سپاهیان ایران همه کشته شدند و دشت از خونشان لاله‌گون گشت سرانجام سیاوش به زیرباران تیردشمنان خسته شد وازپای درآمد وبرخاك درافتاد گروی زره دستش را ازپشت بست و برگردنش پالهنگ[1] نهاد وپیاده به زاری زار تا پیش افراسیاب کشاندندش . شاه‌توران فرمود

کشیدش بخنجر سر از تن جدا | به شخی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاك | ممانید دیر و مدارید باك

سپاهیان زبان بهاعتراض گشادند .

چه کردست با تو نگوئی همی | که برخون اودست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی‌را که تاج | بگرید برو زار هم تخت عاج

پیلسم برادرپیران نیز اورا پند داد وازین کار زشت بازداشت وشتابزدگی‌راکار اهرمن دانست کین‌خواهی کاوس و رستم وپهلوانان ایران راگوشزد کرد وصواب آن دانست که حالی به بندش دارند تا روزی که فرمان کشتنش راندهد همینکه شاه‌نرم گشت ،گرسیوز بیشرمانه کینش را برانگیخت‌وسیاوش‌را چون ماری زخمی‌دانست که ماندنش صد بارخطرناکترخواهد شد

گر ایدونکه او را بجان زینهار | دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشه‌ای‌گیرم اندر جهان | مگر خود بزودی سر آید زمان

گروی‌ودمورهم بدین ترتیب‌سخنانی گفتند و به‌خون‌ریختن‌سیاوش‌واداشتندش افراسیاب دراندیشه فروماند چون‌هم خون ریختن‌وهم زنده‌گذاردنش را ناصواب دانست

رهاکردنش بدتر ازکشتن‌است | همان کشتنش رنج ودرد منست

فرنگیس که این‌خبررا شنید بیمناك وخروشان نزد پدررفت وخاك‌برسرریخت وازپدر آزادی سیاوش‌را درخواست کرد واورا ازکین پهلوانان ایرانی برحذرداشت وبه‌نفرین خلق گرفتارش دانست

که تا زنده‌ای برتو نفرین بود | پس از مردنت دوزخ آئین بود

---

[1] ــ چوبی که به گردن اسیرمی‌انداختند

چه باید کرد فرنگیس سیاوش را پند داد که بر اسبی بنشیند وسرخویش گیرد و آبی در رنگ نکند اما سیاوش دانست که خوابش راست گشته و زندگیش سر آمده‌است. خود را برای جنگ آماده کرد با فرنگیس وداع کرد و گفت: تو پنج ماه آبستنی . فرزندی بدنیا می‌آوری که شهریار ناموری خواهد شد او را کیخسرو نام کن وچون بخت من به‌فرمان افراسیاب بخواب رود

سرند بر بیگنه این سرم | به خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن | نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان به خاک | سرم گشته از تن به شمشیر چاک

پس افزود :

به خواری ترا روزبانان شاه | سر و تن برهنه برندت به راه

پس از آن پیران ترا از پدرت می‌خواهد و به ایوان خویش می‌برد وهمانجا بارت را بر زمین می‌نهی وچون روزگاری سر آمد وخسرو بـزرگ شد پهلوانی از ایران می‌رسد نام گیو که پنهانی ترا با پسر به ایرانزمین می‌برد واورا بر تخت شاهی می‌نشاند ازمرغ وماهی به‌فرمانش درمی‌آید وپس از آن لشکری گران به کین‌خواهی من بر می‌خیزد وسراسر زمین را پر آشوب می‌کند .

سیاوش با فرنگیس بدرود کرد و او را با دل پردرد و رخساری زرد بر جای گذاشت

فرنگیس رخ‌خسته و کنده موی | روان کرده بر رخ ز دودیده‌جوی

سیاوش بر شبرنگ بهزاد سوار گشت و به‌گوش اوزاری گفت و به‌میدان جنگ روی نهاد چون با ایرانیان نیمه فـرسنگی راه رفتند به سپاه توران برخوردند ایرانیان آمادهٔ خون‌ریختن شدند ، اماسیاوش به افراسیاب گفت چه شده است که عزم جنگ کردی و بیگناه کمر بر کشتنم بستی ؟

گرسیوز ناگهان فریاد زد اگر بیگناهی پس‌چرا با زره‌و کمان نزد شاه آمدی؟ سیاوش دانست که کارکار اوست جواب داد

به‌گفتار تو خیره گشتم ز راه | تو گفتی که آزرده گشتست شاه

پس از آن رو به افراسیاب کرد و گفت :

نه بازیست این خون من ریختن | ابا بی‌گناهان در آویختن
به‌گفتـار گرسیوز بد نژاد | مده شهر توران وخود را به‌باد



به‌سوك سیاوش‌همی حوشد آب کند چرح نفرین بر افراسیاب
پس ار آن به سیاوش رو کرد واشك اردیده روان ساحت .

هر آنکس که‌بارد به‌بدبر تو دست بریده سرش باد و افکنده پست
مرا کاشکی دیده گشتی تباه ندیدی بدین‌سان کشانت به راه
مرا ار پدر این‌کحا بد امید که پردخته ماند کنارم ر شید

افراسیاب که ار گفتار فرزند، حهان پیش‌چشمش سیاه گشت‌چشم دحتر حود را کور کرد و به روزبانان فرمود تا کشان‌کشانش به حانه‌ای دور سرند ودر سیاهیش اندارند ودر بهرویش سدند . آنگاه دستورداد تاسیاوش‌را هم‌به‌حائی‌سرند که‌فریادش به‌کسی برسد . گروی به اشارهٔ گرسیورپیش‌آمد و ریش‌سیاوش راگرفت وبحواری به‌حاکش کشاند سیاوش نالید و ارحدا حواست تا ارنژادش کسی پدید آید که کین ار دشمنانش بحواهد . پس روی به پیلسم کرد وپیامی به‌پیران فرستاد .

درودی ر من سوی پیران رسان بگویش که گیتی دگر شد بسان
مراگفته بود او که با صد هرار رره‌دار و برگستوان و سوار
چو برگرددت رور یار توام به‌گاه چرا مرغرار توام
کنون پیش گرسیور ایدردمان پیاده چنین حوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی که بحروشدی رار بر من بسی

همچنان پیاده مویش راکشاندند تا به‌حایگاهی رسیدند که روری سیاوش و گرسیور تیراندازی کرده بودند آنگاه گروی‌درهمانحا طشت‌زرین نهاد وسرسیاوش را چون‌گوسفندان ارتن حداکرد .

حداکرد ار سرو سیمین سرش همی‌رفت درطشت حون‌ارترش

پس طشت خون را سرنگون کرد وپس ارساعتی ارهمانحا گیاهی رست که بعدها حون سیاوشانش نامیدند

چو ار سرو بن دورگشت آفتاب سر شهریار اندر آمد به‌حواب
چه‌حوابی که‌چندین‌زمان برگذشت بحنبید هرگز به بیدار گشت

ارمرگ سیاوش حروش ار مرد وزن برحاست فرنگیس کمند مشکین کند و بر کمر بست و رخ چون‌گلش‌را به‌ناحن حراشید چون نالهٔ رار ونفرینش به‌گوش افراسیاب رسید به‌گرسیورفرمود تا ار پرده بیرونش کشند ومویش رابسرند وچادرش بدرند وآنقدر با چوب برنند تاکودکش تباه‌گردد

بخواهم ز بیخ سیاوش درخت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نه‌شاخ‌ونه‌برگ‌ونه‌تاج ونه‌تخت

ازسوی دیگرچون خبر به پیران رسید ازتخت افتاد وبیهوش گشت .

همه جامه‌ها بر برش کرد چاك ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همی کند موی‌وهمی‌ریخت خاك

همی ریخت از دیده‌اش آب زرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به‌سوك سیاوش بسی ناله کرد

اما به‌او گفتند که اگردیر بجنبد دردی براین درد افزون‌گردد ، چون افراسیاب بی‌مغز رأی تباه‌کردن فرنگیس را دارد. پیران تازان‌به‌درگاه رسید وزبان به‌سرزنش برگشود و از فرجام‌کار بیمناکش ساخت .

بکشتی سیاووش را بی گناه ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بخاك اندر انداختی نام و جاه

بزان اهرمن نیز مغزت سترد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که پیچیده رایت سوی راه بد

پشیمان شوی زین به‌روز دراز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بپیچی همانا به گرم و گداز

کنون زوگذشتی به‌فرزند خویش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ رسیدی به آزار پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چنین روز بد را بیاراستی

پس اورا ازآزارفرنگیس بازداشت وخواست تا دختر را به‌او بدهندوهمینکه کودك به دنیاآمد به‌درگاه ببرد تا شاه هرچه‌خواهد با او بکند . افراسیاب تن درداد وفرنگیس را به پیران سپرد . پیران هم :

بی‌آزار بردش به شهر ختن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خروشان همه درگه و انجمن



بهرام گور و لنبک آبکش

بدانگه که شد پادشاهیش راست
فزون گشت شادی و اندوه کاست

یکی از روزها بهرام‌گور با گردان و دلاوران به‌نخجیر رفت. پیرمردی با عصائی درمشت پیش شتافت وگفت: شاها درشهر ما دومرد نانوا و بی‌نوا زندگی می‌کنند. یکی جهود بدگوهری است پر از سیم و زر به‌نام براهام ودیگری مردی است خوش‌گفتار و آزاده به‌نام لنبک آبکش. چون بهرام‌گور دربارهٔ ایشان پرسید، مرد چنین پاسخ‌داد که لنبک آبکش سقائی است جوانمرد که نیمی ازروز را به‌فروش آب می‌گذراند ودر آمد آنرا در نیمه دیگر خرج مهمانان ازراه رسیده می‌کند وچیزی ازبهرفردا نمی‌اندوزد، اما براهام باآنهمه گنج و دینار درپستی و زفتی شهرهٔ شهر است

شاه فرمود تا بانگ برزنند که کسی را حق‌آن نیست که از لنبک آبکش آب خریداری کند همینکه شب فرا رسید سوار شد وچون باد سوی خانهٔ لنبک راند و بردر فرودآمد وحلقه بزرد وگفت: ازسپاهیان ایران دور مانده‌ام واکنون بدین خانه روآورده‌ام اگر اجازه بدهی تادراین خانه شب را سرآورم به جوانمردیت گواهی می‌دهم. لنبک ازگفتارخوب وصدای او شادگشت وگفت ای سوار فرودآی که‌اگر با تو ده‌تن دیگرهم بودند همه برسرم جای می‌گرفتند.

بهرام فرود آمد و اسب را به لنبک سپرد، لنبک در زمان یك‌دست شطرنج پیشش‌نهاد و به‌فراهم کردن خوردنی پرداخت و چون همه چیز آماده گشت شاه را به‌خوردن خواند وپس ازآن با شادی جام مئی پیش‌آورد.

زندگی بهرام‌گور و رشادتها و جوانمردیها و عشقبازیهایش پیوسته موضوع داستانهای جالب ادبیات فارسی بوده‌است. نظامی داستانسرای معروف یکی از بهترین داستانهای خمسه را به بهرام و زندگی و عشق‌هایش اختصاص داده و به کنایه بهرام‌نامهٔ فردوسی را در شاهنامه ناچیز شمرده‌است

نظامی که بر صفحه سطر کشد قلم دیگرها را قلم درکشد

اما با اینحال داستانهای شیوائی در شاهنامه از بهرام‌گور نقل شده که خود بسیار جالب است

اگر این اسب سرگین بیندازد وحشت خانه را بشکند باید صبح زود سرگین را بیرون بری و خاکش را جاروب کنی و به دشت بریزی و حشت پخته تاوان دهی بهرام پیمان بست که چنان کند، فرود آمد و اسب را بست و تیغ از نیام کشید

نمد زیرش گسترد و بالیش زین نخفت و دو پایش کشان بر زمین

جهود درخانه را بست وسفره انداخت و به خوردن پرداخت و به بهرام رو کرد وگفت: این داستان را ازمن بخاطر داشته باش

به گیتی هر آنکس که دارد خورد چو خوردش نباشد همی بنگرد

بهرام گفت این داستان را شنیده بودم و اکنون به چشم می بینم جهود پس از خوردن می آورد و از نوشیدن شاد گشت و باز رو به سوار کرد و گفت.

که هر کس که دارد دلش روشن است درم پیش او چون یکی جوشن است

کسی کاو ندارد بود خشك لب چنان چون توئی گرسنه نیم شب

بهرام گفت این شگفتی ها را باید بیاد داشت وچون صبح شد ازخواب برخاست و زین بر اسب نهاد، براهام پیش آمد وگفت: ای سوار به گفتار خود پایدار نیستی. به یادت هست که پیمان بستی که سرگین اسب را با جاروب بروبی

کنون آنچه گفتی بروب و ببر بسر بر مزن مهمان بیدادگر

بهرام گفت: برو کسی را بخوان تا سرگین را ازخانه به هامون برد ودر ازایش ازمن زر بستاند

بدو گفت من کس ندارم که خاك برون برد ریزد اندر مغاك

بهرام چون این سخن شنید فکر تازه‌ای درسرش راه یافت، دستار حریری پرمشك وعبیر درساق کفش داشت بیرون آورد و سرگین با آن پاك کرد و همه را با خاك به دشت انداخت، براهام شتابان رفت و دستار را برگرفت، بهرام درشگفت ماند و

براهام را گفت ایا پارسا گر آزادیت نشود پادشا

ترا در جهان بی‌نیازی دهد بر این مهتران سرفرازی دهد

پس با شتاب به ایوان خویش بازگشت وهمهٔ شب درآن اندیشه بود و آن راز را باکس درمیان ننهاد، صبح چون تاج برسر نهاد فرمان داد تا لنبك آبکش وجهود بدنام را حاضر کردند، پس فرمود تا مرد پاکدلی بشتاب به خانهٔ براهام برود وهرچه درآنجا می‌یابد همراه بیاورد.

عجب ماند شاه ازچنان جشن او ور ان خوب گفتار و آن تازه رو

بهرام خفت وچون بامدادپگاه چشم برگشاد لنبک ازاو درخواست که آن‌روز هم مهمانش باشد واگرباری خواهد کسی‌را طلب کند. شاه‌پذیرفت و آن‌روزدرسرای لنبک ماند. لنبک مشک آبی کشید و به قصد فروختن بیرون رفت، اما هرچه گشت خریداری نیافت، پیراهن از تنش بیرون کشید وفروخت ودستاری‌راکه درزیر مشک می‌نهاد دربرکشید، پس ازآن به‌بازاررفت وگوشت وکشکی خرید وبه‌خانه‌بازگشت آن روز هم خوردند ونوشیدند ومحلسی آراستند.

روز سوم بار لنبک نزد بهرام رفت وگفت امروز نیزمهمان من باش بهرام پذیرفت ودرخانه ماند، لنبک به بازاررفت ومشک را نزد پیرمردی گروگان‌گذاشت و گوشت ونانی خرید وشادمان برگشت ودرفراهم آوردن غذا ازبهرام یاری‌خواست بهرام‌گوشت‌راستاند وبه‌آتش‌نهاد بارغذا خوردند وبه‌یاد شهنشاه جام می‌برگرفتند

روزچهارم لنبک‌گفت گرچه دراین‌خانه‌آسایش نداری، اما اگر ازشاه‌ایران نمی‌هراسی دوهفته دراین خانهٔ بی‌بها منزل کن بهرام براو آفرین کرد وگفت سه‌روز دراین خانه‌شاد بودیم، سخنهای تورا جائی خواهم‌گفت‌که ازآن دلت روشن‌گردد واین میزبانی برایت حاصلی نیکو آورد. پس‌ازآن با دلی‌شاد به‌نخجیرگاه بازگشت وتا شب به‌شکار پرداخت و چون تاریک گشت پنهانی ازسپاه روی سوی خانهٔ براهام نهاد، حلقه بردرکوفت وگفت ازشهریار دورمانده‌ام وراه را نمی‌دانم ولشکرشاه را در تیرگی شب نمی‌یابم، اگرامشب مرا جای دهی رنجی ازمن نخواهی‌دید

پیشکاربرد براهام رفت وآنچه شنید بازگفت. براهام پاسخ داد که در اینجا اقامتگاهی نمی‌یابی. بهرام اصرار کرد وگفت. یك امشب جائی بده دیگر چیزی نخواهم خواست. براهام پیغام فرستاد که. بیدرنگ برگرد که این‌جایگاه تنگی‌است کـه در آن جهود درویش وگرسنه‌ای برهنه برزمین می‌خسبد. بهرام‌گفت به سرای نمی‌آیم تا رنجی برسانمت، اما بگذارکه بر این در بخسبم براهام‌گفت ای سوار می‌خواهی‌بردر بخسبی وچون‌کسی چیزیت را بدزدد مرا رنجه داری.

به‌خانه درآی از جهان تنگ شد همه‌کار بی‌برگ و بیرنگ شد

به‌پیمان‌که چیزی نخواهی ز من ندارم به مرگ آب‌چین و کفن

بهرام نزدیك درجای‌گرفت اما براهام‌که او را پذیرفت پراندیشه گشت، با خودگفت این‌مرد بیجا از درم نمی‌رود و کسی‌ندارم‌که اسبش‌را نگه دارد. پس‌گفت



یک داماد وسه عروس

مرد پاکدل چون به خانهٔ جهود رسید همهٔ خانه را پر از دیبا ودینار دید ، از پوشیدنی و گستردنی و زر وسیم ، بحدی که نتوانست آنرا بشمارد. هزارشتر خواست وهمه را بار کرد وکاروانها براه انداخت ، چون بهدرگاه رسیدند مرد دانا بهشاه گفت

که گوهرفزونزین بهگنج تو نیست   همان مانده خروار باشد دویست

شاه ایران درشگفت ماند ودراندیشه فرورفت ، پس از آن صد شتر از زر و سیم وگستردنیها بهلنبك آبکش سپرد وبراهامرا خواست وگفت که آن سوار که مهمان توشد داستانت را برایم نقل کرد

کههر کس که داردفزونیخورد   کسی کو ندارد همی پژمرد

کنوندست یارانزخوردنبکش   ببین زینسپس خوردن آبکش

پسازآن ازسر گین ودستار زربفت وجفت وهمهچیز با آن سفله سخن گفتو چهار درم بهاو داد تا سرمایهاش سازد ، مرد جهود خروشان بیرون رفت

به تاراج داد آنچه درخانه بود   که آنرا سرا مرد بیگانه بود

یکی پای کوب و دگر چنگ ساز
سه دیگر خوش‌آواز و از اندُه گداز

روزی بهرام‌گور به‌قصد نخجیر با لشکر و ساز و برگ از بارگاه بیرون رفت، ده شتر با رکاب سیمین و پالان زرین و آراسته به دیبا و هفت پیل با تخت پیروزه پیش می‌رفتند، از پس آنها صد شتر برای رامشگران با سی غلام زرین کمر در حرکت بودند بارداران صد و شصت باز و شاهین می‌بردند که به‌دنبال آنها صد و شصت یوز همه با طوقی از گوهر و زنجیری از زر روان بودند. درمیان بازها مرغ سیاهی جا داشت که از همه نزد شاه عزیزتر بود.

چنگالش سیاه و منقارش زرد و چشمانش چون خون سرخ بود و طغرل نام داشت که خاقان چین با هدیه‌های دیگر نزد بهرام فرستاده بود.

شاهنشاه بدین‌سان نخجیرجوی به دشت درآمد و یکسر سوی دریا روان شد زیرا که هر هفت سال یک‌بار به‌فال فرخنده به دریا روی می‌آورد. چون نزدیک دریا رسیدند شاهنشاه دریا را پرار مرغ دید و طغرل را به‌صدای طبل به‌هوا پراند. مرغ ناشکیبا به‌دنبال کلنگی رفت و ناگهان از نظر ناپدید گشت و شاه از پریدنش دلتنگ شد و به‌صدای زنگی که بپا داشت ازپیش تاخت تا با چند تن از همراهان به‌باغی رسید که از فراخی چون دشت بود.

زمینش به دیبا بیاراسته   همه باغ پرنده و خواسته

درمیان گلستان در کنار آبگیر پیرمردی با سه دختر خود نشسته بود.

به رخ چون بهار و به بالا بلند   به ابرو کمان و به گیسو کمند

فردوسی در شاهنامه در بیان شاهی بهرام گور زندگی او را از جنبه‌های مختلف وصف می‌کند گاه از رشادتها و پهلوانیها و پیروزیهای وی سخن می‌گوید و گاه از خوشگذرانیها و عشقبازیهای او

داستان ونك داماد و سه عروس، صحنه‌ای از بزمهای بهرام گور را نشان می‌دهد

بهرام که چنان چامه و آوای دلکش شنید به برزین گفت :

بیابی تو داماد بهتر ز من ‌‌ ‌ گو شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر را ‌ ‌ به کیوان بر افرازم اختر را

بدین ترتیب از هر سه دختر خواستگاری کرد و برزین هم با جان و دل پذیرفت. پس از آن از دارائی و جهیز دختران سخن بمیان آورد و از پوشیدنیها و گستردنیها و سیم و زرهایش گفت . اما شاه از او چیزی قبول نکرد .

ز برزین چو بشنید بهرام گفت ‌ ‌ که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا باشد هم اینجا بجای ‌ ‌ تو با جام می سوی رامش گرای

دهقان با شادی تمام سه دختر را پیشکش کرد :

ترا دادم و خاك پای تواند ‌ ‌ همان هر سه زنده برای تواند

و آنها را چنین معرفی کرد ، دختر بزرگتر ماه‌آفریده و دومی فرانك و سومی شنلید نام دارد. شاه پسندیدشان و فرمود تا چهار مهد زرین بیاورند و هر سه تن را در عماری نشاندند؛ چهل خادم

به گرد بتان بر همی راندند ‌ ‌ بر ایشان همی آفرین خواندند

به این ترتیب رفتند تا به درگـاه رسیدند و هر سه دختران به مشکوی زرین درآمدند . شاه هم پس از شادی وخرمی بسیار نزد آنان شتافت .

چو آمـد بیك هفته آنجا ببود ‌ ‌ بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

چون چشم بهرام به‌دختران افتاد ، ار دیدارشان‌چنان حیره‌گشت که طعرل و بار را ار یاد برد دهقان برزین نیر به‌دیدارشاه ارحا حست وچون باد پیش رفت و حاك را بوسید و گفت

سر بام بررین برآید به ماه   اگر شادگردد بدین باع شاه

بهرام ار ناپدیدشدن طعرل و دلتنگی‌حود با او سحن‌گفت

دلم‌شد ار آن مرع گیرنده تنگ   که‌مرعان چو نحچیر بود او پلنگ

بررین‌گفت هم‌اکنون مرعی دیدم چون قیر سیاه با نوك رریں که بر درحت گردو نشست هماندم دستورداد تا بنده‌ای سوی درحت به حستحو برود بنده فریاد بر آورد

که‌طعرل به‌شاحی‌در آویحته‌است   کنون باردارش بگیرد به‌دست

چون طعرل پدیدآمد وشاه حوشدل‌گشت دهقان اورا به نشستن و حام‌گرفتن دعوت‌کرد . بهرام کار آنگیز فرودآمد و میربان به پذیرائی پرداحت وحام بلورین به‌دستش داد ودحتران را گفت

بدین باع بهرام‌شاه آمده است   به‌گردنکشی ران سپاه‌آمده‌است

دحتران هرسه‌با کلاه‌های‌گوهرین بردشاه شتافتند یکی پای می‌کوبید ودیگری چنگ می‌رد و سومی‌آوار حوش سرمی‌داد

چون شاهنشاه چنین دید اردهقان پرسید که دحتران که هستند ؟

بدو گفت این دحتران کیند   که با تو در این شادمانی رنید

بررین پاسح داد

چنان دان که این دحتران منند   پسندیده و دلبران منند

یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌رن   سوم پای‌کوبد شکن بر شکن

پس ار آن ؛

بدان چامه‌رن‌گفت کای ماهروی   بپردار دل چامهٔ شاه گوی

دحتران سار برگرفتند وچامهٔ شاه سردادند

نمانی مگر بر فلك ماه را   نشاید مگر حسروی گاه را

به گلنار ماند همی چهر تو   به‌شادی بحندد دل ار مهر تو

سپاهی که بیند کمند ترا   همی باروی رورمند ترا

بدرد دل و معر حنگ‌آوران   و گر چند باشد سپاهی گران


بیژن و منیژه

ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من بدو چون چشم بیژن

کیحسرو روزی شادان بر تحت شاهنشهی نشسته وپس ار شکست اکوان دیو و حــونحواهی سیاوش حشنی شاهانه ترتیب داده نود حام یاقوت پر می در دست داشت و نه‌آوار چنگ گوش فرا داده نود بررگان و دلاوران گرداگردش راگرفته و همگی دل بر رامش وطرب نهاده نودند

همه نادهٔ حسروانی نه‌دست همه پهلوانان حسرو پرست
می‌اندرقدح چون عقیق یمن نه پیش اندرون دستهٔ سترن

سالاربار کمربسته برپا ایستاده وچشم نه‌فرمان‌شاهانه داشت‌که ناگهان‌پرده‌دار شتانان رسید وحىر داد که ارمیان که در مرر ایران و توران ساکن‌اند ار راه دور نه‌دادحواهی آمده‌اند و نار می‌حواهند سالاربرد کیحسروشتافت و دستور حواست شاه فرمان ورود داد . ارمیان نه درگاه شتافتند و راری‌کنان داد حواستند .

شهریارا ! شهر ما ارسوئی نه تورانرمین روی دارد وارسوی دیگر نه‌ایران . اراین حانب بیشه‌ای نود سراسر کشترار وپردرحت میوه که چراگاه ما نود و همهٔ امید ما ندان نسته اما ناگهان نلائی سررسید .گراران نسیارهمهٔ بیشه را فراگرفتند، نا دندان‌قوی درحتان‌کهن را نه‌دو نیمه‌کردند نه چارپای ار ایشان در امان ماند و نه کشترار

شاه برایشان رحمت‌آورد وفرمود تا حوان رریں نهادند وار هرگونه‌گوهر بر آن پاشیدند پس ارآن روی نه دلاوران‌کرد وگفت کیست‌کــه در رنح من شریك

داستان بیژن و منیژه از داستانهای زیبای شاهنامه است   بیژن پهلوان ایرانی و پسر گیو و منیژه دختر افراسیاب شاه توران است برخورد بیژن و منیژه و عشق ایشان به یکدیگر که از دو کشور بدخواه و دشمن می‌باشند ، موانعی که برسرراه ایشان پیش می‌آید ، وسرانجام این عشق و نجات عشاق به‌دست رستم ماجرای مفصلی است که فردوسی در کمال زیبایی و لطف سروده است ، و این خود نشان می‌دهد که این شاعر بزرگوار با چه قدرتی وصف میدانهای جنگ وپهلوانیها و قهرمانیها را در کنار صحنه‌های لطیف عاشقانه قرار می‌دهد



توار صفحة ٥٨

شود وسوی بیشه بشتابد وسر خوکان را با تیغ ببرد تا این جوان‌گوهر نصیبش گردد

کسی پاسخ نداد جز بیژن فرخ‌نژاد که پا پیش گذاشت وخود را آمادهٔ خدمت ساخت اما گیو پدر بیژن از این گستاخی برخود بلرزید وپسر را سرزنش کرد

به فرزند گفت این جوانی چراست؟ به نیروی خویش این گمانی چراست؟
جوان ارچه دانا بود با گهر ابی آزمایش نگیرد هنر
به راهی که هرگز نرفتی مپوی بر شاه خیره مبر آب روی

بیژن از گفتار پدر سخت برآشفت ودرعزم خود راسخ ماند وشاه را از قبول خدمت شاد وخشنود ساخت گرگین در این سفر پرخطر به راهنمائیش گماشته شد

بیژن آمادهٔ سفر گشت و با یوز و باز براه افتاد، همهٔ راه دراز را بنخچیر کنان وشادان سپردند تا به بیشه رسیدند ، آتش هولناکی افروختند وماده گوری بر آن نهادند، پس ازخوردن و نوشیدن وشادمانی بسیار ،گرگین جای خواب طلبید اما بیژن از این کار بازش داشت وبه ایستادگی وادارش کرد وگفت یا پیش آی یا دورشو و در کنار آبگیر مراقب باش تا اگر گرازی ازچنگم رهائی یافت با زخم گرز سر از تنش جدا کنی گرگین درخواستش را بپذیرفت و از یارمندی سر باز زد

تو برداشتی گوهر و سیم و زر تو بستی مر این رزمگه را کمر
کنون ازمن این یارمندی مخواه بجز آنکه بنمایمت جایگاه

بیژن از این سخن خیره ماند وتنها به بیشه درآمد وبا خنجری آبداده از پس خوکان روانه شد گرازان آتش کارزار برافروختند وازمرغزار دود به آسمان رساندند گرازی به بیژن حمله‌ور گردید وزره را بر تنش درید ، اما بیژن بزخم خنجر تن اورا به‌دونیم کرد وهمگی ددان را ازدم تیغ گذراند وسرشانرا برید تا دندانهایشان را پیش شاه ببرد وهنر و دلاوری خود را به‌ایرانیان بنمایاند ،گرگین که چنان دید بظاهر بر بیژن آفرینها گفت و اورا ستود ، اما دردل دردمند گشت و از بدنامی سخت هراسید ودرباره بیژن اندیشه‌های ناروا بخاطر راه داد

ز بهر فزونی و از بهر نام به راه جوانی بگسترد دام

پس از باده‌گساری وشادمانی بسیار، گرگین نقشهٔ تازه را با بیژن درمیان نهاد وگفت در دوروزه راه دشتی‌است‌خرم وبره که خویش پر گلاب ورمیش‌چون پرنیان وهوایش مشکبو است هرسال دراین هنگام‌جشنی برپا می‌شود، پریچهرگان به‌شادی می‌نشینند ومنیژه دختر افراسیاب درمیانشان چون آفتاب تابان می‌درخشد .

رسد خیمه آنگه بر آن مرغزار / ابا صدکنیزک همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می به بوی گلاب

بهتر آنکه به‌سوی ایشان بشتابیم و از میان پریچهرگان چند تنی برگزینیم و نزد خسرو بازگردیم بیژن جوان از این گفته شادگشت و به‌سوی جشنگاه روان‌شد پس از یکروز راه به‌مرغزار فرود آمدند ودوروز در آنجا به‌شادی گذراندند

ازسوی دیگر منیژه با صدکنیزک ماهرو به‌دشت رسید وبساط جشن‌راگسترد چهل عماری از سیم‌وزر با ساز وعشرت آماده‌بود جشن وسرور وغوغا برپا گشت همینکه گرگین از ورود عروس دشت آگاه شد داستان را به بیژن گفت و ازرامش و جشن یادکرد. بیژن عزم کردکه پیشتر رود تاآئین جشن تورانیان‌را از نزدیک ببیند وپریرویان‌را بهتر بنگرد ازگنجور کلاه شاهانه وطوق کیخسروی خواست وخودرا به نیکووجهی آراست وبر اسب نشست وخودرا شتابان به‌دشت رسانید و در پناه سروی جاگرفت تا ازگزندآفتاب در امان ماند همه‌جا پر ازآوای رود وسرودبود وپریرویان دشت ودمن را اززیبائی حرم‌گردانیده بودند بیژن از اسب‌به‌زیر آمد و پنهانی به‌ایشان نگریست واز دیدن منیژه صبر و هوش ازکف داد منیژه هم چون زیر سروبن بیژن را دید با کلاه شاهانه ودیبای رومی ورخساری چون سهیل یمن درخشان ، مهرش بجنبید و دایه را شتابان فرستاد تا ببیندکیست وچگونه به‌آن دیار قدم‌گذارده و از بهر چه‌کار آمده‌است

بگویش که تو مردمی یا پری / بزین جشنگه برهمی بگذری
ندیدیم هرگز چو تو ماهروی / چه‌نامی تو و ازکجائی بگوی

دایه بشتاب خود را به بیژن رساند و پیام بانوی خود را به او داد رخسار بیژن چون‌گل شکفت وگفت من بیژن پسرگیوم وبه جنگ گراز آمده‌ام، سرهاشان بریدم تا نزد شاه برم.اکنون که دراین‌دشت آراسته بزمگهی چنان دیدم عزم‌بازگشت برگردانیدم

مگـر چهرهٔ دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ به‌خواب

به‌دایه وعده‌ها داد و جامهٔ شاهانه و جام‌گوهرنگار به او بخشید تا دراین‌کار یاریش کند

دایه این رازرا با منیژه بازگفت منیژه همان‌دم پاسخ فرستاد



راجع صفحة ٤

گر آئی خرامان به نزدیک من برافروزی این جان تاریک من
به دیدار تو چشم روشن کنم در و دشت و خرگاه گلشن کنم

دیگر جای سخن باقی نماند ، بیژن پیاده به پرده‌سرا شتافت . میژه او را دربرگرفت و ازراه و کار او و جنگ گراز پرسید. پس از آن پایش را به مشک و گلاب شستند وخوردنی خواستند و بساط طرب آراستند . سه روز وسه شب در آن سراپردهٔ آراسته به یاقوت و زر و مشك وعنبرشادیها کردند ومستی‌ها نمودند . روز چهارم که میژه آهنگ بازگشت به کاخ کرد و از دیدار بیژن نتوانست چشم بپوشد ،به پرستاران فرمود تا داروی بیهوشی درجامش ریختند و با شراب آمیختند ، بیژن چون خورد مست شد ومدهوش افتاد درعماری خوابگاهی آغشته به مشك و گلاب ساختند واورا در آن خواباندند و چون نزدیك شهر رسیدند خفته را به چادری پوشاندند و در تاریکی شب نهفته به کاخ درآوردند وچون داروی هوشیاری به گوشش ریختند، بیدار گشت وخودرا در آغوش نگار سیمبر یافت از این که ناگهان خود را در کاخ افراسیاب گرفتاردید ورهائی را دشواریافت بر مکر و فسون گرگین آگاه گشت و بر او نفرین‌ها فرستاد ، اما میژه به دلداریش برخاست وجام می به‌دستش داد و گفت .

بخور می مخور هیچ اندوه وغم که از غم فزونی نیاید به کم
اگر شاه یابد ز کارت خبر کنم جان شیرین به پیشت سپر

چندی بزین منوال با پریچهرگان و گلرخان شب وروز را به شادی گذراندند تا آنکه دربان از این راز آگاه گشت و از ترس جان

بیامد بر شاه توران بگفت که دخترت از ایران گزیدست جفت

افراسیاب از این سخن چون بید دربرابر باد برخود لرزید وخون از دیدگان فرو ریخت و از داشتن چنین دختری تأسف خورد

کرا از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
کرا دختر آید بجای پسر به از گور داماد ناید بسر

پس از آن به گرسیوز فرمان داد که نخست با سواران گرد کاخ را فراگیرند و سپس بیژن را دست بسته به درگاه بکشانند

گرسیوز به کاخ میژه رسید وصدای چنگ و بانگ نوش وسار به گوشش آمد، سواران را به گرد در وبام برگماشت وخود به میان خانه جست وچون بیژن را میان زنان نشسته دید که لب بر می سرخ نهاده وبه شادی مشغول است خون در تنش بجوش

آمد و خروشید که، باباك مرد

فتادی به چنگال شیر ژیان کجا بر دخواهی تو جان زین میان

بیژن که خود را بی‌سلاح دید بر خود پیچید و خنجری که همیشه در موزه پنهان داشت بیرون کشید و آهنگ جنگ کرد و او را به خون ریختن تهدید نمود گرسیوز که چنان دید سوگند خورد که آزارش نرساند، با زبان چرب و نرم خنجر از کفش جدا کرد و با مکر و فسون دست بسته نزد افراسیابش برد شاه از او بازخواست کرد و علت آمدنش را به سرزمین توران جویا شد بیژن پاسخ داد که من با میل و آرزو به این سرزمین نیامدم و در این کار گناهی نکرده‌ام، به جنگ گراز آمدم و به دنبال باز گمشده‌ای براه افتادم و درسایهٔ سروی بخواب رفتم، در این هنگام پری برسر من بال گسترد و مرا خفته برگرفت و از اسبم جدا کرد

در این میان لشکر دخترشاه از دور رسید پری از اهرمن یاد کـرد و ناگهان مرا در عماری آن خوب‌چهر نشاند و بر او هم فسونی خواند تا به ایوان رسیدم از خواب بیدار نشدم

گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود که بر من همی جادوی آزمود

افراسیاب سخنان او را دروغ شمرد و گفت می‌خواهی با این مکر و فریب بر توران‌زمین دست یابی و سرها را برخاك افکنی بیژن گفت که ای شهریار پهلوانان با شمشیر و تیر و کمان به جنگ می‌روند من چگونه دست‌بسته و برهنه بی‌سلاح می‌توانم دلاوری بکنم، اگر شاه می‌خواهد دلاوری مرا ببیند دستور دهد تااسب و گرز در دست من بگذارند اگر از هزاران ترك یکی را زنده بگذارم پهلوانم نخوانند

افراسیاب از این گفته سخت خشمگین شد و دستور داد او را زنده در گذرگاه عام به دار مکافات بیاویزند بیژن چون از درگاه افراسیاب بیرون کشیده شد اشك از چشم روان کرد و بر مرگ خود تأسف خورد، از دوری وطن و بزرگان و خویشان نالید و به باد صبا پیامها فرستاد.

ایا باد بگذر به ایران زمین پیامی ز من بر به شاه گزین
به گردان ایـران رسانم خبر وز آنجا به زابلستان برگذر
به رستم رسان زود از من خبر بدان تا ببندد به کین کمر



برابر صفحة ۶۲

بگویش که بیژن بسختی درست — تنش زیر چنگال شیر نرست
به گرگین بگو ای یل سست رای — چه گوئی تو با من به دیگر سرای

بدین ترتیب بیژن دل از جان برگرفت ومرگ را در برابر چشم دید. از قضا پیران دلیر از راهی که بیژن را به مکافات می‌رساندند گذر کرد و ترکان کمربسته را دید که داری برپا کرده و کمند بلندی از آن فرو هشته‌اند، چون پرسید دانست که برای بیژن است. بشتاب خود را به او رساند. بیژن را دید، که برهنه با دستهائی از پشت بسته، دهانش خشك و بیرنگ برجای مانده است. از چگونگی حال پرسید. بیژن سراسر داستان را نقل کرد. پیران را دل بر او بسوخت و دستور داد تا دژخیمان کمی تأمل کنند و دست از مکافات بدارند و شتابان به درگاه شاه آمد، دست بر سینه نهاد وپس از ستایش و زمین‌بوسی، بخشودگی بیژن را خواستار شد.

افراسیاب از بدنامی خویش و رسوائی که پدید آمده بود گله‌ها کرد.

ببینی که این بی‌هنر دخترم — چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بر درم — بخندد همه کشور و لشکرم

سرانجام افراسیاب پس از درخواستهای پیاپی پیران راضی گشت که بیژن را به بندگران بندند و به زندان افکنند و به گرسیوز دستور داد که سراپایش را به آهن و زنجیر بندند و با مسمارهای گران محکم گردانند و نگون به چاه بیفکنند تا از خورشید و ماه بی‌بهره گردد و سنگ اکوان دیو را با پیلان بیاورند و سر چاه را محکم بپوشانند تا به زاری زار بمیرد، سپس به ایوان منیژه بروند و آن دختر ننگین را برهنه بی تاج وتخت تا نزدیك چاه بکشانند تا آنکه را در درگاه دیده است در چاه ببیند وبا او به زاری بمیرد.

گرسیوز چنان کرد و منیژه را برهنه‌پای وگشاده‌سر تا چاه کشاند و به درد و اندوه واگذاشت. منیژه با اشك خونین در دشت وبیابان سرگردان ماند. پس از آن روزهای دراز ازهردر نان گرد می‌کرد وشبانگاه ازسوراخ چاه به‌پائین می‌انداخت و زار می‌گریست.

شب و روز با ناله و آه بود — همیشه نگهبان آن چاه بود

° ° °

ازسوی دیگر گرگین يك هفته درانتظار بیژن ماند و چون خبری از او نیافت

پویان به حستنش شتافت وهرچه گشت گم کرده را نیافت ، ار بداندیشی درنارهٔ یار حود پشیمان گشت وچون به‌حایگاهی که بیژن ار او حدا شده نود رسید ، اسبش را گسسته‌لگام ونگون‌رین یافت ، دانست کـه بربیژن گرندی رسیده است نا دلی ار کردهٔ حودپشیمان به‌ایران نارگشت . گیو به‌پیشبارش شتافت تا ارحال بیژن حواستار شود چون اسب بیژن را دید و اراو نشانی نیافت مدهوش نررمین افتاد، حامه نر تن درید وموی کند وحاك نرسر ریحت وناله کرد

به‌گیتی مرا حود یکی پور نود همم پور و هم پاك دستور نود
ارایں نامداران همو نود و نس چه انده‌گسار و چه فریادرس
کنون نحت‌ند کردش ارمں حدا چنیں مانده‌ام در دم اژدها

گرگیں ناچار به دروع متوسل شد که نا گراران چون شیر حنگیدیم وهمه را نرحاك افکندیم و دندانهایشان به مسمار کندیم وشادان ونحجیرحویان عرم نارگشت کردیم ، درراه‌به‌گوری نرحوردیم بیژن شرنگ را به‌دنبال گور برانگیحت‌وهمینکه کمند به‌گردنش افکند گور دوان ارنرانر چشمش گریحت و بیژن وشکار هردو ناپدید شدند در همهٔ دشت وکوه تاحتم و اربیژن نشانی نیافتم ،گیو ایں سحں را راست نشمرد وگریان نا او نرد شاه رفت و پاسخ گرگیں را نارگفت گرگیں به درگاه آمد و دندانهای گرار نرتحت نهاد و در نرانر پرسش شاه حوانهای یاوه وناسارگار گفت شاه فرمود تا به‌ندش کردند ورنان به دلداری گیو گشود وگفت· سواران ار هرطرف می‌فرستم تا ار بیژن آگهی یانند واگر حبری نشد شکیبا ناش تا همینکه ماه فروردیں رسید ونا ع ارگل شادگشت ورمیں چادر سرپوشید حام گیتی‌نمای‌را حواهم‌حواست که همهٔ هفت کشور درآن نمودار است ، درآن می‌نگرم و به حایگاه بیژن‌پی می‌برم وترا ارآن می آگاهانم

نگویم ترا هرکحا بیژن است به‌حام‌ایں‌سحں‌مرمرا‌روشں‌است

گیو نا دل شاد ار نارگاه نیرون‌آمد و به‌اطراف کس فرستاد ، همهٔ شهر ارمان و توران راگشتند و نشانی ار بیژن نیافتند

همینکه نورور حرم فرا رسیدگیو نـا چهرهٔ ررد و دل پردرد به درگاه آمد و داستان حام را نیادآورد شهریار حام‌گوهرنگار را پیش حواست وقنای رومی نر کرد و پیش حهان‌آفریں نالید و فریاد حواست وپس به حام نگریست وهفت کشور و مهر وماه و ناهید و تیر وهمهٔ ستارگان و نودنیها درآن نمودارشد هرهفت کشور

بخشیم و هم بفروشیم .

پس از آن هفت تن از دلاوران و هــزار سوار دلیر برگزید و بــراه افتاد لشکریان را در مرز ایران‌گذاشت و خود با هفت پهلوان ، همه با لباس بازرگانان به‌شهر توران روی‌آوردند. ده‌شتر بارگوهر وصد شترجامهٔ لشکریان راحمل‌می کرد، چون‌به‌شهرختن رسید درراه پیران ویسه راکه از نخجیرگاه‌بازمی گشت دید ، جامی پر ازگوهر نزدش برد وخود را بازرگانی معرفی کرد که عزم خرید چارپا و فروش گوهر دارد و ازاو حمایت خواست و جام پرگهر تقدیمش کرد . پیران چون بر آن گوهرها نگریست بر اوآفرین کرد و با نوازش بسیار به خانهٔ خود دعوتش نمود . اما رستم اجازه خواست که جای دیگری بیرون شهر برگزیند ، پیران وعده کرد که پاسبانان برای نگاهداری مال‌التجاره‌اش برگمارد رستم خانه‌ای گزید ومدتی‌در آن اقامت کرد ، ازگوشه و کنار برای خرید دیبا وگهر به‌درگاهش رو نهادند و اومدتها در آن‌خانه‌به‌داد وستد پرداخت

روزی منیژه سر وپا برهنه با دیدگان پر اشك نزد رستم شتافت و پس از ثنا و دعا ، با زاری وآه پرسید : ای بازرگان جوانمرد که از ایران‌آمده‌ای بگو که ازشاه وپهلوانان، ازگیو وگودرز چه‌آگاهی داری ، هیچ نشنیده‌ای که ازبیژن‌خبری‌به‌ایران رسیده باشد وپدرش چاره‌گری جوید آیا نشنیده‌اند که پسرشان در چاه ، دربندگران گرفتار است ؟

رستم ابتدا براین‌گفته‌ها‌گمان بد برد وخود را بظاهرخشمگین ساخت و گفت. نه خسرو می‌شناسم و نه‌گیو وگودرز را ، اصلاً درشهری که کیخسرو است ، اقامت ندارم

اما چون‌گریه و زاری دختر را دید ، خوردنی پیشش نهاد و یکایك‌پرسشهائی کرد ، منیژه داستان بیژن وگرفتاریش را درآن چاه ژرف نقل کرد و خود را معرفی نمود .

منیژه منم دخت افراسیــاب برهنه نــدیده تنم آفتاب
کنون‌دیده‌پرخون ودل پردرد ازین‌در بدان درد ورخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم چنین راند ایزد قضا بر سرم
برای یکی بیژن شور بخت فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

و درخواست کرد که اگر به ایران‌گذارش افتد و در دادگاه شاه‌گیو ورستم را

را ازنظر گذراند تا به توران رسید ، ناگهان بیژن‌را درچاهی‌بهبندگران بسته یافت که دختری از نژاد بزرگان به غمخواریش کمر بسته است پس روی به‌گیو کرد و رنده بو دن بیژن را مژده داد

ز بس رنج و سختی و تیمار اوی   پر از درد گشتم من از کار اوی
ز پیوند و خویشان شده ناامید   گداران و لرزان چو یك شاخ بید
چو ابر بهاران به بارندگی   همی مرگ خواهد بدان زندگی

جز رستم کسی را برای رهائی بیژن شایسته ندیدند کیخسرو فرمود تانامه‌ای بنوشتند وگیو را روانهٔ زابلستان کـرد ،گیو شتابان دوروزه راه را یکروز سپرد و به‌زابلستان‌رسید رستم چون از داستان‌آگاه‌گشت از بهر بیژن زار خروشید و خون ازدیده بارید زیرا که از دیرباز باگیوخویشاوندی داشت ، زن‌گیو دختر رستم وبیژن نوادهٔ او بود و رستم خواهرگیو را هم به‌زنی داشت به‌گیو گفت زین از رخش بر نمی‌دارم مگر آنگاه‌که دست بیژن را در دست بگیرم و بندش را سوئی بیفکنم پس ازآنکه چند روز به‌شادی ورامش نشستند نزدکیخسرو شتافتند .کیخسروبرای رستم جشن شاهانه‌ای ترتیب داد و فرمود تا درباغ‌گشادند و تاج زرین وتخت اورا به‌زیرسایهٔ‌گلی نهادند

درختی زدند از بر گاه شاه   کجا سایه‌گسترد برتاج وگاه
تنش‌سیم‌وشاخش‌زیاقوت‌زر   برو گوبه‌گون خوشهای‌گهر
عقیق و زبرجدهمه‌برگ‌وبار   فروهشته‌ازشاخ‌چون‌گوشوار
بدواندرون مشك‌سوده به‌می   همه پیکرش سفته بر سان نی
بفرمود تا رستم آمد به‌تخت   نشست از بر گاه زیر درخت

کیخسروپس‌ازآن ازکار بیژن‌با اوسخن‌گفت وچارهٔ‌کاررا بدست وی داست. رستم‌کمر خدمت بر میان بست وگفت

گر آید به مژگانم اندر سنان   نتابم ز فرمان خسرو عنان

گرگین نیز به وساطت رستم مـورد بخشش شاهـانه قرارگرفت اما چون کیخسرو از نقشهٔ لشکرکشی رستم پرسید پاسخ دادکه این کار جز با مکر و فریب انجام نگیرد و پنهانی بـاید آمادهٔ کار شد تا کسی‌آگاه نگردد و به جان بیژن زیان نرسد. راه‌آن‌است که به‌شیوهٔ بازرگانان به سرزمین توران برویم و با شکیب فراوان درآنجا اقامت‌گزینیم اکنون سیم و زر وگهر و پـوشیدنی بسیار لازم است تا هم

سپس همگی به خانه شتافتند و پس از شست و شوی، شترها را بار کردند و اسبها را آمادهٔ رفتن ساختند. رستم منیژه را با دلاوران از پیش فرستاد و خود با بیژن وسپاهیان به جنگ افراسیاب پرداخت و پس از شکست او با اسیران بسیار به ایران بازگشتند. پهلوانان ایران چون خبر بازگشت رستم و بیژن را شنیدند به استقبال شتافتند و آنها را به درگاه کیخسرو آوردند. رستم دست بیژن را گرفت و به‌شاه سپرد، شاه بر تخت نشست و فرمود تا بیژن به‌پیشش آمد و از رنج‌وتیمار زندان و روزگار سخت ودختر تیره‌روز سخن گفت. شاه

بفرمود صد جامه دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز — پرستنده و فرش و هرگونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته — بر پیش دخت روان کاسته
بر نجش مفرسای و سردش مگوی — نگر تا چه آوردی او را به روی
تو با او جهان را به‌شادی گذار — نگه کن بر این گردش روزگار

سپید، آنها را ازحال بیژن آگاه سازد. رستم دستور داد تا خورشهای بسیار آوردند و ازجمله مرغ بریانی در نان پیچید و در درونش انگشتری خای داد و گفت اینها را به چاه بر و به آن بیچاره بده. میژه دوان آمد و بستهٔ غذا را به درون چاه انداخت بیژن از دیدن آنهمه غذاهای گوناگون متعجب گشت و از میژه پرسید که آنها را از کجا بدست آورده است. میژه پاسخ داد که بازرگانی گرانمایه از بهر داد وستد از ایران رسیده و این خورشها را برایت فرستاده است.

بیژن چون دست برد ناگهان چشمش به انگشتری افتاد که مهر پیروزهٔ رستم بر آن نقش بسته است. از دیدن آن خندهٔ بلند سر داد چنانکه میژه از سرچاه شنید و با تعجب گفت

چگونه گشادی به خنده دو لب که شب روز بینی همی روز و شب

بیژن پس از آنکه اورا به وفاداری سوگند داد راز را بر او فاش نمود و گفت که آن گوهرفروش که مرغ بریان داد به خاطر من به توران زمین آمده است. برو ازاو بپرس که آیا خداوند رخش است.

میژه شتابان نزد رستم آمد و پیام بیژن را رساند. رستم چون دانست که بیژن راز را با دختر در میان نهاده است خود را شناساند و گفت. برو همینکه هوا تیره شد و شب از چنگ خورشید رهائی یافت برسر چاه آتش بلندی برافروز تا به آن نشانه به سوی چاه بشتابم. میژه بازگشت و به جمع آوری هیزم شتافت.

میژه به هیزم شتابید سخت	چو مرغان برآمد به شاخ درخت
چو ازچشم، خورشید شد ناپدید	شب تیره بر کوه لشکر کشید
میژه بشد آتشی برفروخت	که چشم شب قیرگون را بسوخت

رستم زره پوشید وخدا را نیایش کرد و ناگردان روی به سوی چاه آورد هفت پهلوان هرچه کردند نتوانستند سنگ را بجنبانند، سرانجام رستم از اسب زیر آمد.

زیزدان زورآفرین زورخواست	بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین	بلرزید از آن سنگ روی زمین

پس کمندی انداخت و پس از آنکه اورا به بخشایش گرگین واداشت از چاه بیرونش کشید.

سرهنه تن و مو و ناخن دراز	گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر ازخون و رخسار زرد	از آن بند و زنجیر زنگار خورد



اسکندر و کید هندی

کنون این زمان روز اسکندرست
که بر تارک مهتران افسرست

شاهی بود در هند به‌نام کید که جانش با دانش جفت بود و دلش با خرد همراه. ده شب دمادم از پس هم خوابهای شگفت‌انگیز دید و از این حال نگران شد. فرمود تا همهٔ دانایان هند انجمن کردند. خوابها را برایشان نقل کرد، اما کسی از آن میان تعبیر نتوانست کرد. تا یکی از درباریان به‌شاه گفت: ای شهریار، نامداری دانشمند به‌نام مهران وجود دارد که به‌شهر آرام نمی‌گیرد و ما را مردم نمی‌شمرد، زندگیش در بیابانها و مصاحبتش با دد و دام و غرم و آهوست و خوراکش برگ گیاهان.

مرابن خوابها را به‌جز پیش اوی — مگوی و ز بخردان گزارش مجوی

کید شاه شاد گشت و در زمان پای به اسب اندر آورد و به جستجوی مهران شتافت. حکیمان با او براه افتادند و پس از چندی مهران را یافتند. شاه

بدو گفت کای مرد یزدان پرست — که در کوه با غرم داری نشست
به‌ژرفی بدین خواب من گوش‌دار — گزارش کن و یك‌به‌یك هوش دار

پس خوابها را چنین نقل کرد:

شبی با آرامی، بی ترس و بیم، تنها خفتم، نه در دل اندیشه‌ای داشتم و نه در سر شتابی، نیمهٔ بیشتری از شب گذشته بود که در خواب خانه‌ای دیدم چون کاخی بزرگ که پیل سترگی در آن دیده می‌شد، اما هیچ دری از کاخ نمودار نبود جز سوراخ تنگی درخور که پیل ژیان از آن می‌گذشت، بی‌آنکه تنش از آن تنگی زیانی بیند، خودش از روزن گذشته و خرطومش در آن مانده بود؛

اسکندر و کید هندی از داستانهای دوره تاریخی شاهنامه است
در این داستان فردوسی نشان داده است که اسکندر پیروز و جهانگ
حطاور در برابر حمله شاه شد و پذیرفتن هدیه‌های او و به زنی گرفتن
دخترش از ستیزه‌جویی و تسخیر سرزمین هند دست برداشته و از در آشتی
در آمده است

یکی چون بهشت برین دحترت   کرو تابد اندر رمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری بهاں   نگوید همه با تو رار حهاں
سه‌دیگر پرشکی که‌هست‌ارحمند   ر دانندگاں نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریری آب   نه راتش شود گرم و نه رافتاب
ر حوردں نگیرد کمی آب اوی   بدیں چیرها بار حر آبروی

اگرحواهی که اسکندر درین سررمیں‌درنگ‌نکند ، این‌چهارچیر را به‌اوبسپار که چارهٔ کارت هماں است . اکنوں به حوابهایت پـاسح می‌گویم : آں حانهٔ چوں کاح با آں سوراح تنگ دنیاست ؛ پیلی که بیدرنگ ارآں رورں تنگ می‌گدشت و حرطومش نحا می‌ماند شاهی سفله وناتواں است که ار شره و آر روانش تیره است و حر بیدادگری و یاوه‌گوئی چیری نمی‌داند و ار شاهی او سرانحام حر نـام رشتی بر حای نمی‌ماند

دوم ، آنچه ار تاح وتحت دیدی به‌دست دیگری افتاد

هماں است کایں واژگونه حهاں   یکی را برد ، دیگر آید دواں

سوم ، کرباسی کـه دیدی به‌دست چهـار مرد کشیده می‌شود ، چنانکه نه پاره می‌گردد و نه مرداں ارکشیدنش عاحر می‌مانند ، دیں یرداں است که چهار مرد ار بهر نگهداریش می‌کوشند .

تو کرباس را دیں یرداں شناس   کشنده چهـارآمد ار بهر پاس
یکی دیں دهقاں آتش‌پرست   که بی‌باژ برسم نگیرد به‌دست
دگردیں‌موسی که حوانی حهود   که‌گوید حرایں را نباید ستود
دگـر دیـں یـونانی پـارسا   که داد آرد انـدر دل پادشا
چهارم ر تاری‌یکی دیـں پاك   سر هوشمنداں برآرد ر حاك

کرباسی که ار چهار سو کشیده می‌شود ایں چهار دیں است که مردماں ار بهر آنها دشمں یکدیگر می‌گردند .

چهارم، تشنه‌ای دیدی‌ارآب‌حوش می‌گریرد وماهی بر اوآب می‌ریرد. رمانی بیاید که مرد ار نوشیدں آب دانش حوار می‌گردد و چـوں ماهی به‌دریامی‌رود و تشنگاں را به‌آب‌می‌حواند . اما بدکنش سر بر ثریا می‌رساند و با تشنگی وحهالت ار مرد دانش‌پژوه می‌گریرد و لب به بدگوئیش می‌گشاید .

پنحم، شهری دیدی پر ازحورد و داد وحرید و فروحت که ارکوری‌یکدیگر

شب دیگر، تختی دیدم ازشاه تهی مانده و بیگانه‌ای بر آن نشسته وتاج برسر گذاشته

شب سوم ، کرباسی دیدم که چهار مرد به‌آن آویخته و از هر سو می کشندش به‌کرباس پاره می‌گشت و نه مردان ازکشیدنش ستوه می‌آمدند .

شب چهارم ، تشنه‌ای را بر لب جویباری دیدم که ماهئی بر او آب‌می‌ریخت، اما تشنه ازآب‌می‌گریخت ، مرد ازپیش دوان وآب از پس روان .

شب پنجم، شهر کوچکی دیدم که همهٔ مردمش کور بودند. اماکسی‌ازکوری به خشم نیامده بود ، از داد و دهش وخرید و فروخت همه‌جا آباد بود، اما یکدیگر را نمی‌دیدند .

شب ششم ، شهری دیدم کـه همهٔ مردمش دردمند بودند ، امـا برد تندرست می‌رفتند و از حالش می‌پرسیدند و برایش غمخواری می کردند .

که‌چونی‌بدینسان به‌درد اندرون تنی دردمند و دلی پر ز خون

کسانی کـه از ناتندرستی جانشان به لب رسیده بـود می‌خواستند چارهٔ کار تندرستان بکنند

شب هفتم ، اسبی دیدم در دشتی چمان ، دو پای و دو دست و دوسر داشت ، دهانش از دوسوی می‌چرید. اما بر تنش راه بیرون‌آمدن‌گیاه نبود.

شب هشتم،سه‌خم دیدم که دو تای آن پرآب و سومی تهی و خشك بود ،دو نیکمرد از خم‌های پرآب برمی‌داشتند و در خم میان‌تهی می‌ریختند ، امـا نه ازآب آن دو کم می‌شد و نه بر لب خم خشك نمی می‌رسید .

شب نهم، گاوی را دیدم درآفتاب خفته وگوساله‌ای لاغر و خشکیده پیشش افتاده است . ماده‌گاو کلان ازگوسالهٔ بی توش وتوان شیر می‌خورد .

شب دهم ، چشمهٔ فراخی دیدم که از هر سو راه وشکافی داشت .

همه دشت یکسر پرازآب ونم ز خشکی لب چشمه‌گشتم دژم

چـون مهران سخن‌کید را شنید ، او را آرامش بخشید وگفت ازین خوابها دل بد مکن که نه بر شاهیت‌گزندی‌می‌رسد و نه نام بلندت پستی‌می‌گیرد ، اما چنان خواهد شد که اسکندر با سپاهی‌گران از روم و ایران به هند شتابد ، اگر به‌آبرویت پاسدی خرد را یارکن وبرای جنگ‌آماده مشوکه تاب او و لشکرش را نمی‌آوری. صاحب چهار چیز هستی که ازکهان و مهان جهان کس نظیرآن را ندیده است :

را برگزیند که بیرنج‌تر باشد و سرانجامش سودمندتر، به یزدان‌پاک‌می‌گراید وامید و بیم از او دارد

ندانند که ما تخت را مایه‌ایم   جهاندار پیرور را سایه‌ایم

این نامه را نزدیك تو نوشتم، چون آن را برخوانی درنگ‌نکنی:

اگر شب رسد روشنی را مپای   هم اندر زمان سوی فرمان‌گرای

وگر بگذری زین سخن بگذرم   سر و تاج و تخت به پی بسپرم

چون نامهٔ اسکندر به کید رسید فرستادهٔ شاه را پیش خواند، نوازشهای فراوان‌کرد، نزدیك خود نشاندش وگفت از فرمان او شادم و ازپیمانش برنگردم

ولیکن بدین گونه ناساخته   گر آیم دمان گردن افراخته

نباشد پسند جهان آفرین   به نزدیك آن پادشاه زمین

پس فرمود تا دبیر بر آن نامه پاسخی نوشت و بعد ازآفرین بر کردگار گفت. مردم پارسا هرگز سر از پادشاه نامور نپیچد و شایسته نیست که چیزی از او دریغ داریم چهار چیز دارم که مردم جهان، تاکنون ندارند و پس از من نیز نخواهد داشت ابتدا آنها را می‌فرستم و پس از آن اگر شهریار فرمان دهد خود نیرسده‌وار نزدش می‌شتابم

اسکندر چون نامه را دید فرستاده را گفت. بشتاب و بپرس که آن چیست که دیگران ندارند

که‌دیدیم خود بودنی هرچه بود   سپهرآفرینش نخواهد فزود

کید فرستاده را پیش نشاند وگفت یکی آنکه دختری دارم درپرده،

که گر بیندش آفتاب بلند   شود تیره از روی آن ارجمند

کمندست گیسوش همرنگ قیر   همی آید از دو لبش بوی شیر

خم آرد ز بالای او سرو بن   درافشان‌کند چون سراید سخن

جو جامی بود جای شرم است و بس   چو او در زمانه ندیدست کس

دیگر آنکه جامی دارم که اگر شاه آن‌را پر می یا آب سرد کند و ده سال با ندیمان بنوشند و بیاشامند از می جام کم نمی‌شود

همی می‌دهد جام هم آب سرد   شگفت آنکه کمی نگیرد زخورد

سوم پزشکی‌دارم که از اشك چشم، درد را درمی‌یابد

اگر باشد او سالیان پیش‌گاه   ز دردی نپیچد جهاندار شاه

را نمی‌دیدند. روزگاری بیاید که دانشمند خوار شود و همهٔ مردم :

ستایندهٔ مرد نادان شوند ستایش کنان پیش ایشان شوند

هر کس می‌داند که دروغ می‌گوید :

دگرسان شود دل زبانشان دگر به دل زهر و خنجر، زبان چون شکر

شب ششم، بیمار سستی را دیدی که به احوال‌پرسی تندرستان می‌رود. هنگامی می‌رسد که درویش زار در چشم دیناردار خوار می‌گردد و نه بیچارگی گرد توانگر می‌گردد و چیزی به‌دست نمی‌آرد، پرستندهٔ رایگان و بندهٔ بی‌بها می‌شود.

هفتم، اسبی را دیدی که با دو سر می‌چرید، زمانی خواهد آمد که مردم از داشتن همه چیز برخوردارند، اما سیر نمی‌شوند و به درویش بهره‌ای نمی‌دهند و جز خویشتن کسی را نمی‌خواهند و به فریاد کسی نمی‌رسد.

هشتم، سه خم را پر آب دیدی و سومی تهی مانده، روزگاری می‌آید که درویش سست و خوار گردد، اگر بهار از ابر پر آب گردد، بر درویش چیزی نبارد

نهم، گاوی تندرست دیدی که از گوسالهٔ لاغر شیر می‌خورد؛ همان درویش است که سست و بیمار گردد و تندرست از او چیزی خواهد ولی

نه هرگز گشاید سر گنج خویش نه رو باز دارد همی رنج خویش

دهم، چشمه‌ای دیدی از آب خشك و در گردش آبهای فراوان. روزگاری بیاید که شهریاری تهی از دانش با دلی تیره از غم سراسر جهان را پر تشویش دارد، این شهریار اسکندر است.

کنون این زمان روز اسکندر است که بر تارك مهتران افسر است

چو آید بدو ده توای چار چیز بر آنم که دیگر نخواهد ستیز

اگر اسکندر را خشنود سازی، راه خویش را پیش می‌گیرد و می‌گذرد.

کید چون سخنان مهران را شنید، سر و چشمش را بوسید وشاد و آرام و پیروز بازگشت.

***

اسکندر پس از ایران سوی هند لشکر کشید و از راه و بیراه پیش می‌رفت، به هر شهر که می‌رسید دروازه‌ها بر او گشوده می‌گشت تا به سرزمین کید به نام میلاد رسید. لشکر فرود آورد و نامه‌ای به کید نوشت که شهریار پیروز بخت کسی است که کاری

هرچه شایسته‌تر همه‌چیز برگزید.

ببردند سیصد شتروار بار　　همه جامه و گوهر شاهوار
ده استر همه بار دینار بود　　صد اشتر گنج ودرم باربود
به‌ده پیل برتخت زرین نهاد　　به‌پیلی که پرمایه‌تر زین نهاد

دختر با اشک خونین بر تخت زرین نشست و با پزشک وفیلسوف ونامداری قدح‌بدست به‌سوی‌اسکندر براه افتاد.

چو آن ماه آمد به مشکوی شاه　　یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان زره بر گل ارغوان　　برافکنده بد ماهرخ گیسوان
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت　　که گفتی که از ناز دارد سرشت
به قد و به بالا چو سرو روان　　ز دیدار او دیده بد ناتوان
سکندر نگه کرد بالای او　　همان موی و روی و سراپای او
همی گفت کاینت چراغ جهان　　همی آفرین خواند اندر نهان
بر آن دادگر کو سپهر آفرید　　بر آنگونه بالا و چهر آفرید

پس از آن موبدان راگرد کرد و بر آئین مسیحا اورا بزنی گرفت

بروریخت دینار چندان زگنج　　که شد ماه را راه‌رفتن به رنج

همینکه اسکندر ازکار دختر پرداخت آزمایش دیگران را آغاز کرد. جامی پر از روغن‌گاو نزد فیلسوف فرستاد که این را به اندامهایت بمال تا خستگی و ماندگی از تنت بیرون رود. دانا چون به روغن نظر کرد، رازش رادانست و در دم هزار سوزن در جام افکند و نزد شهریار فرستاد. اسکندر آهنگری را خواست و از آن مهره‌ای ساخت و نزد دانشمند فرستاد، دانا از آن آهن تیره‌رنگ آئینهٔ روشنی ساخت و پس فرستاد. اسکندر آئینه را زیر نم‌گرفت تا سیاه و زنگین شد و نزد فیلسوف فرستاد، خردمند زنگ از آئینه چنان زدود که دیگر ازهیچ نمی سیاه‌نگشت.

اسکندر که چنان دید فیلسوف را پیش خواند و نزدیك تختش نشاند وازجام روغن پرسید. خردمند راز این‌گفت وشنود خاموش را برگشاد که «روغن براندامها نگذرد» تو گفتی ازهمهٔ‌فیلسوفان شهر به‌دانش برتری. به‌پاسخ گفتم که ای شهریار مردم پارسا ودانا تا آنجاکه‌کارد به‌استخوان رسدآماده‌اند واگر سنگی پیش آیدشان به‌آسانی‌از آن نگذرند. دیگر گفتم که گفتار من از موی باریکتر است، اما دل تو هم از آهن تاریکتر نیست. تو پاسخ دادی که سالیان دراز گذشته و دلم از خونها زنگار

چهارم فیلسوفی دارم که از همه چیز جهان آگاهست.

همه بودنیها بگوید به‌شاه ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

اسکندر چون از فرستاده این حرفها شنید شادگشت و گفت: این چهار چیز بهای این ملک است که اگر به‌من دهد،

بر و بوم او را نکوبم به‌پای بدین نیکوئی بازگردم به‌جای

ده مرد برگزید و با نامه‌ای به‌سوی کید روانه ساخت که بگذار تا ده مرد خردمند آنجا بمانند و آن چهار چیز را به چشم ببینند و خود برایم نامه نویسند و گواهی دهند

که بگذشت بر چشم ما چار چیز که آن‌در جهان کس ندیده‌است نیز

پس از آن فرمانی می‌نویسم که تا کید در جهان باقی‌است شاه هند خواهد بود.

کید فرستادگان خردمند را پیش خواند و نواختشان. روز دیگر دختر را آراست و بر تخت زرین نشاند و ده مرد پیر روشنروان را پیش عروس فرستاد

چو دیدند پیران رخ دخت شاه درخشان از او خانه و تاج و گاه

فرو ماندند اندرو خیر خیر ز دیدار او سست شد پای پیر

به جای گذر دید از ایشان یکی به رو چشم برداشتند اندکی

چون کید دید که فرزانگان از پیش دختر بازنگشتند کس فرستاد و نزد خود خواندشان و علت دیر کردنشان را پرسید.

بدو گفت رومی که ای شهریار به ایوان چو کس نیند نگار

کنون هریکی از یك اندام ماه فرستیم یك نامه نزدیك شاه

فیلسوفان گرد هم نشستند و هر کدام از یکی از اندام آن ماه اندکی وصف کردند چنانکه نامه سیاه شد.

اسکندر چون نامه را بازخواند، ازگفتار ایشان در شگفتی ماند و بیدرنگ نوشت:

کنون بازگردید با چار چیز برین بر فزونی نخواهید نیز

چو منشور عهد من او را دهید سپیده زه را نه بر نهید

بیارارد او را کسی زین سپس کزو یافتم در جهان داد و بس

چون کید نامهٔ اسکندر را برخواند شادگشت که ازگزند او برکنار مانده است.

پس از آن درگنج راگشاد، ازگوهر و جامه‌های نابریده، از یاره و تاج و گاه

بر آنم که بیخواب بودی سه‌شب / نمی بازگوی این و بگشای لب

اسکندر انکار کرد و گفت · تنم از هر آزاری بر کنار است ، اما دانا با او همداستان نگشت و شب داروی کاهش ساخت و آماده کرد . اسکندر آن شب تنها خفت و با ماهروئی نیامیخت ، شگیر چون پزشك به چشمانش نگریست دارو را به‌سوئی افکند و به شادی نشست و با خرمی دست به‌جام برد اسکندر نیز شادگشت و فرمود تا خوان آراستند ومطرب و می خواستند پس

بدو گفت :ارو چرا ریختی / چو با رنج آن را نیامیختی

خردمند پاسخ داد که شاه جهان دوش تنها و بی‌جفت خوابیده‌است

چوتنها بخفتی‌توای شهریار / نباید ترا هیچ دارو بکار

فرمود تا بدرهٔ دینار و اسبی سیاه با لگام زرین به پزشك خردمند دادند

پس جام زرد را آوردند و از آب سرد پر کردند از سپیده‌دم تا هنگام‌خواب هر کس از آن جام نوشید و کمی در آن پدید نیامد شاه فیلسوف را خواند و گفت: هندوستان خانهٔ جادوست « شگفت اندرین بند و چندین فسون » راز این جام را از ما نباید نهفت

که افزایش آب این جام چیست / نجومی‌است یا آلت‌هندسی‌است

دانا پاسخ داد که ای شهریار این جام را چنین خوار مدار کـه سالیان دراز در ساختن آن رنجهـا برده‌اند . اخترشناسان همهٔ کشورها روز سپید و شب لاجورد به درباز کید بودند تا جام ساخته شد . طبع همهٔ ستاره‌ها را بدست آوردند و روزهای فراوانی را دراین آزمایش گذراندند مغناطیسی را درنظر بیاور که آهن‌ها را به‌خود می‌کشد . طبع این جـام چنین شده‌است هرگاه کـه آبش رو به‌کمی‌می‌گذارد همهٔ آبهای خوش‌گردون را به‌خود می‌پذیرد ، بی‌آنکه چشم آدمی آن را ببیند

گفتار دانا مورد پسند اسکندر قرارگرفت وپیران میلاد راگفت که هرگز عهد خود را با کید از یاد نمی‌برم

چو من یافتم زو چنین چارچیز / برو بر فـرونی نجوئیم نیز

پس خواستهٔ بسیار با صد افسر ازگوهرگرانبها سوی کید فرستاد آنگاه‌هرچه مانده بود از دینار و گوهرهای نابسوده همه را درکوه انباشت

چو درکـوه شدگنجها ناپدید / کسی چهر آگنده‌ها را ندید

همه‌گنج با آن که کردش نهان / ندیدند از آن‌پس کسی‌درجهان

گرفته است . این تیرگی چگونه براه آید جواب دادم که از دانش‌ها دلت را چنان می‌زدایم و خوبها را چنان می‌شویم که هیچ رنگی در آن اثر نکند.

گفتار نغز دانا مورد پسند شاه قرار گرفت و فرمود تا جامه وسیم وزر آوردند و به دانا سپرد ، اما مرد خردمند آنها را نپذیرفت و گفت .گوهری در نهفت‌دارم که تابنده‌تر ازهمهٔ سیم وزرهاست‌وچون خواسته جفت اهریمن نیست. به‌شبها احتیاجی به پاسبان دارم تا آن را بپاید وبه درراهی که هستم از درد هراسی تا آنرا ببرد.

که دانش به شب پاسبان منست — خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی کجا شادمانی کنم — بدین خواسته پاسبانی کنم

اسکندر ازاین فکر در شگفت ماند و گفت :

خریدارم این رای وپند ترا — سخن گفتن سودمند ترا

پس‌ازآن پزشک‌را خواند و ازاو پرسید از همه دردمندها رنجورتر کیست؟ گفت آن‌که چون برسفره نشیند ازحد زیادت نخورد، زیرا خورش فراوان تندرستی را ازمیان می‌برد . اکنون داروئی از گیاهها برایت فراهم می‌کنم تا پیوسته جانت را تندرست بدارد و چون روده‌ها را با آن دارو شوئی میل و اشتهایت زیاد نشود و چون زیادخوری‌گرندی نیابی ، خون فراوان‌گردد وتوانائی جسم وشادی دل نصیب نشود ، رنگ چهره‌ات بجا بیاید و در هرکار از فکر و رای پاکیزه بهره‌مند نشوی ، موی‌پراکنده‌ات سپیدنمی‌شود و ازگیتی بزودی امید نمی‌بری

اسکندرگفت چنین داروئی ازکسی نشنیده‌ام و اگر آن‌را برایم بیاوری

خریدارگردم ترا مـن بجان — شوی بی‌گزند از بد بدگمان

پزشک تنها روانهٔ کـوه شد ، چنان از دانائی بهره‌مند بودکـه زهر از پازهر می‌شناخت گیاههای‌بیهوده را‌به‌سوئی افکند و ازگیاههای سودمند داروئی آمیخت و از آن تریاقی ساخت و تن شاه را با داروی‌کوهی شست وپیوسته تندرستش نگه داشت

اما اسکندر شبها نمی‌خفت و با زنان به‌شادی می‌گذراند

به‌کار زنان تیز بودی سرش — همی‌نرم‌جائی نجستی برش

از آن پس چون تن را نگاه نمی‌داشت رو به کاهش‌گذاشت تا روزی، پزشک آمد ودرچشمش نشانی ازکاهش یافت

بدوگفت کز جفت و جبر زنان — جوان پیر گردد به تن بیگمان

داستان پیدایش شطرنج



همیشه همی ریخت خونین سرشک
بر آن درد شطرنج بودش پزشک

درشهر سندل ارشهرهای هند مردی به نام جمهور شاهی می کرد از بست و کشمیر تا مرز چین همه در زیر فرمان او بودند. پادشاهی صاحب گنج و سپاه و نگین و کلاه بود با دانش و آبرو. از زن هوشمند و هنرمندش صاحب پسری شد و نامش را گو گذاشت. چندی نگذشت که شهریار بیمار گشت و پس از وصیت کردن به کدبانوی خویش و سپردن شاهی به پسر خردسالش جان داد. اما چون مردم از سپاهی وشهری گرد آمدند و زن و مرد و پیر و برنا شور کردند چنان دیدند

که این خرد کودک نداند سپاه | نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پرگزند | اگر شهریاری نباشد بلند

پس قرار بر آن نهادند که برادر شاه گذشته را به نام «ماى» که در شهر دنبر فرمانروائی داشت به شاهی برگزینند. ماى به سندل آمد و تاج شاهی جمهور را بر سر نهاد و زن برادر را به زنی گرفت.

پریچهره آبستن آمد ز ماى | پسر زاد ازاین نامور کدخدای

شاه نام پسر را طلخند نهاد و مهر اورا در دل نشاند. اما چون او دوساله و گو هفت‌ساله شد، ماى نیز بیمار گشت و پس از دوهفته درگذشت.

همه سندلی زار و گریان شدند | ز درد دل ماى بریان شدند

ماهی سوگواری کردند و پس از آن نامداران سپاه و خردمندان گرد هم آمدند و دربارهٔ شاه آینده شور کردند، سرانجام همه یکدل و یکرای بر آن شدند که در

داستان پیدایش شطرنج در شاهنامهٔ فردوسی ضمن پادشاهی انوشیروان آمده و شاید اصل هندی داستان باشد. اینک خلاصهٔ آن

با آن همه کردار نیک‌مرد و برادرش مای را بشاهی برگزیدند ، او هم بر تخت مهی چندان بپائید ، اکنون که تو برادر مهتری و به سال و خرد برتر چنان کن که جان را بیاراری :

یکی از شما گر کم من گزین — دگر گردد از من پراز درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج — که برکس نماند سرای سپنج

طلحند هم گمان می‌کرد کـه مادر از گو پشتیبانی می‌کند و می‌گفت · راست است که برادر به سن از من بزرگتر است، اما بهتر و شایسته‌تر نیست ، اگر پدرم در خوابی مرد تخت و تاج را به کسی سپرد :

دلت خیره بینم همی سوی گو — بر آنی که او را کنی پیشرو

مادر سوگند خورد که چنین نظری ندارد ، آخر ناچار از پند و اندرز چشم پوشید و راه دیگری را برگزید. پس همهٔ دانایان را خواند، مطلب را درمیان گذارد و کلید گنج دو پادشاه را به ایشان سپرد و آرزوی دو فرزند را بازگفت، پس از آن گو به طلحند گفت : شنیده‌ای که پدر من جمهور به سال و عقل از مای پدر تو بزرگتر و مهتر بود ، بهمین جهت پدر نیکخوی تو هرگز آرزوی تخت نکرد و از کهتری ننگ نداشت و مهتری نجست

اکنون نیک بنگر آیا یزدان می‌پسندد که من پیش برادر کهتر کمر خدمت بربندم؟ حال مهان و خردمندان را می‌خوانیم و هرچه فرزانگان گفتند می‌پذیریم ، زیرا دانش ما از ایشان است . پس دو فرزانهٔ نیک‌رای حاضر شدند و میانشان گفتگو درگرفت . فرزانهٔ گو می‌خواست که شاهی به گو برسد و تاج و تخت صندل از آن او باشد و فرزانهٔ طلحند می‌کوشید شاگرد خود یعنی طلحند را به تخت نشاند . ازینرو بین فرزانگان نیر آتش کینه شعله‌ور شد . سرانجام دو تخت درایوان نهادند ، دو برادر بر آن نشستند و دو فرزانه بر دست راست هریك قرار گرفتند ، مهان و گرانمایگان را خواندند و در چپ و راست نشاندند، فرزانگان خطاب به بزرگان گفتند: ازاین دو برادر که را بشاهی می‌خواهید و کدام یك را پارسا می‌دانید . مؤبدان و سرگان دراین کار فروماندند و دانستند که انتخاب دشواری است و کار به جنگ می‌کشد و شاهی به دو نیم می‌شود و خردمندان دررنج می‌افتند . پس قرار گذاشتند که انجمنی تشکیل دهند و با هم شور کنند و پیامی به دو شاهزاده بفرستند . آنگاه با دلی غمگین و چهره‌ای دژم کاخ شاهی

دوران کودکی پسران ، مادرشان بر تخت نشیند ، زیرا وی زنی درست و دادگر شایستهٔ فرمانروائی است . پس به او گفتند :

که تخت دوفرزند خود را بگیر — فزاینده کاری است این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه — بدو ده بزرگی وگنج و سپاه
وزان پس‌هم‌آموزگارش تو باش — دلارام و دستور و یارش تو باش

زن نیکبخت این رای را پذیرفت و تخت و تاج شاهی را با خوبی و د آراست دو مؤبد هنرمند پاکیزه‌رای برگزید وفرزندان خود را به‌ایشان سپرد. سال گذشت چون پسران برومند و دانا شدند ، جداگانه نزد مادر می‌آمدند و از ا می‌پرسیدند :

کـه از ما کدام است شایسته‌تر — به دل برتر و نیز بایسته‌تر؟

مادر چنین پاسخ می‌داد که هر کدام‌ازشما خردمندتر وپرهیزکارتر و دیندارتر باشد شایسته‌تر است.

باز می‌پرسیدند :

که ازما دوفرزند کشور کراست — همان‌گنج با تخت‌و افسر کراست

مادر به هریك می‌گفت که تخت و تاج ازآن تست و با این نوید دل‌ایشان را شاد نگه می‌داشت تا بزرگ شدند اما رشك در دل هردو جای‌گرفت وبرای بدست آوردن تاج وگنج آشفته‌گشتند و در دل احساس رنج و اندوه کـردند ، بدآموزان نیز ایشان را بر می‌انگیختند و نزد مادر می‌فرستادند .

بگفتند کز ما که زیباتر است — که بریك وبد برشکیباتر است

مادر پاسخ داد که با مؤبدان یکدل و رای‌زن بـاید نشست و بزرگان شهر را خواند و ازیکایك پرسید که‌کار چگونه خواهدشد ، زیرا کسی که تاج‌وتخت می‌جوید باید خرد و داد داشته باشد که جهان از شاه بیدادگر تباه می‌گردد ، امـا گو به مادر می‌گفت بهانه مگیر و راست بگو . اگر من درخور شاهی نیستم تخت و تاج را به طلخند بسپار تا برایش کهتری نیکخواه‌گردم واگر می‌بینی که من‌ازحیث سال‌بزرگتر و از حیث خرد بر او برترم و پسر جمهور دلاور هستم ، به طلخند بگو که ازتخت‌و تاج چشم بپوشد و کار را سخت نگیرد . مـادر اندرزش می‌داد و می‌گفت که برای تخت وتاج نباید دل را دردمند کرد کـه دنیا بر کسی نمی‌ماند ، چنانکه جمهورشاه

همه پادشاهی تو ویران کنی چو آهنگ جنگ دلیران کنی
گنهکار هم پیش یزدان توئی که بدنام و بدگوهر و بدخوئی

دیگر آنکه گفتی که به‌من مرز با ارز و تخت عاج می‌بخشی، بدان که :

هر آنگه که تو شهریاری کنی مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم اگر چشم بر تاج و تخت افکنم

اکنون سپاه می‌رانم و به جنگ می‌شتابم و گو را دست‌بسته پیش می‌آرم تا سپاهش روی شکست ببیند و از تیغ من بیجان و پیچان شود .

دل گو از پاسخ برادر خشمگین شد و به سفارش فرزانه ، درشتی نکرد و باز کوشید تا با نرمی رامش سازد . باز پیغام داد که از جنگ برادر دست بردار که گرداگرد ، همه دشمنانند. از فغفور چین و شاه کشمیر همه ما را نکوهش می کنند که دو برادر از بهر تخت و تاج با هم جنگیدند ، اگر بردم بیایی از دینا و دینار واسبان و گنج همه‌چیز به تو می‌بخشم و آرزوی جنگ ندارم .

طلحند درپاسخ برادر باز درشتی کرد و گفت .

شنیدم همه خام گفتـار تو ببینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی به من تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانائی و گنج شاهی مراست ز خورشید تا برج ماهی مراست
همانا زمانت فـراز آمدست کت اندیشه‌های دراز آمدست؟

اکنون که نشیب در برابر می‌بینی از جنگ می‌گریزی و افسون و فریب پیش می‌آری ،آمادهٔ جنگ باش و در رزم درنگ مکن .

گو ناچار آمادهٔ جنگ شد و همینکه خورشید چادرزرد بر گنبد لاجورد گسترد

درفش دو شاه نو آمد پدید سپه میمنه میسره بر کشید

دو شاه جوان درقلب سپاه قرار گرفتند ودوفرزانه در کنارشان ایستادند ، اماگو فرمود درفش را برپای دارند و کسی از یلان پا پیش نگذارد و هیچ پیاده‌ای ازجا نجنبد که شتاب به‌جنگ کار خردمندان نیست، اندکی درنگ کنیم تا :

ببینیم که طلحند با این سپاه چگونه خرامد به‌آوردگاه

ازراه مهر وپند او را آزمودیم، اما طلحند چهرهٔ خوش به‌ما نشان نداد،اگر یزدان دراین‌کار ما را پیروز کرد، زینهاربرای گنج وخواسته خون‌کسی‌مریزید و اگر ازسپاهیان ماکسی به‌قلب دشمن‌زد وطلحند را یافت مباداکه‌آسیبی براو واردآورد.

را ترك کردند وهمهٔ شب را با اندوه وماتم سر آوردند و سحرگاه در چارسوی شهر سروصدا پیچید ودربارهٔ این موضوع سخنها گفته شد ،یکی‌را عقیده به گو بود ودیگری به طلحند . زبانها ازسخن گفتن عاجز ماند و گروه مردم با هم همرأی نگشتند. عاقبت انجمن پراکنده گشت و پیامها بهسوی دو شهریار روان شد ، یکی سوی طلحند پیام فرستاد و به گو دشنام‌داد و دیگری سوی گو رفت و خود را جان‌نثار خواند، به‌این ترتیب کشور سندل با آن یکدلی ونیکخواهی پر آشوب وفتنه گشت .

خردمند گوید که در یك سرای چو فرمان دوگردد نماند به‌جای

پس به دوشهریار پیشنهاد کردند که هریك پیشرو بزرگی گردد وبپسندد که شهر ازبرای هوس آنان ویران شود . دوشاه جوان با چهره‌ای پر آژنگ وسری پر از کینه وجنگ روبرو گشتند و گفتگوی بسیار کردند وهریك دیگری‌را به‌فرمانبرداری‌دعوت کرد ، اما نتیجه‌ای بدست نیامد و جز جنگ چاره‌ای بکار نرفت. طرفداران‌دوشهریار به درگاه روی‌آوردند وخود را برای رزم آماده ساختند . نخست طلحند درگنجهای پدر گشاد وسپاه راخوش داد وخود نیز جامهٔ جنگ به‌برکرد و آمادهٔ خون‌ریختن شد گو نیز جفتان وخود پوشید وبه‌جان پدر درود فرستاد و آمادهٔ دفاع گشت .

نهادند بر کوههٔ پیل زین تو گفتی همی جنگ‌جوید زمین
همه‌چشم بر زنگ وهندی درای همه گوش بر نالهٔ کرنای
سپهر اندر آن رزمگه خیره شد ز گرد سپه چشمها تیره شد

دولشکر بردومیل صف کشیدند ودوشاه جوان بر پشت پیل به لشکرگاه آمدند، نیزه‌داران پیاده و سپرداران همه پیش‌آمدند. گو که دشت راآمادهٔ خون دید وجانش از اندوه درآتش بسوز بار خرد را بکار بست و سخنگوئی برگزید و به برادر پیام فرستاد که به جنگ قدم پیش مگذار وبه‌گفتاربدگوی ازراه راست دور مشو و مپسند

که این کشور هند ویران شود کنام پلنگان و شیران شود

اگر دل مرا ازآشتی شاد کنی و از این مرز بیرون روی ، هرچه ملك وزمین بخواهی به تو می‌دهم و مهرت را با جان برابرمی کنم ، تخت و افسر به این رنج نمی‌ارزد، اما اگرجنگ وبیداد پیش‌گیری واین‌رمهٔ‌گردشده‌را پراکنی، جزنکوهش وپشیمانی راهی ندارد . طلحند که پیغام برادر شنید پاسخ فرستاد که در جنگ بهانه مگیر

برادرنخوانم ترا من به‌دوست نه‌مغزی توازدودهٔ ما نه‌پوست

هوا از گرد سپاه آبنوس شد ودریا به‌جوش آمد

گروهی به کنده درون پر زخون دگر سر بریده فکنده نگون
همه دشت مغز وجگر بود ودل همه نعل اسبان زخون پر زگل

چون طلحند ازپشت پیل نگاهی افکند زمین را چون دریا ازخون سرخ دیدو به راه گریز داشت و به ازشمشیر تیر امان می‌یافت خود را گرفتار و روزگار راسیاه‌دید. ناامید وغمگین شد وطاقتش به‌آخر رسید . پس:

بر آن زین زرین بخفت وبمرد همه‌کشور هند گو را سپرد

چون‌گو ازقلب سپاه نگریست و درفش برادررا ندید سواری فرستاد تا ببیند آن درفش و آن سپهدار کجاست‌که خوش سرد فرو نشسته است ، سوار رفت و بازگشت و گفت که ازشاه اثری نیست .گو از اسب فرودآمد وگریان و نالان دو میل پیاده راه پیمود ، اما طلحندرا مرده یافت و رخ لشکررا زرد و پژمرده دید خروشی ازدل بر آورد و بهسو کواری نشست

همی‌گفت زار ای برده جوان برفتی پر از درد وخسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت وگر نه برد بر تو بادی درشت
بپیچید از آموزگاران سرت تو رفتی و مسکین دل مادرت
بخوبی بسی راندهام با تو پند نیامد ترا پند من سودمند

پس فرزانهٔ گو سررسید واورا پند داد وبه‌آرامش‌دعوت کرد. شاه برخاست وفرمود تابوتی ازچوب عاج وزر وپیروزه بسازند وزریش را با پرند چینی‌بپوشانند وسرش را باکافور و مشك ببندند و همهٔ لشکر را زینهار دهند.

ازسوی دیگرچون مادرشنید که برادران به‌جنگ پرداخته‌اند ، خورد وخواب ازاو دورشد وبا تلخی روزرا بسر آورد ودیدبانی برگماشت‌تا خبری اززرم‌به‌دست بیاورد ، چون‌گرد سپاه ازراه برخاست و دیدبان از دیدگاه نگریست ، درفش‌گو را ازدور دید، اما هرچه نظر کردازطلحند وتاج وپیلش اثری ندید. پس سواری روانه کرد و ازحقیقت امر آگاهی یافت و به مادر خبرداد

زمژگان فروریخت خون‌مادرش به خون اندرون غرقه‌گشته برش
همه‌جامه بدریدو رخ را بکند به ایوان وکاخ آتش اندرفکند

پس فرمودآتش سوزانی برافروختند وخواست تا به‌آئین هندوان خود را به‌آتش بسوزاند، اما همینکه‌گو از عزم مادر آگاه شد خود را به‌او رساند وتنگ در

همه فرمان‌گو را اطاعت کردند ، ازسوی دیگر طلحند ، سپاهیان را دستورداد که اگر اختر نیك ما را پیروز گرداند :

شما تیغها را همه برکشید — به یزدان پناهید و دشمن کشید
چو گیرید گو را نبایدش کشت — به ما وی سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش ازپشت آن پیل‌مست — به‌پیش من‌آرید بسته دودست

جنگ‌آغاز شد ، دوشاهزاده از قلب سپاه اسب بیرون راندند و یلان پیرامون کارزار گشتند وتا هنگامیکه خورشید از افق ناپدید شد ، خون ریختند . سرانجام گو رو به‌سپاهیان برادر فریاد بر آورد که هریك از شما که زینهار بخواهد ، به او پناه می‌دهیم و کینه نمی‌جوئیم . چه بسا ازسپاهیان زنهارخواستند وچه بساکشته‌شدند تا:

پراکنده گشتند لشکر همه — رمه بی‌شبان شد شبان بی‌رمه

چون طلحند برروی پیل تنها ماند ،گو اورا با صدای بلند خواند وگفت :

که رو ای‌برادربه‌ایوان‌خویش — نگه‌کن به‌ایوان ودیوان خویش
نیابی همانا ز من رنج تن — به زین تیغزن نامدار انجمن

طلحند چون‌آواز برادر شنید از ننگ برخود پیچید و ازدشت جنگ بیرون رفت، سپاهیان راگرد کرد ودر گنج گشاد، همه را خلعت و دینار داد، چون‌از آسایش سپاه‌آسوده‌خاطر شد ، نزد برادر پیامی فرستاد که من‌آمادهٔ جنگم ، تو هم :

دلیری کن وجنگ شیران بسیچ — نباید که گیری از این باب هیچ

چون‌گو پیغام درشت از برادر شنید مهر اورا ازدل بیرون کرد واندوهگین‌شد باز پیغام مهرآمیز داد وسخنان نرم‌گفت واورا به‌آشتی دعوت کرد و در ضمن گفت: اگررایت به جنگ است من‌هم آماده خواهم‌شد ، به این ترتیب که ما ازاین سرزمین بیرون می‌رویم وسپاه را بنزدیك دریا می کشیم ، خندقی به‌گرد سپاه می کنیم وراه را بر جنگجویان می‌بندیم .

بدان تا هرآنکس که بیند شکست — زکنده نباشد ورا راه جست

طلحند سران سپاه را خواند ونقشهٔ برادر را با ایشان درمیان نهاد وگفت :

چو درجنگ لشکربود همگروه — چه‌دشت‌وچه‌هامون‌چه‌دریاو کوه

پس ازآنکه به سپاه گنج وخواسته و وعدهٔ بسیار داد ، همه به‌جنگ حاضر گشتند ، پس سپاه را سوی دریا کشیدند و دو برادر دربرابر هم فرودآمدند، خندقها کندند واز آب دریا پر کردند .شاهان درقلب سپاه قرارگرفتند، جنگ‌سخت‌درگرفت



برابر صفحہ ۹۰

برش گرفت و با چشم خونین اراو خواست که به سخنانش گوش دهد

به‌من کشتم اورا به یاران من   به‌گردی از این نامداران‌جمن
نیارست‌دم‌زد برو کس‌درشت   ورا گردش اختر بد بکشت

چون دید که مادر سخنش را نمی‌پذیرد واورا بدکنش وبرادرکش می‌خوا
گفت : برای‌آنکه بدگمانی از دل تو رخت بربندد ، نخست‌آرام بگیر تا پس‌ازآ
رزمگاه وکار شاه و سپاه را به تونشان دهم و ثابت کنم که کسی دراین مرگ گناهکا
نیست و اورا عمر سرآمده بود و اگر پس از نشان دادن بار آرام نگیری به دادا
سوگند می‌خورم :

که سوزم به‌آتش تن خویش‌را   کنم شاد جان بد اندیش را

چون مادر سخنان گو را شنید دریغ آمدش که چنین برز و بالا و چنین خوا
دلبری تن خود را به‌آتش بسوزد .پس :

بدو گفت مادر که بنمای راه   که چون مرد بر پیل طلخندشاه
مگر بر من این آشکارا شود   بر آتش دلم بر مدارا شود

گو به‌ایوان خویش رفت و فرزانهٔ جهاندیده را پیش خواند وآنچه با مادر
گفته بود درمیان نهاد.پس ازهرشهری خردمندان وتیزهوشانرا از برنا وپیرخواندند
تا نقشه‌ای اررزمگاه وپیکارشاه طرح کنند وگو خود میدان جنگ را ازدریا وخندق و
آبگیر وپیش‌راندن سپاه همهرا برایشان وصف کرد. جهاندیدگان شب‌تیره را تاسحر
بیدارماندند . پس‌ازآن ازچوب‌آبنوس تختی‌ساختند که بر آن صد خانه نقش‌کردند
وبرروی‌آن خرامیدن لشکر وشهریاررا نشان‌دادند.

دو لشکر از ساج وعاج تراشیدند . دوشاه سرافراز با فر و تاج ، دو صف از
پیادگان، ازاسب وپیل ووزیر ومبارز که اسب برسپاه افکند همه را باآئین جنگ‌گرد
کردند ، شاه درقلب سپاه قرارگرفت وفرزانه درکنارش ، ازدوسو دوپیل، دواشتر و
دو اسب ودومرد و دو رخ :

پیاده برفتی ز پیش و ز پس   که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه   نشستی چوفرزانه بر دست شاه
همان مردفرزانه یك خانه بیش   برفتی به‌جنگ ازبرشاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل   بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان   بر آوردگه بر دمان و دنان

همــان رفتن اسب سه خانه بود | نه رفتن یکی خــانه بیگانه بود
برفتی ز هرسو رخ کینه خواه | همی تاختی او همه رزمگــاه
همی راندهر کس به میدان خویش | نه رفتن نگردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد | به آواز گفتی کــه ای شاه برد
شه ازخانهٔ خــویش برتر شدی | همی تا برو جای تنگ آمدی
از آن پس ببستند بر شاه راه | رخ واسب وفرزین وپیل وسپاه
شد از رنج ور تشنگی شاه مات | چنین یافت ازچرخ گردان برات

منظور ازشطرنج وشاه وبازی نمایش وضع طلحند درمیدان جنگ وحال مرگش بود مادرنادقت به بازی نگریست و حال پسررا در آخرین ساعتهای زندگی به چشم دید. پس شب وروزدردمند واندوهگین می نشست ودوچشم بربازی شطرنج می دوخت:

همه کام و رایش به شطرنج بود | ز طلحند جانش پراز رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک | بر آن درد شطرنج بودش پزشک

قصه بختیار



شهریاری بود از شهریاران عجم به‌نام آزادبخت که ده وزیر و یک سپهسالار داشت. سپهسالار هم دختری داشت صاحب جمال و نجدی اورا دوست می‌داشت که هرروز تا از مصاحبت او دیده را روشن نمی‌ساخت به‌کار دیگری نمی‌پرداخت.

از قضا برای مطالعهٔ احوال‌ضعیفان به‌سفر رفت، اما چون از دختر دور گشت هوای او در دلش افتاد. کس فرستاد تا دختر را بیاورد. قاصد پیغام پدررا رساند، دختر نیز که آرزومند دیدار پدر بود اسباب سفر مهیا ساخت و در عماری نشست و روبه‌راه نهاد. اتفاقاً شاه باخدم وحشم به‌قصد شکاربیرون‌آمده بود. چون چشمش به عماریی چنان آراسته افتاد غلامی فرستاد تا معلوم کند از کیست. وقتی دانست که از دختر سپهسالار است نزدیک رفت تا به سپهسالار پیغامی بفرستد. ناگاه بادی برآمد وپردهٔ عماری را به‌کناری زد. چون چشم شاه بردختر افتاد دلش شکاراو شد. به‌خادم گفت تدبیر چیست؟ جمال دختر دلم را صیدکرد، عشق او برسرم افتاد ودل دربرم نماند، اکنون باید نزد سپهسالار کسی بفرستیم و دختر را از او بخواهیم. خادم عرض‌کرد که اگریکسره به‌شهر بازگردیم مردم‌گمان می‌کنند که شاه دختر را به‌قهر می‌برد وقیل‌وقال برپا می‌شود، اما اگر اجازه بفرمایند که دختر را نزد پدر بریم و این مطلب را به سمعش برسانیم قطعاً منت‌ها دارد و دختر را با جهیز تمام به‌خدمت شهریار می‌فرستد. شاه از این سخن درخشم شد و گفت: «ترا چه زهره‌که مرا پند بدهی یادرپیش من سخن بگوئی» خادم را ازخودراند وبا عماری دختر راه شهر را

بختیارنامه از داستانهای کهن ایران است اصل و منشأ آن
نمی‌دانیم ، یکبار درقرن چهارم انشاء شده و سپس درقرن ششم دقایق
مروزی آنرا به نثر مسجع و مصنوع درآورده است بعدها روایتها
سادهٔ دیگری از آن پرداخته‌اند که یکی از آنها چند بار در اروپا و یک
درتهران از طرف مجلهٔ ارمغان چاپ شده است وآنچه در ذیل می‌آ
خلاصهٔ روایت اخیراست

شیوهٔ این داستان با بسیاری از داستانهای ایرانی دیگر مان
الف‌لیل و طوطی‌نامه و سندبادنامه شبیه است که شاید همهٔ آنها اص
هندی داشته باشد

شاه بر تخت نشست ولشکریان شاه کرمان را با تحف و هدایا پس‌فرستاد . اما چون مستقر شدند اندیشه‌ای نداشتند جز اندوه طفل که گمان می‌کردند در چنگ جانوران هلاک شده است.

از سوی دیگر راهزنان بر آن چاه گذشتند وطفل را برداشتند و چون رئیس ایشان که فرخسوار نام داشت مروارید و قبای زربفت را دید دانست که کودک شاهزاده‌ای است. اورا برداشت وباخود برد. نامش را خداداد گذاشت و به‌دایه سپرد و چون بزرگ شد علم وادب به او آموخت . خداداد در شجاعت به‌جائی رسید که پانصد مرد را می‌زد. فرخسوار چنان اورا دوست‌داشت که دمی بی او نمی‌توانست بگذراند . اما خداداد از راهزنی بیزار بودوپدررا از این کار منع می‌کرد ودلش بر قافله‌می‌سوخت وهرگز قصدایشان را نمی‌کرد و اسرا را آزاد می‌نمود تا روزی که دزدان بر کاروانی زدند که مردان شجاعی داشت و سخت مقاومت کردند چنانکه فرخسوار مجروح گشت و نزدیك بود گرفتار گردد، دراین‌هنگام خداداد به حمایت پدر برخاست وچندین تن ازمردان‌جنگی را هلاك کرد . اما اسبش به‌سوراخی رفت و باپدر گرفتار شد همه را به‌شهر به‌درگاه آزادبخت آوردند چشم آزادبخت که برخداداد افتاد مهری در دل حس کرد وگفت تو با این‌حسن وجمال چگونه راهزنی می‌کنی. خداداد گریست وگفت خدا داناست که در این‌کار رضائی نداشتم . پادشاه دانست که راست‌می‌گوید، اورا به‌جان امان‌داد ونامش رابختیار گذاشت ومیرآخور خویش کرد بختیار دعا وثنا گفت وطویلهٔ اسبان را نگه‌می‌داشت . پس‌ازمدت کمی اسبان چاق وفربه شدند . شاه دانست که ازهمت بختیار است ، اورا با خود به‌درگاه برد وکلید خزائن را به‌اوسپرد .

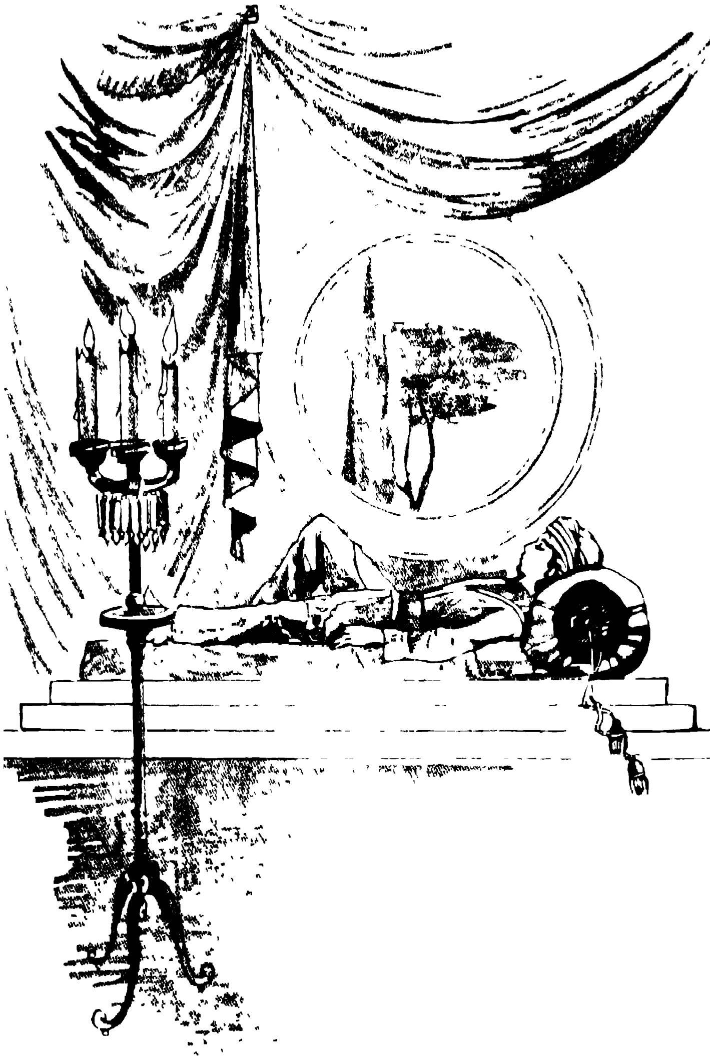
بختیار با امانت ودرستی به‌کارخودمشغول گشت‌وهرروز مقرب‌ترمی‌شد بحدی که شاه درهمهٔ امور با وی شورمی‌کرد .

وزیران بروی حسد بردند واندیشیدند که باید او را از نظر شاه بیندازند . از قضا بختیار روزی در خزانه بود واندك‌اندك شراب می‌خورد ناگاه خوابش برد . دربانان در را بستند و رفتند ، بختیار برخاست تا به منزل رود ، از شدت مستی راه را نشناخت درهای متعدد درپیش دید دری راگشود وداخل‌شد . اطاقی‌دید مزین به فرشهای‌گوناگون، تختی ازعاج درآن نهاده وجامه‌های حریر ودیبا برآن‌گسترده وشمعها افروخته . ازغایت مستی به‌روی تخت افتاد وخوابید.

درپیش گرفت. هنگامی که طنابهای شعاع خورشید را از زمین بر کندند و چادر سیاه برفرق مشرق ومغرب افکندند، بشهر درآمدند . روز دیگر بر وفق رضای دختر او را عقد بستند وبه سپهسالار نامه‌های تهنیت نوشتند .

از سوی دیگر خادم خود را به سپهسالار رساند و فتنه ها برانگیخت و آنچه میان او و شاه گذشته بود به سمعش رسانید . سپهسالار با دلی خونین نامه‌ای مبنی بر شکرگزاری به شاه نوشت؛ بظاهر شادکامی و خوشبختی نشان داد و عداوت را در دل نهفت . چون مدتی گذشت بزرگان و اعیان را خواند و گفت باشما رازی دارم که نمی‌توانم پنهان کنم ، سوگند بخورید کـه آن را نهفته بدارید تا بگـویم . سوگند خوردند . سپهسالار گفت همه می‌دانید که من چه سعی‌ها کردم تا این دولت را از فتنه ها خالی ساختم ؛ اما شهریار بجای حـق‌شناسی فرزند مرا بردو دامن به لوث ناجوانمردی آلود . این گفت واشك از دیده راند . ارکان دولت با او هم قسم شدند که ملك را براندازند ، سپهسالار درگنج گشود وسپاه جمع آورد . شاه که مستغرق لذت وصال دختر بود از این پیش‌آمد متحیرماند وبه دختر گفت . این فتنه از عشق تو پدیدار شده‌است، اکنون‌تدبیر آن‌است که‌به‌شاه کرمان پناه‌بریم که از کریمان‌است پس از آن سلاح پوشیدند و مالی برداشته از دری نهانی در رفتند و روی در بیابان سرگردانی نهادند . ازقضا زن شاه نه به ماه حامله بود پس ازچند روز برسرچاهی رسیدند که آبش تلختراز زهر بود . زن همان‌جا وضع حمل کرد وپسری زائید . در کنارش گرفت ودمی شیرداد . شاه گفت دراین‌حال دل به فرزند نتوان داد ، مصلحت آن‌است که اورا برلب‌چاه به خدا بسپاریم. سپس قبائی زربفت بیرون آورد وفرزند را درآن پیچید و ده دانه مروارید از باروی خودگشاد و به باروی پسر بست وبی او روی به‌راه نهادند

خبر به‌شاه کرمان رسید . فرمود به استقبالش بروند و با اعزاز تمام بـه شهر بیاورندش . محلسی شـاهانه آراستند و آزادبخت را به بزم خواندند . شـرابهای لطیف‌گردان شد. چون نوبت به‌آزادبخت رسیدگریست . شاه اورا به نشاط دعوت کرد ، اما آزادبخت که ازخانمان دل بر کنده بود ، آنچه‌گذشته بود شرح داد . شاه کرمان برحال او متأثر شد و فرمود با لشکری آراسته به شهر خود بازگردد . چون نزدیك شهر رسید سپهسالار فرار کـرد و رعایا به استقبال او شتافتند و به جان امان خواستند .



رابر صفحه ۹۸

چون شاه به‌اطاق خود وارد گشت بختیار را بر تخت خویش خفته دید فریاد برآورد که بدبخت اینجا چه می‌کنی؟ بختیار بر سینهٔ شاه زد و از تخت به روی زمین درغلطید و بخواب رفت. شاه غلامان را خواست و فرمود تا بختیار را بستند و خود نزد ملکه رفت و گفت راست بگو که بختیار بی‌رهنمون نمی‌تواند به‌اینجا بیاید. ملکه گفت من بیگناهم، اگر مرا بکشی پشیمان شوی. شاه فرمود ملکه را ببندند و خود تا صبح بی‌آرام گشت. صبح چون وزیران به‌درگاه آمدند شاه را ساکت و متفکر دیدند

وزیر اول گستاختر بود و علت کسالت را پرسید و چون از آن آگاه گشت گفت کسی که در همهٔ عمر به دزدی پرداخته و در بیابانها سر برده و خون ناحق ریخته است لایق خدمت شاه نیست، باید او را کشت تا همه عبرت بگیرند. شاه فرمود بختیار را آوردند و گفت ای حرامزادهٔ بدبخت ترا به جان امان دادم و مقرب درگاه نمودم، اکنون بر من خیانت می‌اندیشی وقصد حرمسرای من می‌کنی؟ بختیار اشك از دیده روان ساخت و گفت هیچ از این واقعه خبر ندارم، شاید از غایت سرمستی و بدبختی بدینجا رسیده باشم. وزیر با اجازهٔ شاه به حرم رفت و دراین باره از ملکه سئوالی کرد. ملکه از بیگناهی خود سخن گفت وتدبیری خواست تا از تهمت برهد. وزیر گفت باید نزد شاه اظهار بکند که بختیار اورا تهدید کرده و باگستاخی پیغام داده است که سر فرود آورد و چون چنین گوید شاه بختیار را سیاست کند و تهمت از او برخیزد. ملکه ابتدا گردن ننهاد، اما بعد ناچار تسلیم شد. وزیر اورا نزد شاه برد و او آنچه تعلیم یافته بود به تمامی بازگفت. شاه فرمود بختیار را ببرند تابعد به سزا برسانند

روز دیگر وزیر دوم به درگاه آمد و با الحاح از شاه خواست که بختیار را بقتل برساند شاه فرمود که بختیاررا حاضر بکنند تا جلاد اورا کیفر بدهد. بختیار گفت من از این افترا بیگناهم، اما قصهٔ من مانند قصهٔ بازرگانی است که چون بخت از او برگشته بود به هر کار دست می‌زد به‌مراد نمی‌رسید ابتدا ثروت سرشار داشت، اما در اندك مدتی مالش به زیان شد چون غله گران بود غله خرید تا سال دیگر گرانتر بفروشد، ازقضا سال بعد غله فراوان شد وچون باران بارید آب در انبارش افتاد و غله فاسد گشت خانه‌ای داشت فروخت و مایهٔ دست کرد و در کشتی نشست

کشتی غرق شد ، بازرگان بر تخته‌پاره‌ای بند شد و بعد ازچندگاه گرسنه و برهنه به خشکی برآمد .

پس ازمدتی سرگردانی به‌آبادیی رسید که باغ‌های پرمیوه داشت. دهقان‌مردی کریم‌الخلق بود . اورا نوازش کرد وچون از رنجهایش باخبر شد دلش بر او رحم آمد . ملك و زراعت به او سپرد بازرگان خوشدل شد و بسیار کوشید ، اما چون خرمنهارا جمع کرد حق خودرا پنهانی برداشت ودرغاری پنهان کرد. چندی گذشت. دهقان خواست سهم او را بپردازد . بازرگان گفت من سهم خود پیش برداشته‌ام و چون از پی‌غله به غار رفت آن را نیافت . دهقان ازاین کار بدش آمد واورا ازده راند. بازرگان روی به راه نهـاد ؛ به دریائی رسید و به غواصان برخورد ، غواصی او را شناخت و از مرواریدهائی که بدست آورده بودند چند دانه‌ای به او داد و بازرگان خوشدل براه افتاد و به شهر درآمد . چون به بازار رفت کـه مرواریدها را بفروشد جواهری از دیدن آنها حیرت کـرد و گریبان او را گرفت که مال من است . نزاع درگرفت به سرای شاه‌آمدند و داد خواستند . شاه فرمان داد بازرگان را به زندان بیفکنند. ازقضا غواصان ازآن شهر گذشتند وبرای سیاحت بهزندان رفتند وبازرگان را شناختند و ازحال اوآتش در جگرشان افتاد . نزد شاه رفتند و حقیقت امررا بیان کردند . شاه جواهرفروش را سیاست کرد وبازرگان را از بند بیرون آورد و خزانهٔ خود را به او سپرد . وزیران بر او حسد بردند و او را متهم کردند که بر حرم شاه خیانت کرده است . شاه باور کرد وفرمود تا چشمان او را بکندند . اما چون بیگناهی او معلوم شد پشیمان گشت و وزیررا سیاست کرد و بر بازرگان رحم نمود ولی فایده نداشت .

بختیار داستان را تمام کرد وگفت اکنون اگـر شاه به‌کشتن من امر نفرماید شاید بیگناهیم معلوم گردد . چون روز بیگاه بود شاه فرمود اورا بهزندان بیفکنند.

روزدیگر وزیرسوم پیش شاه‌آمد و ازاو درخواست که بختیاررا بقتل برساند تا موجب بدنامی شاه نگردد .

شاه بختیاررا خواست وفرمان قتل اورا صادر کرد ، اما بختیار زینهارخواست وگفت از بیصبری جز رنج چیزی حاصل نگردد ، چنانکه شاه حلب از بیصبری بیچاره شد ودشمنانش کامروا گشتند . شاه داستان را پرسید .



ار صفحة ١

بختیار گفت . شاه حلب پسری داشت بهراد نام با ادب و فرهنگ ، اما بی‌صبر و آرام بود ، وقتی ازوزیر شنید که قیصرروم دختر زیبائی دارد که نور رخسارش برشمع غلبه می‌کند ، پسر بیقرار شد و به پدر پیغام فرستاد که قیصر دختری دارد نگارین نام ، باید سفیری بفرستی و اورا برای من بخواهی شاه ابتدا راضی نشد و گفت ملک روم کیش دیگری دارد و بمن رغبت نمی‌کند، اما چون پسررا بینهایت دوست می‌داشت کس فرستاد و دختر را خواست قیصر گفت دخترم را صدوپنجاه هزاردینار دست پیمان است ، هر که این را بدهد دخترم را تواند برد خبر به‌شاه حلب رسید، گفت من آن قدر چیز ندارم اما پسر بحدی بیطاقتی کرد که اومجبور شد خزانه را خالی کند ، غلام و کنیز را بفروشد و بزور و بی‌رحمی مال مردم را بستاند ، بازکافی نشد هرچه پسررا به صبر و بردباری دعوت کرد سود نداشت تا آنکه پسر با دوغلام براه افتاد ودرراه به‌کاروانی‌زد تا بقیهٔ مال را از راهزنی بدست بیاورد ازقضاکاروانیان مردان سلاح‌پوشیده و شجاع بودند ، بهراد و غلامان را گرفتند وبا خود بردند میرکاروان ازسیمای بهراد متعجب گشت که فر شاهی‌داشت گفت اگرراست‌بگوئی به جانت‌امان می‌دهم ، بهراد شرح قصه راگفت بازرگان حاضرشد بقیهٔ پول را بدهد ودخترقیصررا بخواهد اورا نزد قیصر بردند و چون پول‌پرداخت قیصرراضی‌شد وگفت نگارین راآرایش کنند ونزد بهراد ببرند بهراد از بیطاقتی چشم برسوراخ نهاد تا دختر را ببیند نگارین دید وگمان کرد دیگری است دستورداد تا دوشاخهٔ آهنین بر چشمهای او نهادند ، بهراد نعره زد وازپا درافتاد ودیده‌هایش بیرون‌آمد و سور به ماتم مبدل شد خبر به قیصررسید گفت ازبیصبری خود را بباد داد وچون دامادکورنمی‌خواست اورا به‌شهر خود برگرداند. اهل‌شهر ازدیدن او بسیار گریستند وشاهی به‌دیگری دادند

بختیار گفت. اگربهراد روزی صبر می کرد تادختررا به اوبدهدچشمها وشاهی را ازدست نمی‌داد

شاه فرمود . تا اورا به‌زندان ببرند

روزدیگروزیرچهارم به‌خدمت شاه آمد و گفت چون صبرپادشاه ازحد بگذرد موجب بدنامی ملک وملت شود، چون‌آب که موجب‌صفاست، اما اگربیشتربخوری باعث مضرت گردد شاه بختیار را احضارکرد و فرمان به‌قتل او داد اما بختیار

درخواست که در کشتن شتاب نکند که درشتاب پشیمانی‌است ودرصبر دولت است وداستان ابوصابررا نقل کرد که زن وفرزند اردستش رفتند و به‌زندان افتاد، اما قضا چنان پیش‌آورد که از زندان به تخت شاهی رسید و پس از آن زن و فرزندش نیز به نزدش بازگشتند.

آزادبخت داستان را پسندید وفرمود تا اورا بزندان سرند.

روزدیگر وزیرپنجم به خدمت شاه رسید وگفت : می‌ترسم مفسدان در ملک ایمن گردند ومملکت اردست برود. آزادبخت فـرمود بختیاررا آوردند تا سیاست کند. بختیار به‌نقل داستان تازه‌ای پرداخت ، وگفت :

شهریار یمن‌غلامی داشت ابرهه نام پسرپادشاه زنگیان بود که اتفاقاً به‌غلامی افتاده بود وکس نمی‌دانست وشاه اورا بسیارعزیز می‌داشت .

روزی به‌قصد شکار آهوبیرون رفتند، ابرهه‌تیری‌ازپشت شاه به‌آهوئی‌انداخت که خطا رفت وبه‌گوش شاه خورد و خون روان گردید . اما چون شاه او را عزیز می‌داشت‌گناهش را بخشید. ازسوی دیگر پدر ابرهه قاصدها برای یافتن پسرروانه کرد تا اورا دردست شاه یمن یافتند . قاصدکه درلباس بازرگان بود سفارش پدررا به ابرهه‌گفت وپنهانی روی به راه نهادند وبه درگاه شاه زنگیان رسیدند. چون‌ملک یمن ابرهه را خواست نیافت . با شتاب از پی او براه افتاد و با ملاحان درکشتی نشستند وکشتی روان شد . ناگاه موجی برآمد وکشتی قطعه‌قطعه شد ؛ ملك‌برتخته پاره‌ای ماند بعد ازپنج‌شبانه‌روز به‌ساحلی‌رسیدودرمیان مردمان ازهوش رفت. قدری روغن‌گرم درگلویش ریختند تا توانست سخن بگوید پرسید کجاست ؟گفتند ولایت زنگباراست . شاه نرم‌نرم رفت تا به‌بازارشهررسید وساباطی یافت که درباﻻخانهٔ آن بازرگانی مسکن داشت . اتفاقاً در آن شب دزدان بازرگان را با غلام وکنیز کشته مالش را بردند ؛ صبح ملك راکه لکه‌ای از خون بازرگان برجامه‌اش رسیده بـود به جرم قتل دستگیر کردند ونزد ملك زنگبار بردند. ملك فرموداورا بزندان‌بیفکنند، اتفاقاً روزی ابرهه با پدر به صحرائی مجاور زندان رفته بود و زندانیان نیز برلب آبی‌کنارزندان نشسته بودند . ملك یمن زاغی دید فالی زد استخوانی بـرداشت و گفت اگر این زاغ را بزنم از زندان خلاص شوم . استخوان به‌گوش شاه خورد ، شاه فریاد برآورد ؛ چون زندانی را حاضر کردند شاه درخشم شد وگفت اوراگردن



انظر صفحة ١٠٢

ببرند. ملك یمن گفت: الاذن بالاذن قصاص گوش گوش است به‌گردن چون خواستند گوشش ببرند دیدند یك گوش ندارد. شاه گفت اگر راست بگوئی که گوشت را چه کرده‌ای به‌جان امان می‌دهم. ملك یمن تیرخوردن ازابرهه را شرح داد و گفت چون این غلام را دوست داشتم اورا بخشیدم و پس از آن ابرهه از من غایب شد و من به‌دنبال او براه افتادم تا به‌این شهررسیدم ومرا به‌قتل متهم کردند. شاه زنگبار گریست و به ابرهه گفت خوب بنگر این مرد را می‌شناسی ؟ چون ابرهه اورا بنگریست هردو یکدیگررا شناختند ودرآغوش کشیدند و یك ماه از ملك یمن پذیرائی کردند

شاه از داستان خوشش آمد و بختیاررا به زندان فرستاد

روزدیگر وزیرششم به خدمت‌رسید وسیاست کردن بختیار را از شاه‌خواست وچون شاه بختیاررا حاضر کرد، اودعا وثنا گفت وشاه‌را ازشتاب بازداشت‌وداستانی برایش نقل کرد در شتابزدگی شاهی که وزیرش را بیگناه کشت و چون حقیقت امر براومعلوم گشت جز پشیمانی چیزی برایش نماند. شاه فرمود تا باز اورابه‌زندان ببرند

روزدیگر وزیرهفتم به‌درگاه‌آمد و گفت دیگرطاقت طعنهٔ دشمنان را ندارم، درمجالس ومحافل حرف بختیار است. شاه ملکه را خواند وگفت درکشتن بختیار چه می‌گوئی ؟ گفت قتلش رواست

بختیاررا حاضر کردند. شاه گفت چگونه بی‌حرمتی که‌حرم بر کشتن‌توگواهی می‌دهد

بختیارگفت زبان ازعرض سخن می‌گوید ومکرزنان زیاد است اگراجازت فرمائی شمه‌ای از آن بیان‌کنم. پس داستانی به این شرح نقل کرد که درولایت حبش شاهی‌بود با خدم وحشم بیکران وچون‌خصمی نداشت وجنگی درنمی‌گرفت سپاهیان‌گرسنه و بیچاره ماندند، وزیر تدبیر کرد که جنگی دراندازد تا به سپاهیان حاجت افتد. به‌این منظور نزد شاه رفت و در میان سخن از پادشاه عراق و دختر صاحب‌جمالش تعریف‌نمود بحدی که شاه را شیفته‌گردانید وایلچی فرستاد. اما شاه عراق برآشفت که این‌کار برمن عاراست. ایلچی خبر به شاه حبش رساند. اودلگیر شد وقسم‌یاد کرد که ملك عراق را خراب کند. در خزانه راگشود ومال به‌خدم‌وحشم داد تا توانگرشدند واسباب‌جنگ آماده ساختند. جنگ درگرفت وشاه عراق‌شکست

خورد و به‌دادن دختر حاضر گشت. دختر را عقد بستند و به‌شاه بخشش دادند. اما دختر پیش از آن شوهر دیگری کرده و پسری داشت که پنهانی با خود برده بود. شاه بددل شد و به کشتن پسر امر کرد و با دختر هم حرف نمی‌زد. دختر آرام نداشت و از غضب شاه می‌ترسید تا اینکه درد دل بر مادرخواندهٔ شاه برد که پسرم را کشتند و مرا زهره نیست که برفرزند شهیدم گریه کنم. پیرزن بر او رحم کرد و گفت: هرچه بگویم آن کن که راحت تو در آن است.

شب پیش از آنکه شاه به جامهٔ خواب بیاید تو بخواب وچون چیزی در سینهٔ تو نهد در دم زبان بگشا وسرگذشت خود را چنانکه به من گفتی بیان کن و باك مدار.

پیرزن ازطـرف دیگر به سوی شاه آمد وگفت چرانددل نشسته‌ای. شاه گفت از آنکه مال بسیار خرج کردم واین دختر را از عراق آوردم ولی خیانتی از او نقل کردند، فرمودم پسرش را کشتند واز آن روز تا به‌حال دلم آرام نمی‌گیرد.

اما پیرزن نوشته‌ای به او داد وگفت آن را در خواب برسینهٔ دختر بگذار تا هرچه دردل دارد بگوید. شاه چنان کرد. دختر هرچه بر وی گذشته‌بود همه را گفت که من بیگناهم وشاه فرزندم را کشت، اما کاش که دلش با من خوش بود.

شاه‌گریان شد و سر اورا درکنار گرفت وگفت چرا زودتر نگفتی کـه فرزند من است.

پس حاجب را خواست و از قبر پسر پرسید تا برود ونحلی بطلبد، حاجب مژده داد که پسر را نکشته است. اورا حاضر کرد، مادر اورا در کنار گرفت و بوسید و ایام به خوشدلی گذراندند.

چون بختیارقصه به‌انجام رساند بیگاه بود وشاه اورا به‌زندان فرستاد.

روزهای دیگر به‌ترتیب وزیرهشتم و نهم آمدند که اگر شاه درسیاست بختیار تقصیر نکند می‌ترسیم که بیخ‌ملك وی نقصان‌گیرد. شاه گفت راست می‌گوئید. بختیار را حاضر کرد و جلاد را طلب نمود، اما بختیار بار داستانهای‌حالی درمضرت شتاب وسود بردباری بیان کرد که مورد پسند شاه‌گشت وفرمود تا اورا به‌زندان ببرند.

سرانجام وزیر دهم نزد شاه آمد وگفت اجازه فرمای تا ملکه را ببینم، شاه گفت برو. وزیر بار ملکه را بر کشتن بختیار تحریك کرد چنانکه ملکه بر شاه فریاد کرد که چرا این دردیچه را نمی کشی که‌بدنامی برمن آورده است.



راجع صفحة ١٢

شاه بحتیار را احصار کرد و به حلاد امر داد که اورا بکشد .

بحتیار داستان تازه‌ای نقل کرد که درحجار شهریاری بود با نعمت فراوان و حرائن آبادان ، اما فرزندی نداشت شب وروز نماز و روزه می کرد تا کنیری ازاو باردارشد . اما شبی‌درحواب دید که پیری به‌او می‌گوید که پسری خواهی داشت که درسن هفت سالگی شیر هلاکش می کند و اگر از دست شیر برهد تو کـه پدر اوئی به دست او کشته حواهی شد . این سحن گفت و نوشته‌ای به‌او داد و ناپدیدگشت .

شاه بیدارشد نامه را دید و به‌وزیر داد . وزیر گفت این قصای آسمانی است و تعییر ناپدیر . شاه گفت اگر قصا را برگردانم ترا حواهم کشت . به‌این رصا دادند

شاه همان روز دستورداد بر کنار کوه چاهی کندند وته آن‌را فراح کردند و پسر را با دایه درچاه بردند وتاهفت سال هفته‌ای یك‌بار به‌دیدن پسرمی‌رفت . هرچه دایه می‌گفت پسر بررگ شده ما را ارچاه بیرون بیار تا جهان ببینیم ، شاه قبول نمی کرد تا روزی شیری بدسال روباهی می‌تاخت دستش به سنگ حورد و درچاه افتاد . ار حشم پسررا بیرون افکند و دایه را حورد پسرمحروح درحاك وحون می‌غلطید تا صاحب‌برید شاه برای شکار بیرون رفت وشیر را دید که بر بالائی ایستاده و بچه‌ای درحاك وحون افتاده‌است پسررا به منزل برد وعلاج کرد و ادب و هنر آموحت تا سیزده‌ساله شد

ارطرف دیگرشاه که برسر چاه رفت و دایه‌را ندید ،گمان‌کرد که با پسرفرار کرده است هرچند قاصد فرستاد ار آن‌ها اثری نیافت اما صاحب‌برید همیشه پسر را باحود به‌دربارمی‌برد. پسر موردپسند شاه واقع‌گشت‌او را ارصاحب‌بریدحواست وسلاحدارحویش‌گردانید وبسیارعزیزش می‌داشت تاوقتی‌که دشمنی برشاه تاحت ، او با لشکر به‌صحرا رفت. حنگ می کردند تا حصم غلبه‌کرد، اما شاه حود برحصم زد و سحت می‌حنگید ، پسر پنداشت که حصم است ، به شمشیر زد و دستش را ار تن حداکرد شاه اورا شناحت و به‌حیله حود را میان جمع انداحت . روزدیگراو را حواست و به‌زندان افکند وچون ارایں درد دربسترمرگ افتاد ، وزیررا حواست و به‌اوگفت هنگام کشتن تو فرا رسیده است ، چون قصا را برگرداندم ، نه شیرپسر را حورده و نه او مرا کشته است .

وزیر دستورداد پسرراآوردند وپرسید پدرتو کیست ؟ پسر گفت : من پدرحود

نمی‌شناسم، اما مادری داشتم که مرا درچاه تربیت می کرد ومی گفت پدرتوشاه‌است. روزی شیری درچاه افتاد مرا ازخشم بیرون انداخت ومادرم را خورد، صاحب‌برید مرا برداشت وتربیت کرد . موی براعضای شاه برخاست .

صاحب‌برید را خواند واراو پرسید وچون علامت جراحت شیررا برپهلوی او دید دانست که راست می‌گوید؛ اورا برتخت نشاند و همه مبارکباد گفتند وخود پس از سه روز مرد .

همینکه شاه خواست بازبختیار را به‌زندان‌بفرستد وزیران فریاد برآوردند که اگر این پسر به‌زندان برود ما دیگردراین ولایت نمی‌مانیم . شاه متحیرماند وگفت: من طاقت‌آن را ندارم که‌کشتن اورا ببینم . وزیران او را بیرون بردند و ندا کردند کـه مردمان بر چهارسو حاضرشوند تاکشتن دردنچه را ببینند . اتفاقاً فرخسوار ، دردی که بختیاررا بزرگ کرده بود، آنروز به‌بازارآمد وچون ازقصیه‌آگاه شد نزد شاه شتافت وگفت این پسر ازمن نیست اورا برسرچاهی یافتم واین قباکه پوشیده‌ام بر تن او بوده‌است . شاه متحیر ماند و گفت دیگر چه نشانی داری ؟ گفت ده دانه مروارید که بر باروی من است . آنها را بیرون‌آورد و به شاه نشان داد . شاه بسیار گریست وگفت : این پسر من است . قبا را بده تا برای ملکه بفرستم ، ببینم آن را می‌شناسد یا نه؟ قبا را نزد ملکه فرستاد . ملکه‌گفت این ازپسر من است . شاه‌گفت می‌خواهی اورا به‌تونمایم . زن‌گریان شد . شاه فرمود وزیرها راگرفتند وبند بختیار راگشودند . او نمی‌دانست کـه چه شده است . شاه اورا نزد ملکه برد وگفت ایـن پسر تست که برسرفلان چاه مانده بود. همینکه ملکه این‌سخن شنید شیر از پستانش روان شد . بختیاررا درکنارگرفتند وگریستند .

بختیار به‌مادر خودگفت چرا این تهمت برمن نهادی . ملکه‌گفت وزیران این را به‌من‌آموخت‌شاه بختیاررا برتخت نشاند و خدم وحشم مبارکبادگفتند و بر بختیار نثارها کردند چنانکه همهٔگدایان شهرتوانگرشدند .



خسرو و شیرین

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

حافظ

چون هرمز بر تخت شاهی نشست ، پس از نذرها و قربانی‌ها صاحب پسری شد که او را پرویز نامید و به دایگانش سپرد. کودک عزیز دست به‌دست می‌گشت و در هر سال با هنری آشنا می‌شد و پهلوانی می‌آموخت.

به اندك عمر شد دریا درونی　　به هر فنی که گفتی ذوفنونی
جهاندار از جهانش دوستر داشت　　جهان چون در رخانش دوستر داشت

شاه برای طول عمر پسر به عدل و داد پرداخت و منادی فرمود که هر کسی آسیبی به دیگری برساند یا اسبش در کشتزاری بچرد سزاوار سیاست خواهد شد از قضا روزی پرویز بامدادان به نخجیر رفت و صید افکند . چون شب شد در آن حوالی خانه‌ای خواست ، محلسی آراست و با یارانش به نوشانوش پرداخت . در این بی‌خبری اسبی از اسبانش به کشتزاری آسیب رساند و غلامی از غلامانش خوشه‌ای از غورهٔ دهقانی را چید . خبر به شاه رساندند که پرویز ستمگری آغاز کرده است :

سمندش کشتزار سبز را خورد　　غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش　　به نامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند　　بریدی جان‌ومانش را خداوند

شاه فرمود تا پای اسبش را بریدند و غلامش را به دهقان و تختش را به صاحبخانه بخشیدند . ناخن چنگی را شکستند و ابریشم چنگ راگسستند :

سیاست بین که می‌کردند از این پیش　　نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

حکیم نظامی گنجوی از شاعران بزرگ داستانسرای ایران است

وی در حدود سال ۵۳۵ در گنجه متولد شد و بیشتر عمر خود را در همان شهر گذراند نظامی در رشته‌های مختلف علوم متداول زمان خود مهارت داشت و در ادب و شعر مقام بزرگی به‌دست آورد

از آثار معروف نظامی «خمسه» می‌باشد شامل پنج منظومه

مخزن‌الاسرار ـ لیلی و مجنون ـ خسرو و شیرین ـ هفت پیکر یا هفت گنبد ـ اسکندرنامه

نظامی در شیوهٔ داستانسرایی استاد و پیشرو دیگران است و کتاب خمسهٔ وی مورد تقلید بسیاری از گویندگان پس از وی مانند خواجو، جامی، وحشی قرار گرفته است

اینک داستان «خسرو و شیرین»

از طوفان بی‌باك و شبدیز نام دارد. شاپور از وصف شیرین و شبدیز دل پرویز را چنان آشفته ساخت «کز آن سودا نیاسود و نمی‌خفت». روزها را در این اندیشه می‌گذراند و به افسانه‌ای خرسند می‌گشت. چون کار از دست رفت به شاپور گفت: باید به جستجوی شیرین بروی و نیامدی که گذاشتی به پایان نرسانی. پس اگر دلش چون موم نقش پذیر است مهر ما را بر او بزن و اگر چون آهن سخت است زود برگرد و ما را خبر کن تا آهن سرد نکوبیم. شاپور زمین را بوسید و پرویز را دلشاد کرد و به آوردن دلبر امیدوارش ساخت

بجستم تا بجستانم سرت را   بیایم تا بیارم دلبرت را

پس از آن بسیج راه کرد و به کوهستان ارمن روانه شد و به سبزه‌زاری رسید که شیرین و کنیزان خوبرویش تابستان را در آنجا بسر می‌بردند. چون از خستگی راه رنجور گشته بود در دیرکهنی در آن حوالی فرود آمد و آسود و از پیران دیر اقامتگاه خوبرویان را پرسید. به او خبر دادند که سحرگاه سهی قدان به چمن‌گاهی در پایان کوه فرود می‌آیند و به طرب می‌پردازند. شاپور بامداد زودتر از آنان به سبزه‌زار رفت و بر کاغذی صورت پرویز را نقش کرد و بر ساق درختی آویخت و چون پریان ناپدید شد. ساعتی بعد پریرویان به آنجا رسیدند و بر سبزه نشستند و به شادی وطرب پرداختند وچون جهان را خالی از دیو ومردم دیدند به‌رقص درآمدند وسرود خواندند وجز شادی وخرمی کاری نداشتند. شیرین درمیان آنان چون ماهی می‌درخشید و باده می‌خورد و می می‌گسارید که ناگهان چشمش بر صورت افتاد، فرمان داد تا آن را از درخت فرود آوردند. ساعتی در آن خیره ماند و دل از دیدنش برنمی‌گرفت؛ از هر نگاهی مست می‌شد و چون پنهانش می‌کردند باز می‌جست. نگهبانان ترسیدند که شیرین گرفتار شود، نقش را دریدند و گفتند دیوان تمثال را نهفته‌اند

پری زارست از این صحرا گریزیم   به‌صحرای دگر افتیم و خیزیم

پس از آن سپندی در آتش افکندند واسب به دشت دیگر راندند. شاپور بار پیش از ایشان به‌آن دشت رفت وهمان تمثال را ساخت و بردرخت آویخت دختران رسیدند و به‌نشاط پرداختند وچون‌گرم باری شدند بار دیگر دیدهٔ شیرین بر آن‌تمثال افتاد، گفت این خیال نیست، دختری را فرستاد تا صورت را بیاورد. دخترصورت

جهان را تش پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم

پرویز انصاف داد و مجازات پدر در نظرش بجا و مناسب آمد ؛ از چنین خواری حسرت خورد و شفیع انگیخت و پیش تخت پدر چون گناهکاران بر خاك غلتید ، گریست و بخشایش خاست چون هرمز دید که فرزند فرزانه‌اش به گناه خویش پی برده و به کیفر تن داده‌است ، گناهش را بخشید و سرش را بوسید و اورا ولیعهد خویش کرد . پرویز با دلی شاد به خانه شتافت و یزدان را نیایش کرد و به خواب رفت در خواب نیای خود را دید که اورا به چهار چیز بشارت داد : یکی آنکه چون در تلخی عقوبت صبوری کرده است به دلارامی شیرین خواهد رسید . دوم چون پای مرکبش را بریدند و گردی برخاطرش نشست به شبرنگی شدیز نام دست خواهد یافت سوم بجای تختی که به دهقان بخشیدند ، تخت طاقدیس نصیبش خواهد شد . چهارم چون بی‌ساز و مطرب گشت ، نواساری خواهد یافت باربد نام .

پرویز وقتی بیدارشد یزدان را ستایش کرد وشب و روز در انتظار تعبیر خواب بی‌تاب ماند . ندیمی داشت شاپور نام .

قلمزن چابکی ، صورتگری چست که بی کلك ازخیالش نقش می‌رست

روزی پیش تخت پرویز زمین را بوسه داد واجازه خواست تا از داستنی‌های خود سخنان دلاویزی نقل کند . پس از فرمان شاهزاده ، زبان به سخنوری گشود و گفت :

در آن سوی کهستان زنی از نسل شاهان فرمانده است به نام مهین بانو که از اران تا ارمن همه زیر فرمان او است . این زن توانگر کسی ندارد جز برادر زاده‌ای که دختری‌است چون ماه تابان .

شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده دو گیسو چون کمند تاب داده
نمك دارد لبش درخنده پیوست نمك شیرین نباشد وان اوهست
شبی صد کس فرون بیندبه‌خوابش نبیند کس شبی چون آفتابش
رخش نسرین وبویش نیز نسرین لبش شیرین و نامش نیزشیرین
شکر لفظان لبش را نوش‌خوانند ولیعهد مهین بانوش دانند

دختر اسب راهوردی دارد آهنین سم ، چون زمانه تندگرد و چون مرغابی



برابر صفحة ١١٢

را نهان کرد و آن را کاری دیو و پری شمرد . از آنجا هم رخت بر بستند و به دشت دیگر شتافتند و برپای دیری آرام گرفتند و بساط نشاط گستردند . دیگر بار :

بدان گلشن رسید آن نقش پرداز همان نقش نخستین کرد آغاز

شیرین چون باز چشمش به‌صورت افتاد از آن نیرنگ درشگفت ماند و خود آمد و تمثال را برداشت و در اندیشه فرو رفت . پریرویان دانستند که آن کار پری و امری سرسری نیست ، به بانوی خود وعدهٔ یاری دادند و بـه جستجو درآمدند . شیرین بی‌صبر و آرام نشست و کس فرستاد تا از گذریان دربارهٔ صورت چیزی بپرسد، اما هیچ کس از سر آن آگاهی نداشت در این هنگام شاپور پدیدار گشت ، شیرین چون سیمای او را نگریست نشانی از آشنائی در آن یافت . فرمان داد که این قصه را با او درمیان نگذارند پرستاران نزد شاپور رفتند و حال صورت پرسیدند . شاپور چون صید خود را در دام دید، پاسخ داد که این رازرا به‌آسانی نمی‌توان فاش کرد شیرین چون‌این سخن‌را شنید شتابان سوی شاپور دوید و با صد نمك وصد ناز ازاو درخواست که بیگانگی را کنار بگذارد و آشنائی پیش بیاورد شاپور درخلوت به وصف صاحب صورت پرداخت ·

که هست‌این‌صورت پاکیزه پیکر نشان آفتـاب هفت کشـور

شهنشه خسرو پـرویز کامـرور شهنشاهی‌بدو گشته است پیرور

هر نشانی که شاپور می داد ، شیرین نشان دیگری می‌خواست تا آنکه رازی نهفته نماند جز راز دل شیرین که آن نیز بر اثر درخواست شاپـور آشکار گشت شیرین دلباختگی خود را به صورت با شاپور در میان نهاد و یاری خواست شاپور چون چنان دید خود را شناساند .

من‌آن صورتگرم کز نقش پرگار زخسرو کردم این‌صورت‌نمودار

مدتها در وصف پرویز سخن می‌گفت و شیرین آن سخن‌ها را چون نوش می‌خورد . سرانجام چارهٔ کار خواست و شاپور راهنمائیش کرد و گفت : این راز را بر کسی مگشا ، فردا بر شبدیز نشین و عزم نخجیر کن و از نخجیرگاه بگریز ، من‌هم بشتاب خواهم‌آمد. سپس انگشتری از پرویز در دست داشت که به‌او سپرد و گفت: اگر در راه شاه را ببینی این‌را به‌او نشان بده و اگر ندیدی راه مدائن را بپرس و به قصر شاهنشاه فرود بیا ، ونگین شاه را به کنیزان بنمای و در آن‌گلشن چون سرو آزاد باش تا جمال شاه را ببینی .

فردا سپیده دم شیرین با کنیزان در لباس سواران عزم نخچیر کرد و به دشت آمد و پس از مدتی اسب راندن و از دشتی به دشتی رفتن، در راه‌پیمودن شتاب کرد و از دیگران جدا ماند. یاران چون سایه به دنبالش دویدند و هرگز به‌او نرسیدند تا شب اورا جستند و به نومیدی بازگشتند و شامگاه به درگاه مهین‌بانو فرود آمدند و «به تلخی حال شیرین بازگفتند». مهین‌بانو همه شب تا روز نوحه می‌کرد وغم برغمش می‌افزود.

شیرین از سوی دیگر اسب می‌راند و منزل به منزل پرسان پرسان می‌رفت تا سپیده دم به مرغزاری چون بهشت خرم و چشمه‌ای چـون چشمهٔ حیات روحپرور رسید خواست تااندام خسته وغبارآلود خودرا شست وشودهد، پرندی آسمانگون برمیان بست و درآب نشست.

تن سیمینش می‌غلتید در آب چوغلتد قاقمی بر روی سنجاب

اما پرویز مـدتی در انتظار دیـدار یار ماند تا روزی قصد نخچیر کـرد. به ماهرویان سپرد که اگر مهمانی از راه رسید فرود آرند و عزیزش دارند و به‌شادی و طرب غم از دلش بزدایند. پس از آن با عده‌ای از غلامان به سوی ارمن خرامید. از قضا اسبشان در آن منزلی کـه ماهروی به شستوشو پرداختـه بـود از رفتن باز ایستاد. به غلامان دستورداد که ستوران را علوفه دهند و خود تنها به سوی مرغزار روان شد و ازهرسوئی نگریست. ناگاه چشمش به‌آن ماه افتادکه:

در آب نیلگون چون گل نشسته پرندی نیلگون تا ناف بسته

ز هرسو شاخ گیسو شانه می‌کرد بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد

دل شاه از دیدار او آتشین‌گشت، اما همینکه دید دختر از دیدارش شرمگین شد و صورت را با زلفان سیاه پوشاند، جوانمردی کرد ونظر را از او برگرداند و بجای دیگر دوخت وآتش‌شوق را به‌آب صبرفرونشاند. شیرین فرصت را غنیمت شمرد و بشتاب ازآب درآمد ولباس پوشید وبرشبدیز نشست. ازطرفی می‌اندیشید که این جوانمرد یار او است که چنین دل ازکفش ربوده است، اما نشانی ازشاهی در او نمی‌دید، بی‌خبر ازآنکه شاهان ازبیم بدخواه درسفرجامهٔ دیگر به‌تن می‌کنند تا شناخته نگردند. با این دو دلی به‌راه افتاد وبشتاب دورشد. پرویز پس‌ازلحظه‌ای نظرکرد و جزخود کسی را ندید.

ز هرسو کرد مرکب را روانه نه دل دید و نه دلبر در میانه



برابر صفحة ۱۱۴

ارجگر آه سوزانی بر آورد و بر شکار رمیده تأسف خورد ، گریه‌ها کرد واز بخت بد شکایت‌ها نمود ، به نومیدی دل از دلبر گرفت و بـه دارالملك ارمن روانه شد . شیرین چون از پرویز جدا ماند یکسر به مدائن اسب راند و به کاخ فرودآمد کنیزان عزیزش داشتند و به‌رسم خسروی نواختند . اسبش را در آخور شاه بستند و به خدمت پرداختند . شیرین چون خبر یافت که پرویز به نخجیر رفته و از آنجا به سوی ارمن رهسپار گشته است ، دلش بدردآمد و دریافت که آن یکه سوار که او را درکنار چشمه نظاره می‌کرد جز پرویز کسی نبوده است بسیار تأسف خورد و خویشتن را ملامت کرد وجز صبوری چاره‌ای نداشت آخرچنین وانمود که بیمار است وچون به هوای کوهستانی خو گرفته ازهوای گرم رنگ رخش به زردی رسیده است . پس قصری در مرغزار خوش آب و هوا و درکنار کوهساری طلب کرد ، کنیزکان بظاهر اطاعت کردند ولی ازسر حقد درخلوت بنائی را خواستند و وعده‌ها دادند تا جائی بسیار دور بیابد با هوائی هرچه ناخوشتر بنا جای گرم و دلگیری یافت

بدست آورد جائی گرم و دلگیر   کز اوطفلی شدی درهفته‌ای پیر
به ده فرسنگ ازکرمانشهان دور   نه ازکرمانشهان بل ازجهان‌دور

درآنجا قصری برای شیرین بنا کرد وشیرین درآن قصراقامت گزید .

پرویز ازسوی دیگر به ارمن نزد مهین بانو رسید . مقدمش را گرامی داشتند ودر باغی به‌نام «باغ پستید» که گرمسیر و زمستانی بوداقامتگاهی‌خرم برایش‌ساختند تا زمستان را به عیش و نوش بگذراند .

شه‌آنجاروزوشب عشرت‌همی کرد   می تلخ و غم شیرین همی‌خورد

روزی از رسیدن شاهپور آگاهش کردند ، از شادی از جای جست و فرمان داد تا به درگاه بیاورندش . اورا گرامی داشت ودر خلوت ازماجرا پرسید .شاهپور از اول تا آخر آنچه دانست ازصورتگری وافسون ونیرنگی که بکاربرده بود وبه‌دام انداختن‌شیرین وفرارش همه را بازگفت. پرویز نیزحدیث چشمه وسر شستن ماه را نقل کرد سرانجام قرار براین شد که شاپور بار دیگر به‌دنبال شیرین برود و او را نزد پرویز بیاورد مهین‌بانو اسبی که درتندروی مانند شبدیز بود به شاهپور بخشید وشاهپورسوی مدائن روان‌گشت وبه قصرشیرین فرودآمد و اورا درآن جای دلگیر، تنگدل یافت ، برگلگون نشاندش و هردو به‌سوی پرویز شتافتند

پرویز روز و شب در انتظار شیرین بود تا روزی که قاصدی از راه رسید و
ای به دستش داد که در آن او را از مرگ پدر آگاه کرده بودند . پرویز غمگین
و هرچند دلش گرفتار شیرین بود ناگزیر شد به پایتخت برگردد و به کار شاهی
دارد . شاهپور هم شیرین را نزد مهین‌بانو برد . مهین‌بانو از دیدارش شادمان شد
ربانی‌ها کرد و ازگذشته سخن بر زبان نیاورد

اما پرویز چون برتخت شاهنشهی نشست و ایام سوگواری را به‌پایان رساند
شمنی‌چون‌بهرام چوبین روبرو گشت که به‌حیله وتزویر رعیت را ازاو برگردانده
پرویز خود را بی پشت وپناه دید و تخت شاهی را رها کـرد و به آذربایگان
بخت و در موقان منزل کرد . در نخجیرگاه به شیرین برخورد و چون دو دلداده
دیگر را شناختند به‌خاك افتادند وازشوق اشك ها ریختند مهین‌بانو پرویز را در
ی جا داد وپذیرائی‌ها کرد وپیشکش‌ها فرستاد ، اما چون حال پرویز و شیرین را
، دراندیشه فرو رفت وازگذاشتن‌خاشاك وآتش درکنار هم بیمناك شد . شیرین‌را
ن‌خواند وگفت .

تو گنجی سر بمهری ناسوده	ند و نیك جهان ناآزمـوده
چنانم در دل آید کاین جهانگیر	به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش	نبینم گوش‌داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانـی	خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلـودهٔ خویش	هوای دیگری گیرد فراپیش
بسا گل را که نغز و تر گرفتند	بیفکندند چون بو برگـرفتند

چون شیرین پند مهین‌بانو را گوش کرد ، سوگند یادکرد که دربرابر پرویز
ستی نکند

به‌هفت‌اورنگ روشن‌خورد سوگند	به روشن‌نامهٔ گیتی خـداوند
که گرخون گریم از عشق جمالش	نخواهم شد مگرجفت حلالش

مهین بانو اجازه دادکه شیرین همه جا درکاخ و میدان درمیان جمع با پرویز
نشیند وبه سخن پردازد .

روزی شیرین بادختران ماهرو و پرویز از قصر بیرون رفتند و به میدان گوی
اری رسیدند . پریرویان شوری برپاکردند وزیبائی را چنان با چالاکی درآمیختند
که پرویز را به حیرت انداختند . آنگاه شیرین و پرویز به بازی پرداختند :

محوی آبی که آتم را بریرد   محواه آن‌کام کز من بر نخیرد

و اورا به نگهداری تاج و تحت پند می‌داد و شاهی را با عیش و عشرت سازگار نمی‌دانست .

گرت با من حوش آید آشنائی   همی ترسم که ارشاهی بر آئی

وگر حواهی به‌شاهی باز پیوست   دریغا من که باشم رفته ازدست

چون پرویز ار دست یافتن به شیرین ناامید گشت . ار حشم بر پشت شدیز بنشست و «به تندی گفت من رفتم شب حوش» .

***

شب و روز راه می‌پیمود تا به قسطنطنیه رسید . قیصر مقدمش را گرامی داشت و ورود اورا به فال نیك گرفت ودختر حود مریم را به او داد وسپاهی عظیم به‌یاریش فرستاد تا بهرام چوبین‌را شکست‌داد و بر تحت نشست و به‌فرماندهی پرداخت. گرچه عیش وعشرت می کرد ، اما همچنان دل پیش شیرین داشت و به‌یاد اوزاری می کرد شیرین هم به یار ار دست رفته دریغ می‌حورد و حودرا سرزنش می کرد مهین‌بانو وشاپور او را پند می‌دادند و به شکیبائی وادارش می کردند سرانجام مهین‌بانو بیمار شد و کلید گنج‌ها را به شیرین سپرد وچشم ارجهان فروبست

جهان ار جان شیرینش جدا کرد   به‌شیرین هم جهان هم جان رها کرد

شیرین به تحت شاهی نشست ، زندانیان را آزاد کرد و رعیت ار انصافش شاد گشتند .

چو مدهوشان سرصحرا روی‌داشت   اگرچه دولت کیخسروی داشت

ار هر کس نشانی ارپرویز می‌حواست ، تا آنکه دانست به‌تحت شاهی نشسته ومریم را به زنی گرفته است وچون شنید که مریم بسیار سنگدل است ودر روم‌پرویز را سوگند داده است که با کسی حز او نپیوندد بسیار دلتنگ شد و درکار حود فرو ماند سرانجام چاره را درآن دید که روی به مدائن بیاورد پادشاهی را به یکی ار بندگان سپرد و با کنیزك و دیبا و دینار بسیار به‌سوی مدائن رهسپار شد و به‌قصر حود فرود آمدپرویز ارحبر نزدیکی یار امیدی یافت ولی اربیم مریم یارای دیدن او را نداشت وتنها به‌پیغامی دل حوش می‌داشت ، اما چنان ارهجرش می‌سوحت که روزی درعالم مستی پیش مریم رفت و ار او اجازت حواست تا شیرین را به منزل بیاورد مریم

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه گهی‌شیرین گرو دادی و گه شاه

پس آنگاه به‌صحرا رفتند و شکار آغاز کردند. شب از خستگی خفتند و روزهای بعد تا یك ماه عمر خود را به این نحو صرف شکار و چوگان کردند . پرویز پیوسته به‌دنبال فرصت مـی گشت تا نکته‌ای را بر شیرین آشـکار کند و نمی یافت . روزی به‌گردش پرداختند و به سبزه زاری رسیدند ودر آنجا آرام گزیدند. کنیزان و غلامان گرداگردشان را گرفتند وشیرین و پرویز به‌می‌گساری مشغول شدند که ناگاه شیری از بیشه بیرون آمد وچون مستان به میان لشکر افتاد . همه برهم افتادند ، شیر با شتاب به‌سوی پرویز دوید شاه یکتا پیرهن بی زره و شمشیر نشسته بود ، درمستی دلیری کرد و برشیر تاخت ومشت را کمانکش کرد و برسر او زد که شیر مدهوش افتاد ، پس فرمود تاسرش را بریدند وپوستش را کندند . شیرین این دلاوری را بهانه کرد ودست پرویز را از بوسه پرشهد کرد

لبش بوسید و گفت این انگبین است نشان‌دادش که جای بوسه این است

نخستین بیك بود آن شکرین جام که از خسرو به شیرین برد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فرامـوش

پس از آن پرویز وشیرین شب و روز به‌شادی پرداختند ودرمرغزار و کوهسار به باده گساری و گل چیدن سرگرم بودند.وچون جای خالی می‌یافتند در عالم مستی بوسه‌ها ازلبان هم می‌ربودند و چون شیرین هشیار می‌شد شرمگین می‌گشت و اجازهٔ بوسه نمی‌داد. پرویز پیوسته مترصد بود که شیرین را مست ببیند و براو دست بیابد تا شبی از شبهای بهاری که به شادی نشسته بودند و می‌گساری می‌کردند ، سرها از خواب‌گران شد ومجلس خالی از اغیار گشت. شاه از شکیبائی دست برداشت و بر دامن شیرین درآویخت وبه زاری کام دل خواست . شیرین که در دل از عشق پرویز بی‌تاب بود :

به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد به دیگر چشم‌عذری‌تازه می‌کرد

هرچه شیرین اورا منع می‌کرد، پرویز به زاری والتماس می‌افزود

از آن ترسم که فردا زخ خراشی که چون‌من‌عاشقی‌را کشته باشی

ترا هم چون من دامن نگیرد که چون عاشقان هرگز نمیرد

بده یك بوسه تا ده واستانی از این به چون بود بازارگانی

شیرین درحفظ پاکدامنی وعفت سماجت می‌کرد:

وگرگوید بهم رح بر رح ماه	نگو با رح برابر کی شود شاه

شیرین به‌یاد ربح حود افتاد ولی درعشق به هیچ‌وحه سستی نشان بداد .

درایں آتش که‌عشق‌افروحت برمں	دریغا عشق‌حواهدسوحت‌حرمں
نه‌شب‌حسم نه‌روز آسایشم‌هست	نه از تو دره‌ای نحشایشم هست
ز اشك و آه مں در هر شماری	نود دریا نمی، دوزح شراری

شاپور آستان را بوسید وگفت ·

که ازتدبیرما رای تو بیش‌است	همه‌گفتارتو برحای‌حویش‌است

و با شتاب برای رساندن پیام براه افتاد .

شیرین درآن‌دشت وآن منزل دلگیر بود و ازمیان صدها عدای رنگیں‌به‌چیزی میل نمی‌کرد وحز شیرمادیان نمی‌نوشید. اما چون درآن وادی حز حرزهره‌وگیاهان تلح چیزی نمی‌روئید و شانان گله‌ها را دورتر می‌چراندند ، آوردن شیر دردسری ایحادکرده بود وپرستاران را رنحور می‌داشت . شیرین ایں مشکل را با شاپور در میان نهاد وشاپورچارهٔ کار را به‌دست مهندسی استاد دانست به نام فرهادکه از یاران قدیمش بود ودر چیں نزد یك استاد شاگردی می‌کردند پس‌ازآن شاپورقلم به‌دست گرفته بود وفرهاد تیشه. شیرین فرمود تا به‌حستحویش روند، شاپور،کوهکں را به درگاه‌آورد . فرهاد چون‌کوهی از بلندی و ستبری و زورمندی از در درآمد وکمر بسته‌آمادهٔ فرمان شد .

شیرین چون لب به‌سحں‌گشود و شکرافشانی کرد ، بالطف ونار دل از فرهاد ربود .

شنیدم نام او شیرین ازآن نود	که‌درگفتں‌عحب شیریں‌زبان‌بود
درآن‌محلس که اولب برگشادی	نودی‌کس که حالی‌حان ندادی

فرهاد ازگرمی سحنان شیرین چنان حگرش پرحوش شدکه بر حاك غلتید و چـون مار سر بر زمیں کوفت . شیرین مقصود حودرا بیان‌کـرد و حوئی از سنگ حواست که یك‌دو فرسنگ از قصرش تا چراگاه‌گوسفندان کنده شود .

بباید کند حوئی محکم ازسنگ	زما تاگوسفندان یك‌دوفرسنگ
طلسمی کں که شیرآسان نگیریم	گله دور است وما محتاح شیریم
که چوپانانم آنحا شیر دوشند	پرستارانم اینحا شیر نوشند

به این کار تن در نداد و سوگند یاد کرد که اگر شیرین به آن شهر راه یابد خود را به دار بیاویزد .

به تاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه

به گردن بر نهم مشکین رسن را
بر آویزم ز خورت خویشتن را

شاپور هم پیوسته نزد پرویز می‌آمد و پیام شیرین را می‌آورد و پنهانی جواب می‌برد . روزی پرویز از شاپور خواست که شیرین را شبی نزدش بیاورد تا چون لعل پنهانش بدارد ، زیرا برای صلاح دولت و شاهی نمی‌تواند آشکارا با او عشق ورزد ، می‌ترسد که مریم از ناشکیبی چون عیسی خود را به دار بیاویزد .

همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی ورزم پری وار

شاپور این نکته را با شیرین درمیان نهاد .

ملک را در شکارت رخش تنداست
ولیک از مریمش شمشیر کنداست

از آن اورا چنین آزرم دارد
که از پیمان قیصر شرم دارد

از او خواست که به قصر پرویز برود و با او پنهانی به عیش و نوش بپردازد اما شیرین دلداده چنان از این پیغام خشمگین شد که سخن شاپور را قطع کرد ، به تندی بر او بانگ زد ، اورا سرزنش‌ها کرد و چنان مناعت طبعی نشان داد که شاپور را حیرت انداخت

به تندی برزد آوازی به شاپور
که از خود شرم دار ای از خدا دور

به هر گوهر که پیش آمد توان سفت
به هر چ آن بر زبان آید توان گفت

کسادی چون کشم گوهر نژادم
نخوانده چون زوم آخر نه بادم

من اینک زنده او با یار دیگر
ز مهر انگیخته بازار دیگر

شوم پیش سگی اندازم دلی را
که خواهد سنگدل بیحاصلی را

گر آید دختر قیصر به شاپور
از این قصرش به رسوائی کنم دور

نخواهم کردن این تلخی فراموش
که جان شیرین کند مریم کند نوش

بعد پیغام فرستاد :

که گر شه گوید اورا دوست دارم
بگو کاین عشوه باید در شمارم

اگر گوید بدان صبحم بیاراست
بگو بیدار منشین شب دراز است

و گر گوید کشم تنگش در آغوش
بگو کاین آرزو بادت فراموش

شاه فرمود تا کوهکن را حاضر کردند. فرهاد نه به پرویز نگاهی انداخت و نه به تخت شاهیش، نه پروای خود داشت و نه پرویز.

شاه دستور داد تا نواختندش و به پایش زر افشاندند اما

چو گوهردر دل پاکش یکی بود ز گوهرها زر و خاکش یکی بود

پرویز کـه دید زر به چشمش نمی‌آید، لب به سخن گشود و با او به گفتگو پرداخت.

به هر نکته که خسرو ساز می‌داد جوابش هم به نکته باز می‌داد

تا آنکه از جواب و گستاخیش عاجز ماند.

چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی

سرانجام از او خواست که در میان کوهی که امروز بیستونش خوانند گذرگاهی بکشد که شایستهٔ راه آمد و شد باشد و چون به حرمت شیرین سوگندش داد فرهاد با جان و دل پذیرفت، اما شرطی در میان نهاد کـه پرویز دل از شیرین برگیرد. پرویز گرچه در دل از این شرط خشمگین شد، اما بظاهر قبول کرد به امید آنکه جان بر سر این کار خواهد گذاشت.

فرهاد با دلی خوش روانه شد و کوه کندن را آغاز کـرد. نخست صـورت شیرین و پس از آن تصویر شاه و شبدیز را بر سنگ نقش کرد و به کوه کندن بازو گشاد. از صبح تا شام به یاد دلارام دمی نمی‌آسود، گاهی بر پای شیرین بوسه می‌زد و زمانی از عشقش ناله سر می‌داد و حال دل با کوه می‌گفت و ناامیدانه مرگ را آرزو می‌کرد:

طمع در زندگانی بسته بودم امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هردو کنون نومید گشتم بلا را خانهٔ جاوید گشتم
مرا آن کس که این پیکار فرمود طلبکار هلاك جان من بود
در این سختی مرا شد مردن آسان که جان درعصه‌دارم عصه‌در جان

از آوارگی و بی‌کسی شکایت می‌کرد:

اگر صد سال در چاهی نشینم کسی جز آه خود بالا نبینم
سگان را در جهان جای و مرا نه گیا را بر زمین پای و مرا نه

اما فرهاد دلداده چنان بی خردوهوش گشته بود که سخنانش را درك نمی کرد وچون به‌وسیلهٔ دیگران ازخواست شیرین آگاه شد، دست بر دیده نهاد و به چابکی روی بکار آورد .

چنان از هم درید اندام آن بوم	که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم

پس از ماهی ،کار جوی را به آخر رساند ودر انتهایش حوضی ترتیب داد که شیر از جای گوسفندان تـا درکاخ بی‌هیچ دشواری جاری می‌شد و در حوض جای می‌گرفت . خبر به شیرین رسید ،شتابان به‌سوی دشت روان شد و از آن کاردرشگفتی ماند ، هرگز گمان نمی کرد کـه آن صنعت کار آدمی باشد ، بردست فرهاد آفرین‌ها کرد و از نزدیکان برترش نشاند وچندگوهر شبچراغ ازگوش برگشاد و با صد عذر پیش فرهاد نهاد و وعده‌های دیگر داد. اما فرهادآن گنجینه را ازاوگرفت و به‌پایش افشاند و رو به صحرا نهاد

فرو رفته دلش را پای درگل	ز دست دل نهاده دست بر دل

چون دیو ازمردم می گریخت و از بی‌قراری به کوه و صحرا می گشت ، عشق آرام از دلش ربوده بود وسراپایش را بخوش آورده . دلش نالان و چشمش گریان وجگرش بریان گشته بود ، علاج درد خـود را نمی‌دانست وتنها و رنجور از یاران دور افتاده روزها با آهوان وگوران دمساز بود و شبانگاه به پای حوض می‌آمد و جرعه‌ای شیر می‌نوشید. هفته‌ای یکبار مهمان دلبر می‌شد و به‌دیداری قناعت‌می کرد وپس از آن راه صحرا پیش می گرفت و غم آن دلستان را همدم خود می‌ساخت

داستان عشق فرهاد برسرزبان‌ها می گشت تابه‌گوش خسروپرویز رسید پرویز ازگستاخی او دراندیشه فرو رفت و عشقش به شیرین افزون شد ونمی‌دانست با این مرد بی‌پروا چه کندکه ·

هراسی بر جوان دارد نه ازپیر	نه ازشمشیر می‌ترسد نه از تیر

آتش غیرت بی‌تابش کرد و ازمحرمان چارهٔ کار را خواست .

که بااین‌مرد سودائی چه‌سازیم	بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست	وگر خونش بریزم بیگناهست

خردمندان چارهٔ کاررا جز با زر نمی‌دیدندکه زر بینا راکور وآهن را بی‌زور می کند .



برابر صفحة ١٢٢

پلنگان را به کوهستان پناهست نهنگان را به دریا جایگاهست
من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ نه در خاکم در آسایش نه در سنگ

حدیث کوه کندن فرهاد و نالیدنش در عالم مشهور گشت تا روز خوش و مبارکی که شیرین به تماشای بازوی آهنین فرهاد آهنگ بیستون کرد. چون فرهاد از رسیدن شیرین خبر یافت، آهن به دستش گرم شد و سنگ در نظرش از گل نرم‌تر گشت. شیرین ساغری شیر به او داد و خواست تا به یادش نوشد و ملال از خاطر سرد و چون پس از لحظه‌ای عزم بازگشت کرد، اسبش لغزید و بر زمین افتاد. فرهاد اسب و معشوق را از جا برداشت و به قصر رساند تا بر تنش گزندی نرسد.

از سوی دیگر به پرویز خبر دادند که دیدن شیرین چنان فرهاد را شاد و قویدل کرده است که به هر ضربتی کوهی از پای می‌افکند. اگر با این قوت پیش رود پس از ماهی راه را به پایان می‌رساند. پرویز از پیران خردمند تدبیر کار خواست، قرار به این دادند که قاصدی روانهٔ راه شود و خبر مرگ شیرین را به فرهاد برساند. شاید پس از این خبر چندی دستش از کار فرو ماند. چون قاصد ترشروی تلخ گفتار رسید و خبر مرگ شیرین را داد، فرهاد چون کوهی از بالای کوه فرو افتاد.

به زاری گفت کاوخ رنج بردم ندیده راحتی در رنج مردم
صلای عشق شیرین در جهان داد زمین بر یاد او بوسید و جان داد

دل شیرین از مرگ فرهاد به درد آمد و چون ابر بهار گریست. او را به خاک سپرد و بر خاکش گنبدی عالی برافراشت. خبر به پرویز رسید از کار خود پشیمان گشت و در اندیشه فرو رفت که چگونه انتقام این ستم را تحمل کند. سرانجام نامه‌ای به شیرین نوشت و با طعن و کنایه تسلیتش داد

شنیدم کز پی یاری هوسناک به عالم نوبتی زد بر سر خاک
جهان را سوخت از فریاد کردن به زاری دوستان را یاد کردن
حساب از کار او دور است ما را دل از بهر تو رنجور است ما را
چرا بایستش اول کشتن از درد چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش می‌خور که خونش هم تو خوردی عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
ولیکن چون ندارد گریه سودی چه باید بی‌کباب انگیخت دودی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد چه باك از زرد گل نسرین بماناد

شیرین نحست ار نامهٔ شاه شادگشت و بر آن بوسه داد و مهر ار آن برداشت و حرفی ناحوانده نگذاشت ، اما چون در طاهر حوش نامه طعنه‌های رهرآلود دید و رطبهای پوشیده ار حار یافت در اندیشه فرو ماند و نه‌سحتی رنح را حورد و در انتطار پیش‌آمد نشست .

رمانی نگدشت که تقدیر حادثهٔ تاره‌ای پیش آورد کـه دل شیرین را آرامشی نحشید و آن مرگ مریم نود رندگی و پادشاهی مریم ناگهان سر آمد . پرویر اگرچه در دل ار عم مریم آرادگشت، اما نطاهر آئین سوکواری نحا آورد و برای مراعات حاه و احترامش حامهٔ سیاه بر تن کرد . شیرین نیر شادمان شد ، اما نه حاطر پرویر ماهی دست ار شادی کوتاه کرد و پس ار آن هوس کرد که آن نامهٔ پرطنر را حواب گوید نامه‌ای فرستاد ، نطاهر چون نوش ودر ناطن چون نیش ،

عروس شاه اگر درریرحاك است	عروسان دگر دارد چه باك است
ار او نه‌گرچه شه‌را همدمی نیست	شهنشه رود سیر آمد عمی نیست
نطر بر گلستانی دیگر آرد	ورو نه دلستانی در برآرد
مرنح ای شاه نار کدل ندین‌رنح	که گنح است آن‌صنم‌درحاك نه‌گنح
گر آهوئی ر صحرا رفت نگدار	که درصحرا نود رین‌حنس نسیار

چون پرویر نامهٔ شیرین حواند دانست که حواب سحنان حود او است

نه‌حود گفتا حواست این نه‌حنگ است	کلوح‌اندار را پاداش سنگ است

پس ار گدراندن رورگار سوکواری بار دلش هوای شیرین کرد وحواست نا سحنان چرب وگرم دل سنگ اورا نرم‌گرداند . اما شیرین که می‌پنداشت پرویر بهتر ار آن وصع اورا طلب می‌کند و نا فرستادن مهد اورا نه کابین حـود در می‌آورد و عروس حویش می‌کند نار وعتاب را آعار کرد وهرچه شاه بر اصرارحود می‌افزود، موئی ار نارش کم نمی‌شد تا پرویرار این همه نار عاحر ماند ونه‌فکر افتاد یارمهر بانی نه‌چنگ بیاورد و اورا نه‌رقابت نیدارد روری که محلسی‌آراسته نود و حملهٔ شاهان پیش تحتش نشسته نودند و ساقی ناده‌گساری می‌کرد و شرم ار دیده‌ها می‌شست ، شاه پرسید که حونان حهان درکدامین نقطه بیشترند . هرکس حائی را نشان داد تا کسی ار شکرنامی در شهر سپاهان نام برد و در وصف ریبائی و لطف اندامش داد سحن داد.

بر بام رفت و دیده برراه نهاد و چون پرویز را بدان سرمستی درراه دید در کار خود فرو ماند .

که گر بگذارم اکنون در وثاقش   ندارم طاقت رحم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم   چو ویسه در جهان بدنام گردم

اما پرویز چون بساط پذیرائی را در رهگذر دید و در قصر را بسته یافت از حسرت دل شکسته بر جای ماند و غلامی را خواند و پیغام داد :

درون شو گو به شاهنشه غلامی   فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی به خدمت می‌گراید   چه فرمائی درآید یا نیاید

شیرین با طیاری نقاب موئین برروی آویخت و باز بر بام قصر آمد و صدها مروارید نثار پرویز کرد پرویز پس از عذر خواهی سبب دربستن و بر بام نشستن اورا پرسید

تو کاندر لب نمک پیوسته داری   به‌مهمان بر چرا دربسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم   به‌پای خویشتن عذر تو خواهم
نباید با منت دمساز گشتن   ترا نادیده نتوان بازگشتن
به‌مهمان توام؟ بر روی مهمان   چرا در بایدت بستن بدینسان

شیرین با مهر و دلنوازی علت دربستن را گفت و به او فهماند که با وجود مهر و دلبستگی تن به بدنامی نخواهد داد ، بلکه با جان و دل حاضر است به آئین خسروانه به شبستانش فرود آید .

حدیث آنکه در بستم روا بود   که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور   ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار   گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن به مهد خسرو آئین   شبستان را بمن کردن نو آئین
تو می‌خواهی مگر کز راه دستان   به نقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست   چو گل بوئی کنی اندازی از دست

آنگاه به شکر اشاره کرد و گله‌ها نمود

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست   دودل بودن طریق عاقلی نیست
رها کن نام شیرین از لب خویش   که‌شیرینی دهانت را کند ریش

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش | نگردد آن شبش هرگز فراموش

شاه در اندیشهٔ شکر فرو رفت و می‌خواست با وجود شکر رقابت شیرین را برانگیزد. سالی در اندیشه صابر بود تا آنکه رو به سپاهان نهاد و شکر را به عقد خویش درآورد و سوی مدائن رهسپار گشت و مدت‌ها به عیش و نوش سرگرم بود اما همینکه دلش از شیرینی شکرزده شد باز از سودای شیرین شوری درسرش افتاد وچون شمع از دوری او دل در آتش داشت.

دلش می‌گفت شیرین بایدم زود | که عیشم‌را نمی‌دارد شکر سود

گاه خود را به بردباری و مردانگی وا می‌داشت و زمانی شکیبائی از دست می‌داد و بی‌تاب می‌شد. اما پرویز می‌دانست که شاپور عمگسار شیرین است، او را به خدمت خواند و خاص درگاه خود گرداند تا شیرین از تنهائی به تنگ آید و روی به او آورد. شیرین خود را تنها یافت و در شب وحشت‌زائی چنان تنگدل شد که دست به مناجات برداشت و به زاری خدا را سوگند داد که ازغم رهایش کند

به آب دیدهٔ طفلان محروم | به سوز سینهٔ پیران مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه | به تسلیم اسیران در بن چاه
به داور داور فریاد خواهان | به یارب یارب صاحب‌گناهان
به محتاجان در بر خلق بسته | به‌مجروحان خون‌برخون نشسته
به دورافتادگان از خان ومان‌ها | به واپس‌ماندگان از کاروان‌ها
به مقبولان خلوت برگزیده | به معصومان آلایش ندیده
به‌هرطاعت که‌نزدیکت صواب‌است | به‌هردعوت که‌پیشت‌مستجاب‌است
که رحمی بردل پرخونم آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور

گوئی این مناجات که از سوز دل برخاسته بود، در دل معشوق اثر کرد و «دلش را چون فلك زیر و زبر کرد»

فردای آن شب پرویز به‌قصد نخجیر به صحرا رفت وپس‌از هفته‌ای شکار به قصر شیرین نزدیك شد ودر یك فرسنگی فرودآمد. درآن جای سردآتش‌افروختند و پرویز از خستگی بخواب رفت. سحرگاه پس ازآنکه چند جامی از دست ساقی نوشید بر شبدیز نشست و سرمست سوی قصر دلبر راند. چون خبر به‌شیرین‌رسید از بیم ونام ترسید وفرمود تا در حصار را بستند و بساط برگذرگاه گستردند و خود

بمرور آرد حدای این‌تیره‌شـــرا　　　بگیری در کنار آن نوش‌لـــرا

فرمود محلس برمی آراستند و ساطی شاهوار گستردند . نکیسا و بارند نوازندگان حاص شهریار نواهای‌موروں بر آوردند و نوای‌بربط وچنگ‌به‌هم‌آمیختند. ملك دستور داد تا غـلامان بیرون رفتند و با شاپور و نوازندگان تنها ماند . شاپور به اشارهٔ شیریں نکیسا را بردیك سراپرده‌اش نشاند تـا بر سوز دل او نوارد ، نعد به‌او سپرد.

نوا بر طرر این حرگاه می‌رن　　　رهی‌کوگویدت‌آن راه می‌رن

ندیں ترتیب نکیسا ار ربان شیریں‌عزل می‌حواند و آتش‌دل‌را درچنگ‌مشتعل می‌ساحت و نارند اردهان پرویرپاسح می‌داد واطهارشوق می کرد و نور امید می‌دید عشق‌باری پرویر و شیریں ار دهان سارها چناں شورانگیر گشت که شیریں عناں عقل را ار کف داد وفریادی بر آورد که شاه به فعان آمد و پاسحش داد .

در آن‌پرده که‌شیریں ساحتی‌ سار　　　هم‌آهنگیش کردی شه به‌آوار
چوشحصی کو به‌کوهی‌رار گوید　　　ندو کوه آن سحں را نارگوید

سرانحام به دستور شاه نوازندگان حارح شدند و شاه ار شاپور پرسید که‌این آوار دلسور ار کحاست و رارش چیست ؟ همچنانکه سرگرم صحنت نودند شیریں ار حرگاه برحست و ار سر مهر به پای شاه افتاد و پـایش را نوسید و چون کار ار پای‌نوسی درگذشت و پرویر تقاصای نوسه‌ای ار دهان کرد ، شیریں ترشروگشت . اما شاپور نهاں درگوش شاه‌گفت که شیریں تا به‌امرور به نام نیك پرورده شده است واکنوں می‌ترسد که ارآراد دستی شاه، حالی ارشرمندگی و ندنامی بر چهرهٔ پاکش نهاده شود .

شاه که دید حر با پیوند رباشوئی بر شیریں دست نحواهدیافت سوگندحورد که بررگاں را حمع کرده و به‌کابیش آورد . شیریں چون عهد شاه را شنیدحوشدل گشت و لب بر لبش نهـاد و با للت نوسه و دیدار ساخت و تا هفته‌ای با حوشی و عشرت دمسار نود .

شب هفتم که کار ازدست می‌شد　　　عرض‌دیوانه‌شهوت مست‌می‌شد

شاه فرمود تا شیرین به قصر حود نازگردد و او هم به شهر کوچ کند . چون به پایتحت رسید فرمود تا احترشناساں رور مبارکی را بیابند تا در آن رور عروس

مرا ازروی تو یك قبله درپیش
ترا قبله هزار از روی من بیش
کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین روزم ازخود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی
کدامین خواری از بهرم کشیدی
توساغر می‌زدی با دوستان شاد
قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

پرویز درجواب عذرها خواست و به گناهان خود اعتراف کرد

وگر دارم گناه آن دل رحیم است
گناه آدمی رسم قدیم است
به تن با دیگری خرسند بودم
زدل تا جان ترا دربند بودم
اگر گامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی

اما شیرین مانندگذشته درحفظ پاکدامنی وعفت پافشاری کرد و پس از گفتگوی بسیار سوگند یاد کرد

که بی‌کاوین اگرچه پادشاهی
ز من بر نایدت کامی که خواهی

پرویز چون ازراه‌یافتن به قصر شیرین ناامیدگشت روی به‌راه نهاد ودلسوخته به لشکرگاه بازگشت و غم دل با شاپور درمیان نهاد و از شیرین و بی‌مهریش گله‌ها کرد و به رفتار سخت خود تهدیدش نمود اما شاپور با سخنان امید بخش اورا آرامش بخشید و به لطف شیرین دلگرمش ساخت و رفتارش را از نازشان داد نه بی‌مهری

به‌جور از نیکوان نتوان بریدن
باید بار معشوقان کشیدن

شیرین هم از سوی دیگر از رفتار خود و راندن پرویز پشیمان گشت و «از آن گستاخ‌روئی‌ها خجل شد» بر گلگون نشست و به سراپردهٔ پرویز شتافت شاپور از دور سوار را دید و چون به دشواری پرویز را به خواب کرده بود آهسته بیرون آمد و از حالش جویا شد ناگهان شیرین را دید که شرمنده و پشیمان ودر کار خود حیران به او پناه آورد ودو حاجت از او خواست که اگر بر آورده شودهمانجا بماند وگرنه راه خویش پیش گیرد. یکی آنکه درگوشه‌ای پنهان شود تا جمال شاه و مهر اورا ببیند و دیگر آنکه درصورتی به او راه خواهد یافت که به‌کابینش درآورد

چوروشن گشت بر شاپور کارش
به‌صد سوگند شد پذرفتگارش

سحرگاه شهریار از خواب نوشین برخاست ودلش از خواب خوشی که‌دیده بود خرم بود شاپور خواب او به نیکی تعبیر کرد و گفت.



برابر صفحة ١٢٨

حود را به‌کاح بیاورد . پس ار آن ورمان داد تا آرایشی ترتیب دادند و هزار اشتر ، اسب و استر وهرار لعبت ماهرو با صندوق و حزینه همه پر ار لؤلؤ شهوار ومفرش دیبا با تحتی ار طلا برای آوردن شیرین روان شدند

همه ره موکب‌حوبان چون‌شهد | عماری در عماری مهد در مهد
پریچهره بتان شوح و دلبند | رحال ولب سرشته مشك با قند
یکایك در نشاط و نار رفتند | به استقبال شیرین نار رفتند
همه ره گنج‌ریز و گوهرانداز | بیاوردند شیرین را به‌صد نار

چـون شیرین را به‌کاح آوردند ، شهنشاه زر در پـایش افشاند و مؤبدان را حواند تا برآئین و رسم کاوینش ستند ، پس‌ارآن به‌حوشی وشادی اورا به‌سراپردهٔ حاص فرستاد و حود به‌شادی وطرب پرداخت و شب مست و بیهوش‌بردش رفت . شیرین که او را چنان بیحود یافت طرافت طبعی نشان داد تـا مستیش را بیازماید و ببیند کـه ماه را ار ابر فرق می‌گذارد یا نه عحوره‌ای داشت چون روباه پیر که ار مادر برایش مانده بود .

دوپستان چون دوحیك آب‌رفته | ز زانو زور و از تن تاب رفته
دهان و لفحنش[1] ار شاح شاحی | به‌گوری تنگ می‌ماند اروراحی
به بینی ، حرگهی برروی بسته | به‌دندان ، یك دو زربیح شکسته
گران‌حانی که‌گفتی حان نبودش | به دندانی که یك دندان نبودش

شیرین بر عحوره زیوری بست و برد شاه فرستادش . شاه با وحود آنکه ار مستی‌آسمان در نطرش ریسمان می‌آمد ، ار چنین شکاری واحورد و ·

کلاعی دید بر حـای همائی | شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل‌گفت‌این‌چه‌اژدرهاپرستی‌است | خیال‌حواب یا سودای مستی‌است

اما چون مستی عقلش را ربوده نبود به او دست یازید و پیرزن فریادکرد . شیرین به صدای او با آرایشی حیره‌کننده ار پرده بیرون‌آمد و برد شاه شتافت. شاه که اورا دید ،

چو دیوانه زماه نو برآشفت | در آن مستی و آن آشفتگی حفت
سحرگاه که ار حواب برحاست ،

۱ - لب کلفت

عروسی‌دید زیبا جان دراو بست — تنوری‌گرم حالی نان درو بست
شاباروری به‌ترك حواب گفتند — به مرواریدها یاقوت سفتند

پس ارآن پرویز با عروس خود حر روی حرمی و سعادت نمی‌دید و قصای عیش چندین ساله بجا آورد .

حوانی و مراد و پادشاهی — ازین به گر بهم باشدچه‌حواهی

پرویر این خرمی و سعادت را با داد و دهش و حکمت‌آموری قرین‌ساخت، اما ارمریم‌پسری داشت شیرویه‌نام، پسری ناخلف که‌پدررا همواره ناخشنودمی‌داشت و با او ستیره می کرد ، چنانکه ار همان طفلی که قریب نه سال داشت

چوشیرین‌راعروسی‌بود می‌گفت — که‌شیرین کاشکی‌بودی‌مرا جفت

پدر با همهٔ ناخشنودی اورا ارخود دورنکرد و چون ارگوهر حود می‌دانست با او حصومتی نمی‌ورزید .

سالها‌گذشت . شبی که شاهنشه در سراپرده و درآغوش شیرین حفته‌بود،

دو یار نازنین در حواب حفته — فلك بیدار و ار چشم آب رفته

شیرویه چون دزد حانگی

به بالین شه آمد تیغ در مشت — حگر گاهش‌دریدوشمع‌را کشت

شاه ار حواب حوش چشم‌گشود و حود را حگردریده و حوابگاه را درحون آغشته دید ، حواست شیرین را بیدارکند و جرعه‌ای‌آب حواهد ، اما حاطرش بدین تن در بداد و نرسید یار عریزش ارآن بیداد و حواری بیحواب‌گردد .

به‌تلخی جان چنان دادآنوفادار — که‌شیرین‌را نکردارخواب‌بیدار

شیرین ارگرمی حون شاه بیدارگشت وماىند مرغ تاب‌داده پریشان شدوچون پرید ار حوابگاه شاه برداشت دریائی ار حون روان دید . مدت‌ها گریست و بعد با گلاب و مشك اندام حون‌آلودش را شست .

ارسوی دیگر شیرویه نهانی به شیرین پیغام فرستاد که چون هفته‌ای به ماتم گذشت آن ماه دوهفته در باغ من چون‌گل شکفته حواهد شد ، کلیدگنج‌ها را به او می‌سپارم و از پرویر باشکوه‌ترش می‌دارم. شیرین که اراین پیغام خشمگین شدبظاهر فریبش داد تا آرام‌گیرد .

رور دیگر به آئین ملوك پارس حسرو پرویر را در مهدی گذاردند و بر دوش



بهرام در گنبد سیاه

شاهان نهادند وهمهٔ جهانداران و بزرگان پیاده به دنبالش روان گشتند . شیرین هم در میان کنیزان چون سروی می‌خرامید گوشواره در گوش و سرمه در چشم و پرند زردی بر سر و حریر سرخی در بر داشت . هر کس اورا می‌دید گمان می‌برد که از مرگ پرویز غمی ندارد، حتی شیرویه نیز شادگشت که دل شیرین بر اومهربان است

همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه ندیمان تا به گنبد خانهٔ شاه

چون مهد پرویز را درگنبد نهادند، شیرین درگنبد بەروی خلق بست وجگرگاه زخم‌خوردهٔ شاه را بوسید و با دشنه‌ای کـه در زیر لباس پنهان کرده بود همان جای تن خود را شکافت

بەخون گرم شست آن خوابگه را جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه‌را در آغوش لبش برلب نهاد و دوش بردوش

گنبدی کو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود

بهرام چون بهوس نشاط و باده افتاد روز شنبه بالباس سیاه به گنبد عالیه فام برد بانوی هند شتافت .

تا شب آنجا نشاط و باری کرد عود سوری و عطر ساری کرد

همینکه شب مشك سیاه برحریر سپید روز افشاند شاه از بانوی کشمیر افسانه‌ای دل‌انگیز خواست

زان فسانه که لب پرآب کند مست را آرزوی خواب کند .

دختر پس از درود و ثنا به نقل داستان پرداخت که :

از خویشان چنین شنیدم که از کدبانوان قصر ، زنی پارسای پاکیزه‌خوئی بود که ماهی یك بار با لباس سیاه به سرای ما می‌آمد و هرگز لباسش را به رنگ دیگر در نمی‌آورد. اهل خانه از این شیوه در تعجب بودند تا روزی به دامنش درآویختند که از چه ترس و بیم پیوسته در لباس سیاهی ، قصهٔ خویش بازگوی و سر علامت سیاه را با ما در میان گذار. زن که جز راستی چاره‌ای ندید حال حریر سیاه خویش را چنین بیان کرد که :

کنیز شاهی بودم که پس از مرگش هنوز از یاد او خشنودم . شاهی کامکار و بزرگ و بخشنده و مهماندوست بود که

فلك از طالع خروشانش خوانده شاه سیاه پوشانش

مهمانخانه‌ای مهیا داشت که هر که را که ازراه می‌رسید می‌پذیرفت و درخور

داستان «هفت پیکر» یا «هفت گنبد» یکی از منظومه‌های پنجگانهٔ نظامی گنجوی است نظامی در منظومهٔ «هفت پیکر» از پادشاهی بهرام‌گور و رشادت‌ها و رزم‌ها و بزم‌هایش سخن گفته است و به همین جهت این منظومه به «بهرام‌نامه» نیز معروف است

چون بهرام بر دشمنان پیروز شد فرمود تا در بارهٔ بلندی که بر سپهر برین سر کشیده بود هفت گنبد بر مثال هفت ستاره بنا کردند و ستاره‌شناسان هریک را بر قیاس ستاره‌ای به رنگی درآوردند

رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس   بر مزاج ستاره کرده قیاس

یکی بر مثال کیوان بود و چون مشک سیاه دومی مانند مشتری بود و به رنگ صندل سومی چون مریخ بود و سرخ چهارمی چون خورشید زرد پنجمی بر مثال زهره سپید ششمی چون عطارد بود و پیروزه‌گون هفتمی مانند ماه بود و سبز

آنگاه دختران شاهان هفت اقلیم را خواست و به مناسبت رنگ چهره در آن گنبدها جای داد پس از آن شاه بهرام هر روز هفته را در گنبدی می‌گذراند و لباس همرنگ آن به بر می‌کرد بانوی خانه هزار نیرنگ و فریب به کار می‌بست

تا دل شاه را چگونه برد   شاه حلوای او چگونه خورد

افسانه‌های مهرانگیز می‌گفت و آتش عشق شاه را تیز می‌کرد

و بیکرأی بود. نقدهای بسیار به پایش ریختم و هر روز عزیزش داشتم تا آنجا زرافشانی کردم که ازبار آن خزانه به رنج افتاد. روزی مرا مهمان کرد هرچه بخواهی در خوانش بود جز آنچه آرزوی مهمان بود. چون غذا خورده شد گفت: این همه گنج و گوهر بهر چیست

من که قانع شدم به اندک سود / این همه دادنم ز بهر چه بود

پاداش آن چیست، هرچه بخواهی اگرچه جان باشد تقدیم می‌دارم که در برابر نیکی تو ارزشی ندارد.

حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه اینها که داده‌ای بردار

چون از یاری و دوستداری او قوی‌دل شدم حکایت خویش و قصهٔ شاهی و ولایت خود را نقل کردم و علت سیاه‌پوشی اهل شهر را پرسیدم. مرد قصاب چون سخنم را شنید مانند گوسفندی که از گرگ برمد خود را کنار کشید و چون شرمساران سر زیر افکند و گفت گرچه سؤالت صواب نیست، اما ناچار از جواب هستم.

همینکه شب بر کافور روز عنبر فشاند گفت.

خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم

از خانه بیرون رفت و مرا به دنبال خویش از شهر بیرون کشید چون از آدمیان دور گشتیم و به ویرانه‌ای رسیدیم، سبدی پیش آورد که از هر طرف بر رسنی بسته بود گفت: لحظه‌ای در این سبد بنشین و زمین و آسمان را تماشا بکن:

تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه‌پوش است

چون در سبد نشستم، مانند مرغ پرواز کرد و مرا بر چرخ برین کشاند. رسن از گردنم دور نمی‌شد و اگرچه سخت بود و تنم از آن رنجور می‌شد، اما از سوی دیگر رشتهٔ جانم به آن بسته بود. میلی بر بالای سر ما قرار داشت که چون سبد به آن رسید، رسن بر آن گره خورد و مرا به میل آویخت چون به زیر و بالا نگریستم خود را معلق یافتم، نه زهرهٔ آنکه به زیر نگاهی بیندازم و نه یارای آنکه به‌سوی بالا نگرم از بیم دیده بر هم نهادم و آرزومند خانهٔ خویش گشتم. چون مدتی گذشت مرغی چون کوه آمد و بر میل قرار گرفت. چنان عظیم بود که پر و بالش چون شاخه‌های درخت و پاهایش برمثال پایهٔ تخت می‌نمود، منقارش چون ستون و دهانش چون غار. پیش خود گفتم: اگر پای مرغ را به‌دست بگیرم شکارش می‌شوم و اگر صبر

مقامش حوان می‌نهاد و نساط می‌گسترد و حـال و حکایت از او می‌حواست و نه داستان‌های شگفت‌انگیرش گوش می‌داد. کارش بر این قرار می‌گذشت تا روزی که ناگهان ار میان ما نکلی ناپدیدگشت و

ناگهان روزی ارعنایت بحت آمدآن تاحدار بر سر تحت

اما هنگام نارگشت:

ار قنا و کلاه و پیرهنش پای تا سر سیاه نود تنش

هیچکس یارای سؤال نداشت، تا شبی که اردلداری نه پرستاریش کمر بستم، نا مهر درکنارم نشست و ارگردش احتران گله آعار کرد.

کاسمان بین چه ترکتاری کرد نا چومن‌حسروی چه ناری کرد

روی در پایش مالیدم و گفتم: ای بهترین همهٔ حهانداران، بر من منت نه و حدیث نهفته را بارگوی. شاه که مرا محرم اسراریافت رار پنهان‌آشکار کرد و گفت: روری در میان مهمانان، عربیی ار راه رسید: «کفش و دستار و حامه هرسه سیاه». علت را پرسیدم. گفت ار این سحن درگذر کـه کسی بر این رار آگاه نمی‌شود حر آنکه حود سیاه در بر داشته ناشد. لانه و تصرع کردم

ناوی ار هیچ لانه درنگرفت پرده ار روی‌کار برنگرفت

چون بیش ار اندازه حواستارشدم ار بی‌قراریم شرمگین شد وگفت درولایت چین شهری است چـون حلد برین کـه نامش شهر مدهوشان است و مـردمانش سیاه پوشانند.

مردمانی همه نه صورت ماه همه چون ماه در پرند سیاه

اما اگرگردنم را نزنی بیش ار ایـن سحن نحواهم‌گفت پس ار آن رحت سفر بربست و مرا در اندیشهٔ این معماگداشت دلم چنان شکیب ار دست دادکه نه دیوانگی نردیکم کرد. هرچه آشکارا و نهفت حوینا شدم‌کسی ایـن حبر را چنانکه نود برایم نگفت؛ عاقبت‌کشور را رها کردم و آنچه نایستی ار حواهر وگنح ناحود برداشتم و نراه افتادم تا پرسان‌پرسان نه آن شهر رسیدم. شهرآراسته‌ای دیدم چون ناع ارم حرم که همه‌کس نا روی سپید چون شیر، حامهٔ سیاه چون قیربرتن داشتند.

یکسال درآن سکوت‌گزیدم و ار هرکس حال شهر پرسیدم هیچکس حبری نداد تا نه قصاب جوانمردی برحوردم و نه آشنائی او راه جستم. مردی نیکوروی

دستم را گرفت و از جا بلند کرد. من که آرزومند این کار بودم بیدرنگ برخاستم و چالاکانه پیش رفتم و چون به حلوه‌گاه عروس رسیدم به‌خاك افتادم، اماگفت برخیز و بر تخت بیا ودر کنار من بنشین، من شرمسار شدم و

گفتم: ای بانوی بهشتی خوی	تا چو من بنده این‌حدیث‌مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست	مردآن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی	چون کنم دعوی سلیمانی

گفت: بهانه مگیر و پیش بیا تا از مهرم بهره‌ها یابی و زمانی به‌بزم درآئی خادمی دستم راگرفت وبر تخت نشاند

چون بر تخت جای گرفتم آن بت خوش زبانیها و مهربانیهاکرد وفرمود تا خوان نهادند، از غذاهای بهشتی آنچه دراندیشه نیاید پیش‌آوردند. پس‌ازخوردن مطرب آمد وساقی روانه‌گشت، رقصها بپاکردند و شرابهاگرداندند.

من به‌نیروی عشق و عذر شراب	کردم آنها که زطلبان خراب
چونکه دیدم به‌مهر خود رایش	اوفتادم چو زلف در پایش

بوسه‌ها بر پایش زدم و عشقها راندم

خنده می‌داد دل که وقت‌خوشست	بوسه بستان‌که یار بارکش است
چونکه بر گنج بوسه بارم داد	من یکی خواستم هزارم داد

چنان‌گرم عشق شدم که خون در جگرم بجوش‌آمد، چون یار چنین دیدگفت امشب به بوسه قانع باش.

و اگر می‌خواهی «زلف کش، گازگیر و بوسه ربای»

اما آنگاه که به‌جائی‌رسیدی که نتوانستی عنان بدست‌گیری هر یك ازکنیزان راکه به چشمت خوبتر بیاید برگزین تا به‌کنیزیت کمر بندد

کندت دلبری و دلداری	هم عروسی و هم پرستاری

اگر بار شب دیگر خواستی به مراد خویش می‌رسانمت.

هرشبت زین یکی گهر بخشم	گر دگر بایدت دگر بخشم

چون این‌گفت کنیزی را پیش خواند و به‌من سپرد. ماهروی دست من‌گرفت و به‌دنبال خویش کشاند تا به بارگاهی رسیدیم خوابگاهی دیدم از پرنیان افکنده و شمعها بر بالای آن افروخته.

کنم، در چنین‌جای پرخطر چه کنم که از زیرو زبر آفت‌ومحنت مرا دربر گرفته‌است. عاقبت به امید خدا دست بردم و پای مرغ راگرفتم ، ناگهان به پرواز آمد وبال‌گشاد و مرا چون باد بر اوج هوا برد . از اول صبح تا نیمروز پروازکرد و چون تابش خورشید هوا را آتشین کرد ، مرغ به پستی روی آورد تا جائی‌که با زمین نیزه‌ای بیش فاصله نداشت . دراین هنگام پای مرغ را رهاکردم و برگل نازك وگیاه نرمی فرود آمدم . ساعتی از خستگی آسودم و پس ازآن به پیش وپس نگریستم ، باغی دیدم که غبار پای آدمی برآن ننشسته بود .

هرگلی‌گونه گونه از رنگی بوی هرگل رسیده فرسنگی

چشمه‌های چون‌گلاب از هر سو روان بود و ماهیان چون سیم درآن شناور. کوههای زمرد رنگ‌گرداگرد باغ را فراگرفته بود که درآن سنگهائی از یاقوت سرخ می‌درخشید . از زیبائیش در عجب ماندم وبه‌گردش پرداختم.میوه‌های لذیذ خوردم و شکر نعمت بجاآوردم . زیر سروی غنودم و تا شب ازجا نجنبیدم همینکه شب فرا رسید ، بادی برآمد و غبار از راه برافشاند ، ابری چون ابر نیسان بر سبزه‌ها بارید و همه‌جا را شست وشو داد ، ناگاه از دور صد هزاران حورپدیدار شدند و راه را چون بتکده آراستند .

نگاران چون تازه‌بهار نوشکفته با لبانی چون لعل خوبین وگوش وگردن پر زر و زیور، شمعی بدست وفرش وتختی‌برسر، با رعنائی ودلربائی پیش‌آمدند، فرش را انداختند و تخت را برآن نهادند . دیری نگذشت که گوئی ماه ازآسمان بزمین‌آمد . ماهی که‌گرداگرد اورا حوریان وپریان‌چون ستاره‌های سحری فراگرفته بودند .

هر شکرپاره شمعی اندر دست شکر وشمع خوش بود پیوست

سرانجام

آمد آن بانوی همایون‌تخت چون‌عروسان نشست برسر تخت

چون برجای قرارگرفت نقاب از روی به‌سوئی‌افکند وکفش از پای درآورد و مدتی سرافکنده ماند . پس ازآن سر برداشت به یکی ازنزدیکان گفت : چنین بنظر می‌آیدکه نامحرمی از عالم خاکی دراینجا نهان است ، برخیز و بگرد و اورا پیش بیار. پریروی برخاست و چپ و راست را نیك نگریست تا مرا دید درتعجب ماند،



برابر صفحهٔ ۱۳۸

سر به بالین بستر آوردیم هردو برها به بر درآوردیم
یافتم حرمی چو گل در بید نارك و نرم و گرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا گاه روز در بر من پر ز کافور و مشك بستر من

سپیده‌دم گرمابه‌ای حاضر کرد و در آب چون گلاب شست وشو کردیم . وقتی بمارگزاردم عروسان و لعبتان همه ناپدید گشته و کسی برجای نمانده بود. بر آن سرو و مرغزار سر نهادم و از وقت صبح تا هنگام شام خفتم. چون آهوی شب نافه گشای گشت سر از خواب بر آوردم و بر لب آب نشستم . باد و ابر چون شب دوش آمدند و همه جا را شسته و عبیر آگین کردند لعبتان پدیدار شدند و تخت زر نهادند و بزم آراستند . عروس پیش آمد و بر تخت قرار گرفت ، بار به‌دنبالم فرستاد و بر سریرم نشاند و به‌ترتیب شب پیش خوان افکندند و خوردنیهای رنگین بر آن نهادند و چون از خوردن فارغ شدند و می نهادند و چنگ برگرفتند و نشاط سرمستی بر همه آشکار گشت ، ترك من بر نواختنم افزود و مهربانیها کرد ، سپس با اشاره‌ای یارانرا دور کرد و خلوتی ساخت . چنان بیتاب گشتم کــه دست پیش بردم تا عاشقانه به برش بکشم ، اما بر من نهیب زد و

گفت هان وقت بیقراری نیست شب شب زینهارخواری نیست
گر قناعت کنی به شکر و قند گاز می‌گیر و بوسه در می‌بند

هرچه بر زاری و تضرع خود افزودم سودی نداشت و به صبر و بردباری تشویقم می‌کرد و کامیابی را به وقت دیگــری می‌انداخت و کنیزکان ماهرو را تسلیم می‌کرد ، وعده‌ها می‌داد و به آینده امیدوارم می‌ساخت. چون اورا سخت و گران دیدم

دل نهادم به‌بوسه‌ای چو شکر روزه بستم به روزهای دگر

همینکه ترك دلکش من جگرم را در آتش دید

کرد از آن لعبتان یکی را ساز کاید و آتشم نشاند باز
رفتم آن‌شب چنانکه عادت بود و آن‌شبم کام دل زیادت بود

چون شب سوی رنگ خویش بر زمین زد و شکست تمام رنگهای فریبنده از آن بساط دور گشتند و مرا مست و خمار، یکه و تنها بر جای گذاشتند. من همچنان روز را در آرزوی رسیدن شب و می خوردن با بتان چین و طراز و بدست آوردن لب

ن ماهروی بسر آوردم ، شب که رسید همه چیز مهیا بود و جایم بر مسندی برتر از
زیبا

باری مدتی براین قرار هرشب به عیش و نوش پرداختم و روز را در باغ و
شب را در بهشت گذراندم .

اول شب ستاره گاهم نور — وآخر شب هم‌آشیانم حور
بودم اقلیم خوشدلی را شاه — روز با آفتاب و شب با ماه

چه شبها که به وعدهٔ آن ماه بسر آوردم و چه روزها به امید شب دل خوش
داشتم تا شبی که به رسم همیشه ابر و باد آمدند و تازه‌روئی آغاز کردند شور بر پا
شد و کنیزکان تخت نهادند و آن ماه با زلف مشک‌افشان برسر بزمگاه رفت .مطربان
پرده‌ها ساز کردند و ساقیان می ارغوانی گساریدند . شاه خوبان دستور داد تا مرا
به بار بردند و به‌کنارش نشاندند ، پس از آنکه خوانها برچیده شد و سرها از می
گرم گشت دیوانه‌وار در زلفش آویختم و مانند صرعی که ماه نو بیند شیفته‌تر گشتم
و لرز لرزان دست در کمرش کشیدم . آن ماه زیبا چون چنان دید از روی مهر دستم
را گرفت و بوسه زد و از خود دور کرد و بار مرا به شکیبائی خواند .

گفت بر گنج بسته دست میار — کز عرض کوتهست دست دراز

گفتم ای آفتاب من ، چـون زلفت به جلوه‌گری درآمد عقل از کفم ربود ،
اکنون چاره‌ای کن که جانم به‌لب رسید، می‌گوئی اندوه نخورم زیرا که یار من‌هستی،
اما من از این دنیای گرگ صفت می‌ترسم کـه زمانی به سویم نتازد و آرزوهایم را
یکباره بر باد ندهد .

گر در آرزوم دربندی — سوزم امشب درآرزومندی

چون مرا ناشکیبا دیدگفت بار ترا به جان می کشم .

لیکن این آرزو که می گوئی — دیر یابی و زود می‌جوئی
وگر از بید بوی عود آید — از من این‌کار در وجود آید

بار کنیزماهروئی به من بخشید تا کام‌دل ازاو بربایم و دست ازدامنش‌بردارم.

این بار دیگر فریب زبانش را نخوردم و هرچه می‌خواستم سکوت و شرم
پیش‌گیرم آتش‌گرم مرا به بیشی می‌کشاند . به او گفتم : اکنون که پایم به‌گنج فرو
شده است چگونه دست ازآن بردارم یاکام مرا بده یا بر چهارمیخم بدور.

رام و بانوی چین

(داستان خیر و شر)



گر برآیی که خون من ریزی تیز شو هان که خون‌کند تیزی

چون دید دست از دامنش بر نمی‌دارم لابه‌ها کرد وسوگندها خورد که امشب را به امیدگنج بسر برم تا فردا شب کام دلم برآورد . اما چون دید که سخنانش در من اثر نمی‌کند و دست از دامنش بر نمی‌دارم گفت : یك لحظه چشم ببند تا چون بگشائی مرا در برگیری . منهم چنان کردم و دیده دربستم ، پس از لحظه‌ای گفت بگشای ، من به امید آنکه عروس را درکنار خود می‌بینم چشم را گشودم ، همینکه نگاه کردم خود را در آن سبد دیدم و ازکسی اثری نیافتم . پس ازکمی تأمل دوست دیرین سراغم آمد وسبد را ازرسن گشود، چون‌پائین آمدم گفت: اگرصد سال حقیقت امر را می‌گفتم هرگز باور نمی‌داشتی اکنون :

رفتی و دیدی آنچه بود بهفت این چه‌قصه‌است ناکه شاید گفت

من در این خوش گرم خوشیدم ور تظلم سیاه پوشیدم

از او خواستم تا پرند سیاهی پیشم بیاورد

در سر افکندم آن پرند سیاه هم درآن‌شب بسیج کردم‌راه

من که شاه سیاه پوشانم چون سیه‌ابر ازآن خروشانم

زن‌گفت : چون خداوند من این راز را بر من‌گشود من‌هم که درم‌خریدهٔ او بودم همان شیوهٔ او را برگزیدم و به لباس سیاه فرو شدم .

***

چونکه بانوی هند با بهرام بار پرداخت این فسانه تمام

شه برآن گفته آفرینها گفت درکنارش گرفت وشادبخفت

آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبد سرای صندل‌گون

روز پنجشنبه بهرام هوای گنبد مشتری پیکر صندل‌فام بر سرش افتاد با جامه‌ای برنگ صندل نزد لعبت چین، بانوی آن گنبد، شتافت همهٔ روز از دست او می خورد و خرمی کرد . همینکه شب فرا رسید

شاه از آن تنگ‌چشم چین‌پرورد خواست کز خاطرش فشاند گرد

بانوی چین پس از شکر و دعا بر سر ودست شاه بوسه زد و این افسانه آغاز کرد

وقتی دو جوان به نام خیر و شر از شهر خویش آهنگ سفر کردند و هریک توشه‌ای با خود برداشتند خیر از آن می‌خورد و شر ذخیره می کرد تا به بیابانی رسید چون تنور آتش سوزان که آهن از تاب آن نرم می گشت . شر که خبر داشت در آن بین خراب دور افتاده آبی نیست تا رفع تشنگی کند مشکی پر آب نهان کرد و گاهگاه نهانی از رفیق چون شراب دلچسب می‌نوشید و خیر بیخبر از همه‌چیز به خیال آنکه در راه آب فراوان است چنان آنها را نوشید که قطره‌ای بجای نگذاشت و اگرچه از تشنگی می‌سوخت و می‌دانست که رفیقش آب دارد ، اما چون گوهر بد او را می‌شناخت تاب می آورد و لب به دندان می‌دوخت تا جائی که جگرش خشك شد و دیده‌اش بینور گشت .

سرانجام چاره‌ای ندید جز آنکه دو لعل گرانبهای آتشینی که با خود داشت در برابر جرعه‌ای آب تسلیم کند .

کتاب «بهرام‌نامه» یا «هفت‌پیکر» یکی از منظومه‌های پنجگانهٔ نظامی گنجوی یا خمسهٔ نظامی است. داستان ذیل از آن کتاب است.

کردی از توانگران که گله‌های بسیار و چارپایان خوب و فراوان داشت چون بیابانیان در بیابانها می‌گشت و هرجا آب و گیاهی می‌یافت فرود می‌آمد و دو هفته‌ای در آنجا منزل می‌کرد و پس از آن گله را برای چرا به‌جای دیگر می‌کشاند. از قضا در همان روزها به‌آن نزدیکیها گذارش افتاد.

کرد را بود دختری به جمال	یعنی ترک چشم و هندو خال
رسنی زلف تا به دامن بیش	کرده مه را رسن به‌گردن خویش

روزی دختر به طلب آب برخاست و دور از راه به چشمه‌ای برخورد کوره‌ای پر کرد تا به‌سوی خانه بازگردد ناگهان از دور ناله‌ای شنید و از پی آن روان گشت. چون رسید جوانی را دید که بر خاك و خون افتاده است و از درد تضرع می‌کند و خدا را می‌خواند. پیش رفت و گفت: که هستی که چنین خاکسار و خون‌آلود برجای مانده‌ای؟ خیر گفت: ای فرشتهٔ آسمانی داستان من دراز است. اگر با خود آب داری نجاتم بده و اگر نداری سر خویش پیش گیر که مرگم حتمی است.

دختر که کلید نجات با خود داشت از آن آب سرد چندان به او نوشانید که جان پژمرده‌اش زنده شد، پس از آن دیدگان کندهٔ او را که هنوز گرم در پیمانه‌بود به‌جای خود گذاشت. نام خدا را بر زبان راند و اورا محکم بست. دستش را گرفت و با جهدی فراوان از جا بلند کرد و تا جایگاه خویش همراه برد. چاکری را خواند و جوان را به‌او سپرد وخود نزد مادر شتافت و واقعه را بازگفت. زود برخاستند و جای مناسبی برای جوان مجروح آراستند. شوربا و کبابش دادند، کمی خورد و به‌خواب رفت.

شامگاه که کرد به خانه بازآمد چیز تازه‌ای دید. مجروح بیهوشی یافت چون رحم‌خوردگان بر بستر افتاده. حال را پرسید و دانست که از نابینائی دیدگانش بسته است. به دختر گفت که درخت بلندی در آن حوالی است که ساقه‌اش از بیخ دارای دو شاخهٔ بلند است که برگ یك شاخه برای بازآوردن نور دیده بکار می‌رود و برگ شاخهٔ دیگر چون آب حیات موجب نجات صرعیان است. دختر لابه‌ها کرد تا پدر برخاست و سوی درخت شتافت، مشتی برگ همراه آورد و به‌دختر سپرد. آن نازنین برگها را کوبید و چنان صاف کرد که دردی باقی نماند پس آنرا در چشم بیمار فشاند. بیمار خسته ساعتی از درد بی‌امان شد و پس از آن به‌خواب رفت. تا

گفت مردم ز تشنگی دریاب — آتشم را بکش به لختی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش — یا به همت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز — گوهرم را به آب خود بنواز

اما شر، که خشم خدا بر او باد، با چنان نام و خبث طینتی که داشت گفت فریب تو نخواهم خورد، اکنون در بیابان سوزان گوهرم می‌دهی و آب می‌ستانی و چون به شهر رسیدیم آن را باز می‌ستانی و آبرویم را می‌بری. هرگز فریب ترا نخواهم خورد.

گوهری بایدم که نتوانی — کز منش هیچگونه بستانی

خیر پرسید: آن چه گوهری است که باید به تو بسپارم.

گفت: گوهر دیدگان است.

چشمها را به من فروش به آب — ور نه زین آبخورد روی متاب

خیر گفت: از خدا شرم نداری که چنین گوهری را خواستاری، اگر از چشمهٔ دیدگان دست بکشم از چشمهٔ نوش چه سودی حاصلم می‌شود؟ بیا و آن را به زر بفروش. لعل بستان و به خدا سوگند که نوشته می‌دهم تا هرچه دارم از آن تو گردد از این بیمهری دست بدار.

شر گفت: این سخنان افسانه است و بهانه‌ای بیش نیست.

چشم باید گهر ندارد سود — کین گهر بیش از این تواند بود

خیر از این سخن خیره ماند، اما چون طاقتش تمام شد و حس کرد که از تشنگی جانی بدر نمی‌برد ناچار تسلیم شد و

گفت برخیز تیغ و دشنه بیار — شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش — و آتشم را بکش به آبی خوش

شر دشنه‌ای برگرفت و چراغ دیدگان رفیق خود را خاموش ساخت و گوهر چشمش را بیرون کشید و آب ناداده عزم راه کرد.

جامه و رخت و گوهرش برداشت — مرد بی دیده را تهی بگذاشت

خیر بر خاک و خون می‌غلطید و همان نه که چشمی نداشت تا وضع نکبت‌بار خود را بنگرد.

***



برابر صفحهٔ ۱۲۶

پنج روز چشمها همچنان با دارو بسته ماند روز پنجم چون آن را گشودند،

چشم از دست رفته گشت درست   شد بعینه چنانکه بود نخست

چون دیدگان خیر مانند دو نرگس سحری شکفت به‌خاک افتاد و سپاس خدا را بجا آورد اهل خانه هم از رنج دل رهائی یافتند و روی‌ها بستند دختر از دیدن جمالش بر وی مهربانتر شد خیر نیز گرچه رویش‌را ندیده بود، اما سخنان‌شیرین ودستان لطیفش دل از او ربوده بود

خیر هرروز باکرد بیرون می‌رفت و به‌گله‌داری مشغول می‌شد وچنان خدمتی به‌سزا می‌کرد که کرد از وجودش‌در آسایش افتاد وهرروز عزیزترش کرد وخان‌ومان خود به‌وی سپرد تا روزی‌که داستانش را پرسید او بتمامی آنرا نقل کرد. قصهٔشر داستان‌گوهر و خرید آب، کندن چشم و ربودن‌گوهر و تشنه بجای‌گذاشتن او اهل خانه شکر خدا بجا آوردند و اورا ازجان گرامیترداشتند دختر هم به‌جان خدمت او را می‌کرد و روی بسته چنان پذیرائی می‌نمود کــه خیر یکباره دل به او سپرد و جائی راکه به‌دست او باز یافته بود دوباره درگرو اوگذاشت شب وروز بر یاد آن نازنین خــدمت‌گاو وگوسفند و شتر می‌کرد اما با خود می‌اندیشید، این دلبند هرگز با چو من مفلسی پیوند نخواهدکرد، چگونه می‌توانم بی‌خزینه و مال، او را بــدین جمال وکمال بدست بیاورم سرانجام مصمم شدکه سفری‌کند و زیرکانه ازاین خطر بجهد، زیرا چون‌گدایان برگنج نشستن وهمچنان تهی‌دست بودن ودر برابر آب نشستن وهمچنان تشنه‌ماندن جز رنج درون سودی ندارد شب عزم‌سفر را باکرد در میان‌گذاشت وگفت نور چشمم از تو است و دل وجان بازیافتهٔ تو، از خوان تو بسی خوردم و از غریب‌نوازی تو بسی آسودم.

گر نخوئی درون و بیرونم   بوی خوان تو آید از خونم

بیش ازاین میهمان نشاید بود   نمکی بر جگر نشاید سود

از من سپاسگزاری به‌حق برنمی‌آید مگر آنکه خدا به فضل خویش حق ترا اداکند. گرچه از دوری تو رنجور و غمگین خواهم شد، اما چون دیرگاهی است که از ولایت خویش دور افتاده‌ام اجازه می‌خواهم کــه فردا پگاه سوی خانه خود عزیمت کنم.

چون سخن خیر به اتمام رسید کرد به‌گریه افتاد و اهل خــانه از اندوه سر

به زیر افکندند.

سرانجام کرد سر برداشت و گفت: ای جوان زیرک و مهربان بر فرض که به شهر خود بازگردی چه سود اگر از همراهی دیگری بار خاری بر وجودت بنشیند. اکنون نعمت و کامگاری داری و بر همه‌چیز دست یافته‌ای.

جز یکی دختر عزیز مرا — نیست و بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست — زشت باشد که گویمش به نکوست
گر نهی دل به ما و دختر ما — هستی از جان عزیزتر بر ما
اختیارت کنم به دامادی — بر چنین دختری به آزادی
وآنچه دارم ز گوسفند و شتر — دهمت تا ز مایه گردی پر

خیر که این خبر خوش را شنید سجده کرد و آن‌شب با خرمی خفت.

چون صبح شد کرد با خوشدلی از جای برخاست و بساط نکاح گسترد.

دختر خویش را سپرد به خیر — زهره را داد با عطارد سیر
تشنهٔ مرده آب حیوان یافت — نور خورشید برشکوفه بتافت

پس از آن شادمان زیستند و از خوشبختی و کامیابی بهره‌مند گشتند، از گذشته یاد می‌کردند و هرچه داشتند به شادی می‌خوردند. کرد هم بتدریج مال خود را به آن دو گرانمایه بخشید. پس از چندی چون خواستند از آن جایگاه کوچ کنند خیر سوی درخت صندل که از آن درمان یافته‌بود شتافت و دو انبان از برگهایش پر کرد، یکی که علاج پری‌زدگان بود و دیگری درمان دیدگان. اما این راز با کسی نگفت و پنهان آنها را با خود برداشت. همراه افتادند تا به شهری رسیدند که دختر شاه آن بیماری صرع داشت و هر پزشکی که آوردند چارهٔ کار نکرد و نتوانست آفت دیو را از آن پری دور کند.

اما پادشاه شرط کرده بود که دختر خویش را به آن‌که دردش را علاج کند بدهد و او را شرف دامادی بخشد و آن را که جمال دختر را ببیند و چارهٔ دردش را نکند از دم تیغ بگذراند و سرش را از تن جدا کند.

از این‌رو هر پزشکی به آرزوی مقام و معاش سر خود را به باد می‌داد و هزاران کس از شهری و بیگانه در این راه خون خویش را مباح کردند. خیر که این سخنان شنید چارهٔ کار را به‌دست خود دید و کس فرستاد و گفت علاج در دست من است و



٣ برابر صفحة ١٣٨

بی‌آنکه طمعی داشته باشم برای رضای خدا دراین‌راه می‌کوشم . شاه با میل‌وشعف وی‌را پذیرفت و نامش را پرسید چون دانست که خیراست آن را به‌فال‌خجسته‌گرفت و گفت :

عاقبت خیر باد چون نامت .

سپس اورا به‌محرمی سپرد تا به خلوت‌سرای دختر برد . خیر دختررا چون سروی دید که از باد صرع مانند بید لرزان است وچون شیر آشفته، بمرور خفته‌است و به شب آسوده . چند برگی از آن درخت را که به همراه داشت سائید و از سودهٔ آن شربتی سرد و شیرین ساخت و به او خورانید ، همینکه دختر شربت را خورد از آن ولوله وآشفتگی بیرون آمد و همانجا بخواب رفت . خیر چون دختر را خفته و آسوده دید بیرون رفت و به خانه بازگشت . آن پریرخ پس از سه روز سر از خواب برداشت و هرچه میل داشت خورد شاه که این مژده را شنید با پای بی‌کفش به سرای دختر شتافت و اورا با عقل و هوش و در میان تخت آرام یافت . حال او را پرسید و از خستگی و رنجوریش سؤال کرد ، دختر شرمگین شد و شکرگزاری نمود . شاه با نشاط و خوشحالی از سراپردهٔ او بیرون رفت . از سوی دیگر دخترپیغامش فرستاد که هان شنیده‌ام که پادشاهان به عهد خویش وفا می‌کنند همچنانکه‌به‌هنگام شمشیر شرط خودرا بجای آوردی وصدها سر ازدم تیغ‌گذراندی چه شود که اکنون هم به‌گفتهٔ خویش جامهٔ عمل بپوشی وآن‌کس را که علاج من کرد و این در بسته راگشاد لایق تاج ندانی و شرط خود را دربارهٔ او درست بجای نیاوری ؟

کار او را به ترك نتوان‌گفت   گر جهانم خراو باشد جفت

شاه نیز با این فکر موافق شد ودر دم فرمود تاخیر را احضار کنند .چاکران او را جستند وبه‌نزد شاه‌آوردند . شاه به‌او گفت: چرا ازبخت خویش‌روی‌گرداندی؟ آنگاه خلعت خاص وکمر زر و حمایل‌گوهر به او بخشید وشهررا آرایش دادند .

به رضای عروس و رای پدر   خیر داماد شد به‌کوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست   مهرآنجش‌درست‌بودشکست

پس از آن با خوشدلی به عیش ونوش پرداختند .

ازقضا وزیر شاه دختری دلربا و زیبا داشت که آفت آبله دیدگانش را تباه

ساخته بود ، از خیر خواستار شد که چشم آن ماه را نور بخشد و همان شرط شاه را اجرا کند و دختر خویش را به او بدهد . خیر هم با داروی شفابخش خود چشم آن ماه را چون روز نخست بینا کرد . آن دختر هم جفت او گشت .

یافت خیر از نشاط آن سه عروس | تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست | بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی به دختر شاه | کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه گهی به دختر کرد | به سه مرد از جهان ندب می‌برد

کارش چنان شد که بر تخت شاهی جلوس کرد و ملك از آن وی گشت .

ازقضا روزی بیرون آمد تا به باغ برود و به عیش بپردازد . شر را دید که با جهودی معامله می‌کند ، اورا شناخت وفرمان داد که درحال فراغت گردنش بزنند. کرد شمشیر بدست او را نزد شاه برد و زمین بوسه داد . خیر نامش را پرسید . گفت نامم بشر است . گفت : نام حقیقی خویش‌را بگوی . گفت : نام دیگری ندارم. گفت نامت شر است . تو آن نیستی که چشم آن تشنه را برای جرعه‌ای آب کندی و گوهر از کمرش ربودی به او آب نداده جگر سوخته تنهایش گذاردی ؟ اکنون بدان که

منم آن تشنهٔ گهر برده | بخت من زنده بخت تو مرده

شر چون بر او بگریست وی را شناخت و خود را بر زمین انداخت و گفت زنهار ، اگرچه بد کردم | در بد من مبین که خود کردم

چون بگریم آسمان به من نام شر داده است و به تو نام خیر ، پس اگر من مناسب نام خود بدی کرده‌ام تو نیز چنان کن که از نامت بر می‌آید . خیر چون به این نکته توجه کرد آزادش نمود . شر از شادی می‌پرید و می‌رفت ، ناگهان کرد از پشت سر رسید و سرش از تن جدا کرد

گفت اگر خیر هست خیراندیش | تو شری جز شرت نیاید پیش

چون در تنش جست آن دوگوهر را یافت و به پیش خیر برد . خیر آنها را بوسید و به او پس داد و گفت : بگیر که من گـوهر چشمهایم را از تو دارم و دیگر به این دو حاجتم نیست .

خیر به عدل و داد پرداخت و ملك را استواری داد و هرچند یکبار به سوی درخت صندل می‌شتافت و به آن مرز و بوم سلام و درود می‌فرستاد و به هوای آن

همای و همایون



درحت حامهٔ صندلی سر می‌کرد .

صندل سوده درد سر سرد | تب ر دل تابش ارحگر سرد

***

ترك چیبی چو این حکایت چست | به ربان شکسته کرد درست
شاه حای ار میان حان کردش | یعنی ارچشم ند نهان کردش

گذر کن ز دل تا به دلبر رسی
ز سر برگذر تا به سر بر رسی

شاهنشاهی بود در ملک شام موشنگ نام که از نژاد کیانیان بود و بر مردم ری حکومت می کرد. اندوهی نداشت جز اندوه فرزند و دائم در این اندیشه بود که شهریار نامداری از نسل خود باقی نگذارد. ازقضا صاحب پسری شد به چهر موچهر و فر قباد. نامش را همای گذاشت و اورا به دایه‌ای سپرد که در مهد زرین با شیر وشکر پرورشش داد وچون بزرگ شد به آموزگارش سپرد. پس ازچندی چنان در انواع علوم استاد شد که از دانشوران گوی دانش می‌ربود و در دلاوری از نریمان پیش می‌افتاد ودر بخشش آبروی کریمان می‌برد چون به سن پانزده‌سالگی رسید کسی یارای نبرد با اورا نداشت. روزی به درگاه شاه رفت وگفت که دیگر دل و دماغ و میل گلستان ندارد اگر شهریارفرمان دهد به‌عزم شکار به‌صحرا برود.

جهاندار گفت ای دل‌افروز من	به‌روی تو روشن شب وروز من
مباد آن زمان کز تو باشم جدا	چو مه در شبستان نبینم ترا
ولیکن گرت صید آهو هواست	به‌یک‌روز گر بازگردی رواست

شاهزاده همای شاد شد وصبح بر بادپائی با زکاب مرصع برنشست و با پدر به سوی دشت روی آوردند. هنگام اردیبهشت بود ودشت چون بهشت آراسته؛ ناگاه از دور گردی برخاست وشاهزاده همای درمیان گرد گوری دید. کمندی براو انداخت اماگور وحشی ازچنبرش بیرون شتافت. شاهزاده تیری انداخت، اما بازخطارفت، اسب به‌دنبالش تاخت وهمچنان در بیابانهای تاریك و مأوای دیو درپی آن روان شد تا

خواجوی کرمانی از شاعران بزرگ قرن هشتم است که در کرمان متولد شده و پس از کسب فضائل در آن شهر، به سفر پرداخته است مدتی در شیراز اقامت کرد و با فاضلان و شاعران آن شهر از جمله خواجه حافظ شیرازی دوستی یافت

از آثار خواجو دیوان غزلیات و قصاید او است دیگر مثنوی‌هایی که به شیوهٔ نظامی سروده است از جملهٔ این مثنوی‌ها منظومهٔ «همای و همایون» است که نزدیک ۴۳ بیت دارد از داستان «همای و همایون» پیش از خواجو اثری در دست نیست و به این سبب نمی‌توان به یقین گفت که این داستان مانند موضوع سایر از مثنوی های دیگر سابقهٔ قدیم داشته یا ساختهٔ ذهن خود شاعر است

کتاب «همای و همایون» یک بار در سال ۱۳۲۰ قمری در بمبئی به طبع رسیده است

شرح داد . همه خیره شدند و ازسر انجام کار و گردش روزگار در اندیشه ماندند و گفتند: ای شهریار چرا بیهوده خود را درخون می‌افکنی و به نقشی که جز خیال چیزی نیست دل می‌بندی ، یقین است که جادو ترا به این دام افکنده است ؛ اما اگر دیو پتیاره ترا از راه می‌برد تو خرد را رهبر خویش ساز و بر جان غمگین شاه رحم کن که او چشم به راه تو است و روز سپید در نظرش شام تار است؛ اگر نیائی پدر، دختر مه‌پیکری از نژاد کیان بر می‌گزیند تا غمگسارت باشد

همای از این سخنان برآشفت و گفت. ای سروران من ، از مه‌پیکران با من سخن مگوئید که از حال دل ریشم آگاه نیستید پیام مرا به مادرم برسانید که جگر گوشه‌ای که با خون دل پروراندی اکنون جان به جانان سپرده و راه جفا در پیش گرفته است ؛ به موشنگ شاه نیز بگوئید که لعبتی از پرده نمایان شد و دل اورا به دام افکند ، اگر بخت یاری کند زلف دلبر به دست آید و اگر دنیا بر او سر آید تو جاودان بمان این گفت و عنان اسب برگرداند و راه جفا پیش گرفت

همراه ملک جوانی بود بهزاد نام که با او شیر خورده و اکنون همدم دل ریشش گشته بود . شاهزاده همچنان اشک می‌ریخت و دل دردمندش در آتش می‌سوخت . به هر منزل که می‌رسید راه سرزمین توران می‌خواست و به هر منزل از حال دختر فغفور چین جویا می‌شد

از دیدن خورشید ،آه آتشین از جگر برمی‌آورد «که رخشنده مهر است یا ماه من» و از دیدن شب سیاه فغان درمی‌گرفت «که شام است یا چین گیسوی دوست»

باری پس از طی راه دراز به دریائی رسیدند که زنگی آدمیخواری سمندوی نام با زنگیان دیگر در کمین کاروان بودند ، چون چشمشان به آن دو افتاد پیش آمدند و هردو راگرفتار کردند بادبانها برافراختند و شاد به دریا نشستند . ناگاه باد سختی برخاست و دریا را به جوش آورد و امواج خروشان ، بدخواهان را در دل خود فرو برد و زورق شاه راآنقدر از این سو به آن سو انداخت تا به ساحل افتاد چون شاهزاده همای خودرا به ساحل و درمرغزار سر و خرم یافت به خاک افتاد و ایزد پاک را ثنا گفت یک شب در آنجا ماندند و پس از آن با دلی خوین رو به راه نهادند

هنگام سپیده‌دم ازدور گردی برخاست و سوارانی پیش آمدند ملکزاده اندیشید که دزدانی هستند و می‌خواهند دمار از آنها برآرند؛ اما سواران چون به ایشان رسیدند

جائی که به نخجیر پیدا بود و به نخجیرگاه . تمام شب اسب می‌راند تا سپیده دم به کشتزاری رسید پر از گل و یاسمن و بلبل و تذرو. در آن دشت خرم‌بوستانی نمایان شد . شاهزاده همای از اسب پیاده شد و روی به‌سوی کاخ نهاد قصری دید از خشت زرین ودیوار عقیقین. ماهروئی از گوشه‌ای پدیدار گشت وچون به‌اورسید زمین بوسه داد و گفت :

که شاها به‌اینجای چون آمدی شب اینجا بدی یاکنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا قدح گیر و بند قبا بر گشا
به‌عزم تفرج درین بارگاه نگرد و بر آسای از رنج راه

شاهزاده که نمی‌دانست این ماهرو، پری است بااو به‌راه افتاد تا به داخل کاخ رسید. درآنجا تخت زرینی دید و تصویری که دیبای پرنگاری بر آن کشیده و بر بالای آن نوشته شده‌است که ای شاه روشنروان بر این پیکر بنگر که نقش همایون دختر شاه چین است،اما با دیدهٔ باطن وچشم خرد نظر کن تا یك دنیا معنی ببینی

شاهزاده همای چون بر آن نقش نظر افکند حیران برجای ماند ، از می عشق سرمست شد وازپای درآمد . سروشی به‌گوشش آمد که دل وهوش از دست دادی، اکنون چاره نیست جز آنکه خود رابه‌خطر بیندازی و رنج سفر برخود هموار کنی تا به‌او برسی .

گذر کن ز دل تا به دلبر رسی زسر درگذر تا به سر دررسی
اگر مرد راهی ز خود درگذر به منزلگه بیخودی برگذر
صواب است راه خطا رفتنت ولی‌چون خود باد برگردنت

هنگامی که‌شاهزاده سر از خواب برداشت به‌گلزاری دید و نه قصری . تنها اسب برسرش سایه افکنده بود و چون‌آن صورت دلربا را به‌یادآورد اشك از دیده براند و روی به سوی شام‌آورد . درراه با خود می‌اندیشید که :

شب‌فرقتش چون به‌پایان برم زدریای عشقش کجا جان برم
چرا جان نکردم همانجم نثار که بستم دل‌خسته درنقش یار
زاحوال خود چندگویم سخن که عاشق نشاید که‌گوید که‌من

هنگام صبح از دور سواران ملك شام نمایان شدند وچون شاهزاده رادردناك دیدند به‌خاك افتادند وحال پریشانش را پرسیدند ، شهزاده آنچه‌گذشته بود برایشان

که ای مرهم ریش و آرام‌دل | دلم را لب دلکشت کام دل
من ارشام درچین رلف تو قید | تو درچین وارشام‌آورده صید
غم‌کار ما خور که غمخواره‌ایم | نکن چارهٔ ما که بیچاره‌ایم

ماه مشکین‌موی یاسمین‌روی ، زبان برگشادکه ای فارغ ارمهربانی بر تخت شاهی نشسته‌ای ودعوی عشق می‌کنی درحالی‌که ار رمر آن‌آگاه نیستی اگر براستی دل دردمند داری ترك شاهی نکن

که‌گفتت ره عاشقی پیش گیر | برو سر نه یا سر خویش گیر

همای که‌این‌سخن‌را شنیدبانگی رد و ارخواب برجست وگریان ارقصربیرون شتافت ، بر اسبی بر نشست و به راه افتاد وتنها و بیقرار با درد و غم عشق روی به سرحد چین نهاد

چون صبح شد به مرلگاهی رسید پرگل و سبزه که‌کاروانی بر لب آبگیر آن جمع شده‌بودند وپیرفرخنده‌ای سالار بار بود چون شاهراده را دید ارجای‌برخاست و ثنایش‌گفت و پیشش نشاند ونامش را پرسید ملکراده‌گفت ای پیرجهاندیده من عزیمم و ارشام، هوای چین‌کرده و به‌عزم تجارت بیرون آمده‌ام، امادرراه درداں به کاروان‌ما ردند وهرکه بود کشتند وهرچه بود بردند ، من خسته هم با این‌اسب تیزرو جان بدر بردم ، اکنون تو نیز رارخویش فروخوان بازرگان‌گفت نام من‌سعداست وتاجر دخترفغفورچین هستم . درابنجا دژی هست به‌نام رزینه‌دژکه زند جادو در آن قرارگرفته وبر همه‌کس راه عبور فرو بسته است اکنون اگر ار ما ملول نگردی ترا به فرزندی قبول می‌کنم ملك دستش را بوسید وگفت

تو مخدومی و من کمین بنده‌ات | تو فرمانده و من سرافکنده‌ات
ولیکن بیندیشم ار جادوی | به جادو نمایم کف موسوی

این‌گفت وبر اسب کوه‌پیکر سوارگشت و سوی قلعه روان شد . چون به در قلعه رسیدآتشی دیدکه جهان را به‌جوش‌آورده وشعله‌اش‌به‌فلك‌رسیده‌است. شاهراده چون دریای‌آتش را دیداسم اعظم را برربان راند و با قدرت تمام ار آتش‌گذرکرد وسوی‌حصار روآورد ودیو پتیاره‌ای راکه زند جادو نام داشت‌کشت . ناگهان‌صدای عظیمی برخاست و در قلعه بار شد . ملکراده در سرای پرنقش و نگار قلعه ، دختر ماهروئی یافت که‌گیسوانش به‌پای تخت رزین بسته شده است وچون نامش‌راپرسید

زمین را بوسه دادند و زبان برگشادند که جهان به کام وفلك بندهٔ تو باد . بدان ای شه نامجو !

که ما بندگان شه خاوریم به خاورزمین از همه برتریم

شاه ما دراین دشت به دنبال نخجیر روان گشت ازقضا از پشت اسب برزمین افتاد و «به نخجیرگه جان به جانان سپرد .» اکنون ای جهانجوی کشورگشا بدان که رسم وآئین قدیم شهر ماآن است که چون شاه رخت ازاین سرای بربست به صحرا می‌رویم وهرکه را ازراه زودتر برسد به‌سلطانی ملك خاور برمی‌گزینیم . حال:

براین‌ره چو ما را تو پیش‌آمدی به بیگانه‌ای زانکه خویش‌آمدی

همه ملك خاور به فرمان تست سر ما همه گوی میدان تست

اما شاهزاده همای که در دل هوای دلبر داشت ونمی‌توانست راز خود را بر ایشان آشکار کند ناچار روی به‌سوی خاورزمین نهاد. سران سپاه به‌استقبالش شتافتند ودر اوصاف او خیره ماندند . تاج زر برسرش نهادند ولعل وگوهر براو افشاندند . بدین‌طریق شاهزاده همای بر تخت شاهنشهی مستقرگشت ووزارت خویش به بهزاد داد . اما دمی ازخیال همایون فارغ نمی‌گشت .

گهی‌نوحه‌می‌کرد وگه‌می‌گریست نداسنت‌هرکس که‌دردش‌زچیست

همی سوختی و همی ساختی به‌کار ممالك نپرداختی

چنان‌دلش ازبار غم سنگین بود که درروز بار به‌کسی توجه نداشت جزآنکه ازسوی چین می‌آمد وازهیچ شاهی حال نمی‌پرسید مگر ازفغفورچین.

شبی که ازنور ماه چون روز روشن و تابنده بود و مـاه مانند چراغ فروزانی به‌دست زنگی می‌درخشید ومشام فلك‌ازهوا عنبرین شده‌بود شاه ازتخت ملول‌گشت وبه بوستان رفت وبه‌یاد همایون قدح به‌دست‌گرفت و با مرغان هم آوازگشت وزار زار گریست . پس‌ازآن خسته و فرسوده به‌آرامگاه بازگشت وبه‌خواب رفت ومانند تشنه‌ای که جزآب چیزی به‌خواب نمی‌بیند باغی‌را دید پرگل ولاله‌چون‌باغ بهشت، پریچهره‌ای‌چون سرو خرامان باگیسوی پراکنده دامن‌کشان پیش می‌آمد. دوپرستار زرین کمر ازچپ و راستش حرکت می‌کردند و درباغ ندا در دادند که برخیزید همایون دختر فغفور چین می‌رسد . شاهزاده همای چـون نام همایون شنید ازجا برجست و به‌خاك افتاد و زبان برگشاد :



برابر صفحة ١٥٨

داست که پریزاددختر خاقان چین‌وخواهرهمایون‌است که زند جادو اورا به‌دام‌افکنده است . شاهزاده اورا ازبند رهانید وعشق خویش‌را به‌همایون براوآشکار کرد. پریزاد قول‌داد که اورا به‌همایون برساند. پس‌از آن به‌همراهی کاروانیان درگنجها راگشودند و با هزاران شتر پر از سیم و زر و گوهر و دیبا آهنگ چین کردند و چون به خاقان بشارت رسید که پریزاد چون یوسف ازچاه بیرون‌آمده وسوی گلستان روآورده‌است فرمان داد تا اورا با اکرام تمام به‌بارگاه‌آوردند و به شبستان سرای قصرجا دادند

پریزاد چون به همایون رسید حال خود و گرفتاریها و نجات یافتن به دست همای همه را بازگفت وپس از آنکه اوصاف شاهزاده را یکایك شرح دادگفت.

ولی با همه خوبی و دلبری هوای توکردستش از دل بری
ز نقشت مگر نسخه‌ای یافتست که روی از مه و مهر برتافتست
کنون از دوعالم طلبکار تست چو باد بهاری هوادار تست

سخنان پریزاد درهمایون اثر کرد .

که از حال شهزاده آگاه بود دلش با وی و دیده همراه بود

چون صبح شد شاهزاده همای با پیربازارگان به ایوان فغفورچین باریافتند و سعد بازارگان‌اورا برادرخود که درشام اقامت داشته‌است معرفی کرد. شاه که‌دلاوری وزیبائی اورا پسندید و از نجات دخترش به‌دست اوشادمان شده بود اورا بردخویش نشانده کلاه کیانی برسرش نهاد وبه‌گنج ومنشور وعده‌اش داد پس از میگساری و برگذاری جشن ، شاهزاده ازقصر بیرون آمد ، ناگهان در غرفه ماهروئی دیدکه از زیبائی اورا به‌حیرت‌انداخت ، زود دریافت که‌آن‌گلچهره کیست .

همایون سترون مه‌پیکر است که با وی پریزاد سیمین‌براست

شاهزاده‌ازدیدن اوبیهوش‌گشت وچون‌به‌هوش‌آمدکسی‌را ندید. فغان‌برآورد، سوی سعدان پیر رفت و ماجرای دل بازگفت . سعدان او را پند داد و به آرامش دعوت کرد اما او

به‌گریه دل سنگ را آب کرد جهان را ز دل عرق‌خوناب کرد

ازسوی دیگرخبر به‌همایون رسیدکه شاهزاده همای مهمان شاه است‌وبه‌درگاه اومنزل دارد . پریزاد پیشنهاد کردکه بر طارمی بیاید تا پنهان اورا به همایون نشان دهد . چون چنین کردند وهمایون همای را دید دلش ازعشق اودرآتش افتاد .

پریزاد را گفت کای پرفریب چه‌کردی که بردی زجانم‌شکیب

به‌یکدم بر آتش نهادی مرا
به افسوس بر باد دادی مرا

بفرما که کوی حبیبم کجاست ؟
چو بیمار گشتم طبیبم کجاست ؟

پریزاد اورا تسلی داد و گفت آسوده باش :

که گر مرغ باشد به‌دام آرمش
وگر صبح گردد به شام آرمش

اما همایون آن‌شب را تاصبح به زار ونیازگفتن با شمع وگریستن گذراند

صبح به‌او خبر دادند که شاه عزم شکار دارد وخیمه‌به‌صحرا می‌زنند همایون هم با دختران پری‌پیکر ازحرم بیرون‌آمد .

چون شاهزاده همای پریچهررا با آن وضع دید دلش چون کبوتر طپید و چون مار برخود بپیچید اما نگهبانان نعرهٔ دورباش بر آوردند واز سر راه دورش کردند شهزادهٔ ناکام چون پرسید دانست که دخت فغفور چین‌درینك منزلی باغی دارد چون‌بهشت‌برین که هرچند یکبار، دوهفته درآنجا فرود می‌آید ودرهوای‌خوش چنگ‌ساز را با نغمهٔ بلبل می‌آمیزد وبر لب رود ساغر می‌گیرد وپس از استراحت به حرم باز می‌گردد . شاهزاده هم با فغفورچین وملتزمین رکاب ازکاخ رو به‌صحرا نهاد وسرگرم شکارگشت، اما هیچگاه ازخیال همایون فارغ نمی‌گشت وپیوسته‌چون شکار برخود می‌پیچید ناگهان تدبیری اندیشید وبه‌پای شاه افتاد و از دردشکم نالید وخود را ازپیش‌رفتن عاجر نشان داد . شاه به‌او اجازه داد که شب همانجا بماند و سپیده‌دم به‌دنبال‌ایشان برود . ملکزاده چون از ناپدیدشدن شاه ولشکریان اطمینان پیداکردمانندبرق ازجاجست وروی به‌سوی‌گلستان همایون آورد وآنقدرتاخت تابه قصر رسید . پاسبان مستی دید سرافکنده وچوبك به‌دست‌گرفته ناگهان گلویش را گرفت و چنان فشرد که در دم جان داد وخود به‌نزدیك پرده‌سرا شتافت .

چون ازحرم آهنگ ساز شنید چوبك پاسبان را برگرفت ونغمه‌ها سازکرد . مطربان حرم ، ساز اورا شنیدند و سراپاگوش گشتند

ملکزاده مدتی دور بام‌گشت تا از روزن نظری به‌شبستان افکند . همایون را دید بر اورنگ زرین میان ماهرویان نشسته و به‌آهنگ رودزن می‌گرید ومی‌گوید.

که آیا مه مهربانم کجاست ؟
دلارام و آرام جانم کجاست ؟

چه‌بودی‌گر این‌لحظه ایجابدی؟
فروزندهٔ محلس ما بدی ؟

چوشمع آمدی در شبستان ما
برافروختی کاخ ایوان ما



برابر صفحة ١٦٠

شاهزاده همای چون این نکته را شنید سر از زورن فرو کرد و گفت

که اکنون جگر خسته‌ای بر در است به خدمت شتابد اگر در خور است

همایون به بام رفت و شاهزاده همای را به ایوان آورد .

تا صبحدم در کنارهم میگساری کردند و دم بر زدند . سپیدهٔ صبح شاهزاده از شبستان بیرون شتافت . همینکه خواست پای بر رکاب نهد دهقان پیری به‌سویش شتافت و عنانش را به‌دست گرفت و گفت کجا بودی وچرا به‌این قصر پای گذاردی؟ اکنون ترا به‌پیش شاه می‌برم . شهزاده چون پیل مست غرید و دست‌گشود وسرش را از تن جدا کرد وخود با سری پرشور و دلی پردرد به‌صحرا شتافت.

اما یکی از مقیمان بارگاه نزد شاه شتافت و داستان همای و کشته‌شدن پاسبان وباغبان را شرح داد . شاه همایدم فرمود تا همای را به‌بند بیفکند .

شاهزاده همه‌شب در زندان ازگردش روزگار نالید و بر درد خودگریست . ناگاه درظلمت‌شب در زندان‌گشوده‌گشت و ماهروئی شمع‌به‌دست وارد شد، بندش را ازهم‌گسست وچون یوسف ازچاه‌به‌در آوردش. دخترخود را سمن‌رخ‌دخترسهیل جهانسوز معرفی کرد و گفت : دلم دربندگرفتار است اما ·

گرت چون همایون بود دلبری یقینم که با مات نبود سری

ولیکن چو می‌سوزم ای دلفروز چه‌باشدکه کامی بسازی سه‌روز

سه روز وسه شب درخلوت درکناریکدیگر بسر بردند . پس ازآن شاهزاده بدرودکرد و به‌قصرهمایون شتافت وهمانجا ماند . همایون‌که در دلش افتاده بودکه شاهزاده را می‌بیند به بام برآمد ولی چون از پیشامد او وآزادیش‌به‌دست سمن‌رخ آگاه شده‌بود با خشونت اورا ازخود راند .

چه گوئی ز راه دراز آمدم برو باز شو کز تو بازآمدم

مگوکز تو دل بر نشایدگرفت به یك دل دو دلبر نشایدگرفت

گریه و زاری شاهزاده در دل همایون اثر نکرد وهمچنان اورا سرزنش‌کرد·

بروکز توام چاره تنهائی است ز درد تو درمان شکیبائی است

همای ازپاکی خود سخن‌گفت:

که گر خاك گردد تن خاکیم گواهی دهد جان ز دل‌پاکیم

چو باد ار نیارم گذر بر درت کنم جان درین سر بجان‌وسرت

همایون اورا ازخود راند :

به‌بالای من نیست دسترس / که‌ازسرو بن‌بر نخورداست کس
مرنجان دل آخرت ننگ نیست / کزین‌جنس‌درشهرماسنگ‌نیست

پس ازگفتگوی بسیارشاهزاده همای نومید بازگشت وهمهٔ شب زارگریست اما همایون از کردهٔ خود پشیمان شد و از راندن شاهزاده همای خود را سرزنش کرد باتیغ‌وسپر براسب رهواری برنشست وبه‌دنبال همای به‌راه افتاد تادر بیشه‌ای‌اورا یافت .

ابتدا خواست به‌پایش بیفتد وعذرگناهان بخواهدولی خودداری کرد واین کار را دور ازعقل شمرد برای آزمایش ناشناس بر او بانگ برزد ونامش را پرسید و تهدیدش کرد کم‌کم‌کارگفتگو ومناظره به محادله کشید و دو طرف خود را آمادهٔ نبرد کردند .

به‌هم‌درفتادند چون پیل مست / یکی‌تیغ ودیگر کمندی‌به‌دست

این بر آن می‌زد و آن براین و هریك سخت مقاومت می‌کرد تا سرانجام شاهزاده همای ، همایون را بر زمین زد و چون خنجر کشیدکه سرش را ازتن جدا کند همایون مغفر ازسر برگرفت وچهرهٔ خود را نمایاند . ناگهان شب تیره به روز روشن مبدل‌گشت .

کشیدند جعد سمن سای هم / فتادند چون طره در پای هم

مدتی به این‌حال باقی ماندند تاسپیده‌دم‌گردغلیظی ازراه برخاست وسوارانی پدیدآمدند . هما و همایون به دیرکهنی در آن نزدیکی پناه بردند و چون شاهزاده به‌نام‌برآمد بهزاد را دیدکه با سوارانی بیشمار از پی او برخاسته است بیدرنگ به‌نزدش شتافت وزوررا با شادی بسر آوردند پس از آن شاهزاده همای نامه‌ای به فغفور چین فرستاد و از همایون خواستگاری کرد فغفورچین از دیدن نامه ابرو درهم‌کشید ، اما تدبیری اندیشید وبظاهر روی‌خوش نشان‌داد وشاهزاده را به درگاه خویش دعوت کرد . شاهزاده با وجود مخالفت بهزاد روی به‌درگاه‌آورد . فغفور چین ازاو استقبال‌کرد وگرم‌پذیرفتش وهمایون را نیز به‌حرم واردکرد .

اما شاهزاده تمام شب به‌گرد قصرهمایون‌گشت و اورا با سوز وگداز خواند ولی ازاو اثری ندید .



برابر صفحة ١٦٢

ازسوی دیگر فغفورچین با مشورت وزیر حسود دستور داد تا همایون را در زیرزمین زندانی کردند وصبح فردا ندا دردادند که همایون دخت فغفور چین چون مرغ وحشی از دام زندگی بیرون رفته وسوی باغ بهشت به‌پرواز درآمده‌است همه آشفته‌گشتند وخاك برسر ریختند وچون این خبر به شاهزاده همای رسید نعره‌ای زد وخروشان وجوشان‌به‌ایوان شاه‌آمد درهمان لحظه تابوت‌آن پریچهر را در دیبای زرنگار پوشاندند و بر دوش گرفتند ودختران‌به‌دنبال نعش روان‌گشتند شاهزاده شوریده‌حال در پیش تابوت،

گهی‌دست‌می‌کند ولب می‌گزید گهی برسر وخاك‌وخون می‌تپید
گهی سر به تابوت بر می‌نهاد گهی پیش تابوت سر می‌نهاد

تابوت را در دخمه‌ای جا دادند و درش را محکم بستند شاهزاده همای پس از آن چون دیوانگان سر به‌صحرا نهاد و ازحال خود به هیچکس‌خبری نداد

پریزاد ازحقیقت امر آگاه شد وپنهانی برسر چاه‌که درخانهٔ وزیر بود رفت و همایون را دلداری داد. وزیر پسری داشت فریبوش‌نام‌که عاشق پریزادگشت وتاب وتوان‌ازدست داد دراین‌کارچاره‌ای ندیدجز آنکه دوای درد خود را ازشاهزاده‌همای بخواهد. پس اندیشیدکه اورا از حال همایون مطلع‌کند و درمان درد خویش را از اوبخواهد در دم نزدپریزاد شتافت وراز را بر او آشکارکرد وبا یکدیگر به‌جستجوی شاهزاده پرداختند. اما هرچه‌گشتند اثری ازاو نیافتند تا به‌کاروانی رسیدند ونشانه‌ها دادند. شتربان‌گفت: شخصی در دامنهٔ‌کوهسار نالهٔ دردناك بر می‌کشد وشب و روز خواب‌وقرار ندارد چون‌گشتند شاهزاده‌را مانندیوانگان یافتندکه‌ازایشان‌می‌گریخت با نیرنگ و افسون رامش‌کردند وگفتند.

چه زایی زمرگ همایون‌سخن که آن‌حمله مکراست‌وتزویروفن
عزیزی‌که اوماه‌کنعان ماست کنون‌همچویوسف‌به‌زندان‌ماست

پس از آن فریبوش ازشاهزاده همای خواست‌که دردش را درمان‌کند و او را به پریزاد برساند تا زندان را نشان ندهد.

شاهزاده همای با او عهد بست و حملگی به دنبال فریبوش، پنهان ازشاه و وزیر، برسر چاه‌آمدند وآن زندانی رنجوررا ازچاه برآورده بر مهد زرین نشاندند وفرارکردند. چون خبر به فغفورچین رسید لشکر آراست وآمادهٔ جنگ شد.

سواران شام هم به سرکردگی شاهزاده همای و بهزاد و دیگر دلاوران روزها با چینیان جنگیدند تا آنکه فغفور چین کشته شد و شاهزاده همای به‌جای او برتخت نشست همایون از مرگ پدر ماتم گرفت و عزاداری کرد چون دورهٔ سوگواری تمام گشت با جلال وشکوه به عقد شاهزاده همای در آمد

همه موبدان در زمان آمدند — همه بخردان مدح‌خوان آمدند
پس آنگه گرفتش بلوریه دست — به‌رسم ملوك عجم عقد بست
به مهری معین به دینی درست — زخ خاطر از گرد اندُه نشست
چو شد بسته کابین آن دلگشای — فرستاد شاهش به‌خلوت‌سرای
دگر یك شادرور با یکدیگر — نکردند جز خواب کاری دگر
شه عالم آرای مجلس فروز — نیامد برون از حرم چند روز

پس از آن شاهزاده‌همای ، پریزاد دختر دیگر فغفور چین را به فرینوش داد و اورا برتخت شاهی چین نشاند وخود به اتفاق یاران به ملك شام‌بازگشت و به‌جای پدر برتخت نشست وخدا پسری به‌او داد جهانگیر نام که بعد از او بر سریر سلطنت جایگیر شد وچون پدر به‌عدل وداد پرداخت


یوسف و زلیخا

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

چون چشم جهان‌بین آدم را گشادند و فرزندانش را بر او عرضه داشتند، انبیاء با شوکت و تاج شاهی در برابرش صف در صف ایستادند و او به یك یك آنها نظر افکند. درآن میان چشمش به‌یوسف افتاد که چون خورشید تابان میان جمع می‌درخشد، حسنش از اندازه بیرون و فرقش از تاج شاهی و بزرگواری آراسته بود. جاه و جلالش آدم را به شگفت آورد و زیر لب گفت:

که یارب این درخت از گلشن کیست   تماشاگاه چشم روشن کیست

خطاب رسید که فرزند یعقوب است و در سرزمین مصر بر تخت پادشاهی می‌نشیند.

***

درمغرب‌زمین شاهی با شکوه و جلال سلطنت می‌کرد بنام طیموس که دختر زیبائی زلیخا نام داشت.

نه دختر، اختری از برج شاهی   فروزان گوهری از درج شاهی

زلیخا از نعمت زیبائی و فر و شکوه برخوردار بود

سهی سروان هواداریش کردی   پریرویان پرستاریش کردی

هرگز بر دلش بار اندوهی ننشسته بود و در پایش خار غمی نشکسته، شبها با شادی می‌خفت و سحرگاهان از خنده چون غنچه می‌شکفت. شبی خرم و خندان سر بر بالش گذاشت و دیدهٔ ظاهرش بسته و چشم دلش گشوده گشت، ناگاه جوانی

نورالدین عبدالرحمن جامی از شاعران معروف قرن نهم است که به مناسبت تولدش در ولایت جام یا به مناسبت ارادتی که به شیخ‌الاسلام احمد جامی داشته، جامی تخلص کرده است

جامی را می‌توان از آخرین شاعران متصوف ایران دانست وی به تقلید نظامی منظومه‌هایی ساخت که مجموع آنها را «هفت اورنگ» نام نهاد «یوسف و زلیخا» که از داستانهای مذهبی است که در قرآن آمده و جامی آن را به نظم آورده یکی از داستانهای «هفت اورنگ» می‌باشد



برابر صفحهٔ ۱۶۸

ار درآمد که پیکرش ار عالمی نورحکایت می کرد و قامت کشیده‌اش سرو و شمشاد را نه علامی می گرفت

ر لیحا چون نه‌رویش دیده نگشاد   نه یك دیدارش افتاد آنچه افتاد

سحرگاه چون پرستاران نوسه نه دستش دادند، و روی‌بر پایش نهادند، دیده برگشود ، اما ارگلرح دوشین نشانی نیافت . چنان عمگین شد که حواست گریبان چاك دهد ، ارشرم آرام ماند و نه دامان صبوری پناه نرد ، رار دل پنهان می‌داشت ، نطاهر می‌حندید و دردل حون می‌حورد ، هر شب را تا صبح نا حیال یار ناشناس می گدراند و راریها می کرد

دلم نردی و نام حود نگفتی   نشانی ار مقام حود نگفتی
نمی‌دانم که نامت ارکه پرسم   کحا آیم ؟ مقامت ارکه پرسم
اگر شاهی ترا آحر چه نامست   و گر ماهی ترا منرل کدامست

صبح درمانده ار نستر نرمی‌حاست و اگرچه می کوشید رار حودرا پنهان دارد، اما چون‌عشق ومشك را نمی‌توان نهفت، چهرهٔ گلگونش ارگریه و آه نه رردی گرائید ، کنیران نشانهایش را دیدند و نه‌آشفتگیش پی نردند هر کس گمانی کرد و آن را رادهٔ حواب و حیال‌پنداشت ، اما اراین سر آگاه نشدند دایه‌ای افسونگر داشت ، همه چیز راآرموده و رمور عشق وعاشقی دانسته نود، پیش رلیحا رفت و نرم‌نرم ارحال دلش حویا شد .

رلیحا حر راستی چاره‌ای ندید، امامقصودش ناپیدا نود ویارش بی‌نشان.دایه که در چاره‌ساری حیران ماند، نه اندررپرداحت و آن حواب را کار دیوان وحوابی ناراست دانست ، اما رلیحا نرم نشد وعشق را نردل چون نقشی نرسنگ دید . تا شبی نارهمان صورت و حوان را نا رحی روشنتر ار ماه در حواب دید ، حود را نه‌پایش انداحت و رار عشق نا او درمیان نهاد ونام ونشانش را پرسید .

نگو نا این حمال دلستانی   کحائی ور کدامین آب‌وحاکی
نگفتا ار نژاد آدمم من   ر حسن آب وحاك عالمم من
کنی دعوی که نرتوعاشقم من   دراین‌دعوی همانا صادقم من
اگر هستی، حق مهرم نگهدار   نه بی‌حفتی رصای من‌نگهدار
مرا هم دل نه‌داع تست درنند   ر داع عشق تو هستم نشان‌مند

زلیخا چون ازخواب برخاست آشفته‌تر از پیش گشت

گهی در گریه گه در خنده می‌شد گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد

شبی کـه در خلوت با یار زار و بیار می‌کرد و از تنهائی و وضع دشوار خود گله می‌نمود چون چشمش از ساغرخواب مست گشت ، یار عزیزرا درخواب دید ، خوبروتر ازپیش ، به دامانش آویخت وازنام وشهرش پرسید .

بگفتا گر بدین کارت تمام‌است عزیزمصرم ومصرم مقام‌است

زلیخا این بار که چشم ازخواب گشود چون مردهٔ جان‌یافته‌ای صبر وهوش یافت از روم وشام نکته‌ها می‌گفت وچون به‌مصرمی‌رسید از عزیزمصر یاد می‌کرد ومی‌گریست داستان حسن زلیخا به همه‌جا رسید وازجانب شهریاران‌خواستگاران با تحفه ومنشورملك‌ومال به‌درگاه او روان‌شدند، زلیخا چون از ورودخواستگاران آگاه شد نخستین سئوالش این‌بودکه آیا درمیان آنها ازمصر کسی هست ؟

به‌سوی مصریانم می‌کشد دل زمصر ازقاصدی‌بود چه‌حاصل

پدر اورا نزد خود خواند و ازخواستگاران با او سخن راند وگفت بگو تا کدام موردپسند طبع تست. زلیخاکه دانست ازمصر قاصدی نیامده است با نومیدی ازپیش پدر برخاست وچون بید از غم لرزان ، به‌گوشه‌ای پناه برد

پدر کـه شوق و بیقراری فرزند را دید رسولان را روانه ساخت و به چاره اندیشی پرداخت دانائی را برگزید و با تحفه‌های گوناگون به درگاه عزیز مصر روانه‌کرد وپیغام فرستادکه در پرده دختری چون آفتاب تابان داردکه شاهان روم و شام از شوقش خون دل می‌خورند ، اما او خود هوای مصر درسر دارد و خاطرش آرام نمی‌یابد

عزیز مصر که این قصه را شنید از لطفی که در حقش شده بود شکر فراوان گزارد وپیغام دادکه هزاران کنیز وغلام وزروگوهر وعماریهای زرین‌روانه می‌کند . قاصد زمین را بوسید وگفت :

شه ما را سر خیل و حشم نیست به‌پیشش آنچه‌گفتی هیچ کم نیست

چو آن میوه قبول خواست افتاد نرودی پیش تو خواهد فرستاد

مرد دانا خبرهای خوش از عزیزمصر آورد و زلیخا را شادمان ساخت . پدر به‌ترتیب جهازش پرداخت وهزاران لعبت رومی با عقدگوهر و هزار غلام فتنه‌انگیز باکلاه لعل وکمرهای مرصع وهزار اسب خوش‌اندام و صد شتر بار نفایس و صد

کنیزان زلیخا خوشدل شدند که بانویشان از داغ هجر رسته است و از سوی دیگر عزیز مصر از داشتن چنین کدبانوئی شادمان بود ، اما زلیخا فریاد و زاری بر فلک رساند و از سرنوشت خود آه وفغان داشت و با خود گفتگو می کرد :

برآمد بانگ ره‌داران به تعجیل — که اینك شهرمصروساحل نیل

عماری زلیخا درمیان طبقهای زر وگوهر ونثار در و لعل ازمیان صفها گذشت و به دولتخانه رسید. زلیخا را در مهد زرین نشاندند وتاج مرصع بر فرقش نهادند، پرستاران گل‌اندام به خدمتش کمر بستند وغلامان قصب پوش مقیمان حرم گشتند ، از خاتونان مصری همنشینان بسیارداشت ، اما هیچیك ازایشان به‌چشمش نمی‌آمد

به‌ظاهر با همه‌گفت‌وشنو داشت — ولی دل‌جای‌دیگر درگرو داشت
لبش با خلق درگفتار می‌بود — ولی جان و دلش با یار می‌بود

***

چون یوسف بزرگ شد و قد برافراشت ، پدر چنان دل بر او بست که از فرزندان‌دیگرچشم پوشیدوهمهٔ لطف خود را مخصوص اوگردانید درختی درسرای یعقوب بهجت افزای خانه بود که هربار خدا فرزندی به او می‌داد شاخهٔ تازه‌ای از این درخت می‌روئید و باکودك بزرگ می‌شدوعصای دستش می‌گشت

بجز یوسف که ازتأیید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش

شبی از پدر خواست تا دعائی کند که خدا دربهشت عصائی برایش برویاند که همیشه دستگیرش باشد پدر دعاکرد وعصائی سبز با دسته‌ای از زبرجد برایش رسید . چون یوسف از آن تحفه قوی وشادگشت ، پشت برادران از حسد شکست و در دل نهال کینه رویاندند .

شبی یوسف نزد پدر خفته بود ، درعالم خواب لبش پرخنده‌گشت و چون خمارآلود چشم‌گشاد ، پدر موجب خنده را پرسید . جواب داد که درخواب مهر و مه و یازده ستاره را دیدم :

که یکسر داد تعظیمم بدادند — به‌سجده پیش پایم سرنهادند

پدرسفارش کرد که این خواب را از همه‌کس پوشیده بدارد ، زیرا برادران که ازاوهزاران غصه در دل دارند ازحسد تاب این خواب را نمی‌آورند .اما یوسف سفارش پدررا فراموش کرد و رازآن خواب را با یکی از برادران درمیان نهاد.همه

مفرش دیبا و دویست طبلهٔ پرمشک تاتار و دویست درج گوهر درخشان و یاقوت بدخشان آماده کرد. زلیخا را در حجلهٔ عماری نشاندند و کاروان روان شدند.

چون به‌مصر نزدیک شدند قاصدی روانهٔ راه کردند و عزیز مصر را آگاه ساختند. عزیز مصر ازاین مژده «جهانرا بر مرادخویشتن دید» و با سپاهیان و غلامان و کنیزان ومطربان نکته‌پرداز ومغنیان خوش‌آواز رو به‌راه نهاد و به‌استقبال‌آن مردمان شتافت. چون در دشت عزیزمصر خیمه‌ها را افراشته دید، درحال ازاسب فرودآمد و ازحال آن ماه جویا شد، هرچه همراه داشت به رسم پیشکش نزد آنان فرستاد و عذرها خواست، زلیخا که با دایهٔ خود تنها بود، شوق دیدار عنان ازکفش در ربود و به دایه گفت:

علاجی کن که یک دیدار بینم	کزین پس صبر را دشوار بینم

دایه چون زلیخا را مضطرب دید افسون و نیرنگی بکار برد و شکافی در خیمه بوجودآورد تا زلیخا یار خود را ببیند، همینکه چشم زلیخا به عزیز مصرافتاد آه از دل غمدیده برآورد:

که واویلا عجب کاریم افتاد	به سر ناگاه دیواریم افتاد
به‌آن‌ست آنکه من‌درخواب‌دیدم	نه‌جست‌وجوش این‌محنت‌کشیدم

از بخت بد گله‌ها کرد و گفت: دریغا تشنه‌ای بودم که در ریگزارخشك به‌شوق آب هرسو می‌شتافتم زبانم بیرون ماند و لبم از خشکی به موج خون‌کشیده شد و چون از دورآبی پدید آمد، افتان و خیزان سویش روان گشتم، اما به‌جای‌آب جز شوره‌زار چیزی نیافتم.

آنقدر زاری کرد تا در دلش سروشی ندا داد که:

عزیز مصر مقصود دلت نیست	ولی‌مقصود بی‌او حاصلت‌نیست
از او آخر جمال دوست بینی	هم‌آن‌مغزعاقبت‌زین‌پوست‌بینی

و وعده داد که عزیز مصر هرگز برتنش دست نخواهد یافت. زلیخا از این ندا اندکی آرام‌گشت و به امید آنکه در زمین مصر به یار اصلی برسد دهان از ناله فرو بست «ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد».

سحرگاهان عزیزمصر آن ماه را درعماری نشاند وسپه را ازپس وپیش وچپ و راست آراست. مطربان نواها سازکردند و ساربانان نغمه‌پردازگشتند. از سویی



برابر صفحة ١٧٢

از آن آگاه گشتند و از غصه پیراهن دریدند و آن را دروغ پنداشتند و گفتند پدر او را چنان سربلند کرده که مهر پدرفرزندی ما را بریده است . اکنون هوس آن را دارد که ما پیشش به‌سجده بیفتیم. برادران با هم عهد بستند که این کار را چاره‌ای سازند. یکی گفت باید خونش‌را بریزیم تا از دستش برهیم. دیگری گفت نباید به‌قتل بیگناهی دست بیازیم، بلکه غرض آن است که از این خانه دورش کنیم و به وادی‌دورافتاده‌ای که در او جز ددان و درندگان چیزی نباشد بیفکنیم تا جز اشك نومیدی آبی و جز قرص خورشید نانی نیابد .

چو یکچند اندراو آرام گیرد به‌مرگ خویشتن بیشك بمیرد

دیگری گفت این مرگ فجیع‌تر و سخت‌تر است .

به‌یکدم زیر خنجر جان سپردن به‌است از گرسنه یا تشنه‌مردن

صواب آن است که دور و نزدیك چاهی تنگ و تاریك طلب کنیم و به چاهش بیفکنیم ، شاید کاروانی از آنجا بگذرد و به‌جستجوی آب دلوی بیندازد و اورا ازچاه برگیرد و به‌غلامی ببرد، همه این رای را پسندیدند و وعدهٔ کار را به‌فردا بازانداختند. فردا خرم وشادان نزد پدر رفتند و اجازه خواستند تا یوسف را به‌گردش ببرند ، پدر ابتدا رضا نداد و از پیش‌آمد هراسید . اما ایشان آسوده خاطرش ساختند . یعقوب خاموش ماند و رضا داد .

برادران پیش چشم پدر با مهرومحبت بسیار بردوشش می‌بردند ودرآغوشش می‌گرفتند . اما همینکه به صحرا رسیدند دست جفا به‌رویش گشادند و میان خار و خاشاکش افکندند . برهنه قدم بر خار می‌نهاد و کف پایش از خار خونین می‌گشت. دامن هر که را می‌گرفت از خویش می‌راندش و وقتی گریه می‌کرد به‌خنده از او می‌گذشتند ، ناله‌ها می‌کرد و در خاك وخون می‌غلطید و پدر را می‌خواند . افتان و خیزان تا سه فرسنگ بدین حال گذراندند تا به چاهی رسیدند .

چهی چون‌گورظالم تنگ وتیره ز تاریکیش چشم عقل خیره

پیراهنش را از تن بیرون‌کشیدند و ریسمان بـر میانش بستند و به چاهش انداختند یوسف سنگی در چاه دید از آب بیرون‌آمده بیدرنگ بر آن جای‌گرفت و آب‌شور چون شهد ازوجودش شیرین گشت وچاه تاریك از نورش چون‌شب ماهتابی روشن شد . یوسف تا سه روز چون ماه درآن چاه می‌درخشید . روزچهارم کاروانی

که از مداین به‌عزم مصر رخت بربسته بود ، از راه دور ماند و بر نزدیك چاه محمل گشاد و منزل کرد ، مردی از آن میان به‌جستجوی آب رفت و دلوی درچاه‌انداخت ، یوسف ازروی سنگ برجست ودرمیان دلو نشست ، مرد توانا دلو راکشید .

بگفت امروز دلو ما گران است   یقین چیزی بجز آب اندر آن‌است

چون بالاکشید ، ماه جهان‌افروزی دید به‌جای آب در دلو نشسته، اورا باخود برد و به یاران سپرد . برادران که پیوسته انتظار می‌کشیدند تا ازانجام‌کار آگاه‌گردند چون چشمشان به‌کاروان افتاد گرد چاه جمع شدند و او را صدا کردند . از یوسف جوابی نشنیدند . سوی‌کاروان روان شدند و به قیمت ارزان فروختندش .

مردی‌که یوسف را خرید مالك نام داشت‌که از داشتن چنین غلامی از شادی درپوست نمی‌گنجید چون به‌مصر رسید ازاین داستان بادیگران سخن‌گفت و قصهٔ غلام زیبای عبرانی درمصرمشهورگشت مصریان چون‌آن جمال پرشکوه را دیدند، مفتون‌شگشتند وگرداگرد منزل مالك را فراگرفتند . مالك از درخواستشان پرسید .

بگفتند از بجواهی‌کم نشینیم   بیاور تا علامت را ببینیم

اگر پدری پسر را می‌دید یا زنی به شوهر یا برادربرمی‌خورد ازعشق یوسف اورا نمی‌شناخت. هرروز دسته‌دسته مردم برای دیدن‌یوسف به‌منزل مالك می‌شتافتند و دیدارش را خواستار می‌شدند . مالك‌که چنان شوق و ذوق را دید :

بگفت آن‌کس‌که او دیدارخواهد   به دیناری به نزد ما بیاید

همه این‌شرط را با جان‌ودل پذیرفتند وبرای دیدن یوسف دینارها نثار کردند. هرروز بر دینارها افزوده می‌گشت وچنان آشوبی درمصر افتاد‌که هرگز کسی به یاد نداشت . عزیزمصر چون آوازهٔ یوسف را شنید ازغیرت برخود بپیچید و فرمود تا مالك وغلام را بیاورند. مالك سه روز مهلت خواست و یوسف را به‌کنار نیل بردتا گرد راه از تنش بشوید .

سپس‌دیبای‌زرکش‌منقش به‌برش کرد و کمربند مرصع برمیانش‌بست و زلفان دلاویزش را فروآویخت و به قصرشاه بردش .آن روز ازقضا ابری وتیره وتاربود. شاه خارج ازقصر برتختی نشسته و خیل خوبان به دورش صف‌کشیده بودند. چون یوسف از هودج بیرون‌آمد و پرده به سوئی افکند :

گمان شد ناظران را کافتابست   عیان‌گردیده از نیلی سحاب است

اما چون بنگریستند مهر جهانتاب را هنوز در پس پردهٔ ابر دیدند و دانستند

کمرهای مرصع از گهرهای درخشان و تاجهای سیمین به عدد سیصد و شصت برایش مهیا ساخت. هر روز به دوشش خلعتی نو می‌انداخت و تاجی تازه بر فرقش می‌آراست، خوردنیهای گوناگون از سینهٔ مرغ و مربای خوشگوار و شربت ناب و مغز بادام آماده می‌کرد تا یارش به هرچه میل کند آن را حاضر سازد.

شبها از دیبا و حریر برایش بستر می‌ساخت و افسانه می‌گفت تا بخواب رود. به این ترتیب به پرورش و پذیرائی یوسف روزگار می‌گذراند تا وقتی که یوسف هوای شبانی در سرش افتاد و با همهٔ کامرانی چوپانی را لایق پیغمبری دانست. زلیخا همینکه از تمایلش آگاه گشت، فرمود تا شبانان از گله‌های خود رمهٔ بره‌ای گرد آورند و به یوسف بسپارند و خود مراقبت کنند و او را از هر گزندی در امان بدارند. یوسف بدین ترتیب گاهی در صحرا به شبانی مشغول بود و گاهی در قصر برخان زلیخا حکمفرمائی می‌کرد

زلیخا وصل را می‌جست چاره ولی می‌کرد یوسف زان کناره
زلیخا بود اشك از دیده ریزان ولی می‌بود یوسف زان گریزان
زلیخا دل بدان فرخ‌لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یك دیدن همی‌سوخت ولی یوسف ز دیدن چشم می‌دوخت

زلیخا از بی‌مهری و بی‌اعتنائی یوسف با درد و اندوه قرین گشت و سرو قامتش خمیده و رنگ گلگونش زرد شد همهٔ عـالم به چشمش سیاه آمـد و زبان سرزنش برخویش گشاد.

که ای کارت به رسوائی کشیده ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی چرا با بندهٔ خود عشق بازی
عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد به وصل چون توئی سر برنیارد

زلیخا ترسید که زنان مصر از حالش آگاه شوند و زبان ملامت براو بگشایند. با خود این سخنها می‌گفت ولی هرگز یارا نداشت که مهر از خاطر دور سازد و ترك جانان گوید. دایه چون حال اورا آشفته دید با تعجب گفت. هنگامی که از او دور بودی از غمش می‌سوختی، اکنون در عین وصل چرا در آتشی؟ زلیخا باران اشك از دیده روان ساخت و قصهٔ مشکل خویش را با او درمیان نهاد. دایه سخت اندوهگین شد و حال اورا دشوار دانست و گفت:

فراقی کافتد از دوران ضروری به از وصلی بدین تلخی و شوری

که «ز روی یوسف است این تابش نور».

همه ازحیرت فغان برداشتند و بتان مصر سردرپیش افکندند

زلیخا چند روزی شوق و سوری در دل حس می کرد و برای تسکین خاطر خیمه به صحرا زد و بساط عیش و خرمی گسترد، اما هر لحظه اندوهش سنگین‌تر می‌شد تا میل خانه کرد در بازگشت پیش قصرشاه غوغائی برپا دید، کسی گفت که غوغا ازوجود غلامی‌است که تازگی از کنعان رسیده‌است همینکه زلیخاپردهٔ هودج را بسوئی کشید وچشم برغلام افکند فریادی زد وازخود بیخود افتاد. چون بمنزل رسید وبخود بازآمد و دایه از آه وفغانش پرسید گفت:

در آن مجمع غلامی راکه دیدی	ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست	فدایش‌جان‌من، جانان من‌اوست
بخوابم روی زیبا او نموده‌است	شکیب‌ازجان‌شیدا درربوده‌است
زکوه افزون شود بار من امروز	ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان کـه گردد	به رخ شمع شبستان که گردد

چون دایه دانست که آتش درون او ازبرای کیست زارگریست وگفت: سوز خود را پنهان بدار وچون‌گذشته صبر پیشه کن، باشدکه امیدت برآید

بازاریوسف گرم‌گشت وجملهٔ مصریان خریدارش‌گشتند، هر کس‌هوس آن را داشت تا هرچه دارد در راه خریدش نثار کند چون مالك منادی دادکـه غلام را می‌فروشد، بدره‌های‌زر به پایش ریخته‌شد وخریداران‌گردش جمع‌آمدند، ابتدا کسی بدرهٔ زر سرخ درمیان‌گذاشت، خریداران دیگر هریك چیزی افزودند تا بصد بدره رسید. دولتمند دیگر بقدر وزن یوسف مشك اذفر درمیان نهاد، دیگری به وزنش لعل ناب ریخت وهمچنان برانواع نفائس افزوده می‌گشت تا خبر به زلیخا رسید، هرچه خریداران دیگر داده‌بودند اوآن‌را مضاعف ساخت. همه لب بربستند ونااميد گشتند. زلیخا ازعزیزمصر خواست که چون‌فرزندی‌ندارند، غلام را بعنوان‌فرزندی و بندگی قبول کند، شاه از این درخواست سرپیچید و راضی‌گشت زلیخا درج پرگهری داشت که بهای هرگهر از خراج مصر هم افزون بود، داد وغلام را خرید و از بند محنت‌آزادگشت و شب وروز شکر کرد که پس ازآنهمه پژمردگی خرمی پیش‌آمد و با نازنینش همراز شد.

ازآن‌پس بخدمت یوسف کمر بست. جامه‌ای از خز ودیبا به قامتش برید و

تا زمینش را با فرش حریر پوشاندند ، قندیلهائی از گوهر بر آن آویختند و عطرها پاشیدند و بر آن شد تا یوسف را بخواند و بر مسند جاهش بنشاند. ابتدا خودرا آراست و بیش از پیش زیبا ودل‌انگیز ساخت ، دیبای چینی بر تن کرد وتاج زر برسر نهاد ، سراپا را به گوهر مرصع ساخت و چون در آینه جمال خویش را کامل یافت، کسی به جستجوی یوسف فرستاد . یوسف چون ماهی از در آمد وجهانی را روشن ساخت. همینکه دیدهٔ زلیخا بر او افتاد از شوق بیتاب گشت ، دستش را گرفت و مهربانیها کرد و با نیرنگ و افسون بهخانهٔ اول برد ودر به روی خود بست ومهر از لب برداشت و زار درون گفت و نالهها کرد یوسف که خود را در بند دید گفت

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشك | تو باد صرصری ، من نفحهٔ مشك

اما زلیخا سخنگویان اورا بهخانهٔ دیگر کشاند وقفل محکمی بر در زد دل یوسف از شدت اندوه شکسته شد زلیخا التماسها کرد و یوسف پیوسته امتناع می‌نمود زلیخا همچنان یوسف را از خانهای بهخانهٔدیگر می کشاند وقفل محکمی بر در می‌زد،

به شش خانه نشد کارش میسر | نیامد مهرهاش بیرون زششدر

درخانهٔ هفتم زلیخاجز امان خودرا بهتخت رساند و بهروی آن انداخت و با گریه گفت .

که ای گلرخ بهسوی من گذر کن | به چشم لطف سوی من نظر کن
مرا تا کی در این محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم ببندی

یوسف همچنان سر درپیش افکنده بود ناگاه نقش خویش‌را با زلیخابرروی فرش دید کـه در بستری از حریر و دیبا یکدیگر را تنگ درآغوش گرفتهاند و چون چشم از آن برداشت و بهجای‌دیگر انداخت باز آن دوگلرخ را جفت هم دید و چون سر بهآسمان بلندکرد، درسقف همان‌نقش به چشمش آمد زلیخا نیز بر گریه وزاری می‌افزود واورا سوگند می‌داد که کام دلش بر آورد. یوسف که بجان آمده‌بود التماس کرد و قسم داد که آزادش بکند

مگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر سینهٔ معصومیم سنگ
بهپاکانی کز ایشان زادهام من | بدین پاکیزگی افتادهام من
که گر امروز دست ازمن بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری

رلیحا ار دایه حواست تا با او عمحواری کند و برد یوسف بشتابد و سور دل رلیحا را با او درمیان بهد و ار اوکام بحواهد .

دایه با یوسف سحنهاگفت ومهر رلیحا و داعی که ارطفلی در سینه داشت و سودای عشقش را بیان کرد .

یوسف ربان به‌پاسخ گشاد وگفت . من بندهٔ ررحرید رلیحا هستم ودل وحانم پروردهٔ او است . اکنون سر به‌حط فرمانش بهاده وکمر برحدمتش بسته‌ام ، اما بگو که هرگز نمی‌توانم ارفرمان یردان سرپیچی کنم و به عریرمصر که مرا امین‌حانه‌اش ساحته حیانت روا دارم ، بگو تا مرا معذور دارد ودلش را ارایں هوسها دورسارد

که من دارم ر فصل ایزد پاك امید عصمت ار نفس هوسناك

رلیحاارجواب یوسف آشفته‌حال گشت و به‌پای حود برد اورفت وحال دل گفت وبا آه وفعان‌کام دل حواست . یوسف رارگریست وچون رلیحا سبب گریه را پرسید گفت: هرگزعشق کسی برمن ححسته نیامده است ، اکنون نمی‌دانم که عشق تو برسر من چه حواهد آورد . حر بندگی توکاری بـدارم ، بـا لطف حود شرمنده‌ام مکن ، نگذار تا در پی‌کاری بروم وبحدمتی سرگرم شوم . رلیحا یوسف را به باعی فرستاد ودحتران‌حوبرو به‌خدمتش گذاشت تا اورا به‌کامرانی آشناسارند. اما یوسف درایشان ننگریست

دایه فکر بوی به حاطرش آمدوگفت‌تا رلیحا بنائی چون ارم‌بسارد و ار نقاشی بحواهدکه برهمهٔ دیوارش صورت اورا بایوسف در یك‌حا نقش کند تا چون‌یوسف درآن بنای دلکش بنشیند وبه‌هرحا نظر بیندارد حود را درآعوش رلیحا بیند ، مهر او دردلش بحسد وطلبکار وصالش گردد .

رلیحا هرچه رر وسیم داشت صرف این‌کار کرد . دایه معمار ربردستی‌یافت و به‌ساحتن بنا وطرح نقشه‌های ریبا برانگیحتش ، هفت حانه بـا هفت‌رنگ سنگ صافی وحوشرنگ بناکرد وستونهائی ار رر برافراحت وشکلهائی ار وحش و طیر برآن نقش کرد . درحتان سبر و حرم کـه هرگز ار باد حران حم نمی‌گشت ونقش مرعان رمردبال ولعل منقار بر دیوارها بیننده‌را به‌حیرت‌می‌انداحت .

درآن حانه به هرجا نظر می‌افتاد نقش یوسف و رلیحا بودکه دست بردست هم یا لب بر لب هم بهاده بودند .

رلیحا چون‌حانه را به‌این صورت دید شوقش بریوسف افزون‌گشت وفرمود



برابر صفحة ١٧٨

بروری کامگاری بیی ار من هزاران حقگراری بیی ار من

اما رلیحا دست بر نمی‌داشت و به هیچ وجه راضی نمی‌شد که کار را به وقت دیگر بیدارد وچون علت این تأخیررا پرسید ، یوسف :

بگفتامانع‌من‌ران دو چیر است عتاب ایزد و مهر عزیز است

عزیز این کنجکاوی گر بداند به‌من صدمحنت‌وخواری رساند

رهی خجلت که در روز قیامت در افتد بر زناکاران غرامت

رلیحا این عذر را ردکرد وگفت : ارعزیز مندیش که روزی جامی به‌دستش می‌دهم که ار مستی تا قیامت برنخیزد و خزائن در وگوهر نثارت می‌کنم تا ببخشی ورد خدا عذرخواهت‌گردد . یوسف قبول نکرد وگفت :

خدای من که نتوان حقگزاریش به رشوت کی سرد آمرزگاریش

سرانجام رلیحا تهدیدش کرد وگفت :

کشم‌خنجرچوسوسن‌برتن‌خویش چو گل‌درخون‌کشم‌پیراهن‌خویش

این‌گفت وخنجری ار زیر بستر بیرون‌کشید ، یوسف ناگهان ار جا جست و دستش راگرفت . رلیحا خنجررا انداخت و از در صلح درآمد و نازو کرشمه کرد . یوسف دست از عصمت وپاکدامنی برنداشت و پس از رد درخواست رلیحا پا به گریزنهاد.

به هر در کامدی بی درگشائی پریدی قفل جائی پرده جائی

رلیحابه‌دنبالش دوید و درآخرین درگاه به او رسید و دامنش را چنان کشید که ارپشت پاره‌گشت. اما یوسف از دستش رها شد وبیرون تاخت ، زلیخا خروش ار دل برآورد وگفت :

دریغ آن‌صید کردامم برون‌رفت دریغ آن شهد کر کامم برون‌رفت

یوسف چون ار خانه‌گریخت با عزیرمصر وگروهی ارخواصش روبروشد . عزیز که‌آشفتگی یوسف را دید ارحالش پرسید. یوسف بی‌آنکه راز را فاش سازد جوابی ارروی ادب داد . عزیز ار روی مهر دستش راگرفت وبه درون خانه برد . رلیحاکه آن دو را با هم دید به‌گمان‌آنکه یوسف حال‌گذشته را بازگفته است، پرده ار راز برداشت و واقعه را به‌نحودیگری بیان‌کرد که دراین سرای خلوت به راحتی خفته بودم که این غلام عبرانی چون درداں به بالیم‌آمد تا در عالم خواب ار وصلم برخوردارشود . چون ار خواب‌گران بیدارگشتم ، هراسان‌گشت و پا به‌گریز نهاد و

ارپشت‌سر شتابان دویدم و دامنش را به چالاکی گرفتم که ناگاه پاره شد. اکنون بهتر است که چندی به زندانش بیفکنی و بر تنش رنجی برسانی تا برای دیگران عبرتی نشود .

عریرمصر ارشیدن این سحن آشفته‌حال گشت و ربان به ملامت یوسف گشود و نعمتها ومحبتهای خود را یك‌یك یادآوری کرد . یوسف بیگناهی خود را بر عزیز مصر آشکار کرد و گفت :

که باشم من که با خلق کریمت   نهم پای خیانت در حریمت

پس ارآن ماحرا را شرح داد و ار درحواستهای رلیخا و امتناع حـویش سحن گفت . اما رلیحا با سوگند وآه‌گاه را به‌گردن یوسف انداخت . عریز که آن گریه وقسم را دید ارحقیقت‌بینی‌دست کشید وفرمود تا یوسفـرا به رنداں بیدارند. یوسف‌بسیار اندوهگین شد و بهراری‌ارحدا حواست تا حقیقت را برعزیز آشکار کند . ار قصا درحانهٔ عریر ربی ار حویشان رلیحا بود که شب وروز را با او می‌گدراند و کودك‌سه‌ماهه‌ای داشت که هنور به‌زبان نیامده بود ، ناگهان فـریاد برآورد : که ای عریر درعقوبت یوسف شتاب مکن که‌او سزاوارلطف ومرحمت است. چون‌عریزدر شگفتی ماند وحقیقت امررا پرسید کودك گفت : بس اگرپیراهن یوسف ارپیش چاك گشته است رلیحا ارایں‌گناه پاك است و اگـر ار پس دریده‌گشته ، دامن یوسف ار حیانت مبراست . عریر به تفتیش حال پرداحت ودامن یوسف را ارپس دریده دید. ربان ملامت بررلیحاگشود واورا به استغفار واداشت و ار یوسف حواست کـه ربان دربندد واین رار را باکسی نگوید

ربان مصر کم کم اررارعشق رلیحا آگاه گشتند و«ربان‌سررنش بر وی گشادند» که‌رلیحا مفتون‌غلام عبرانی‌گشته است و عجب‌تر آنکه غلام نیز اروی گریزان‌است ونگاهی بر وی نمی‌افکند . رلیحا که این‌سحنانرا شنید چاره‌ای کرد وحشن‌شاهانه‌ای ترتیب داد و ربان مصررا دعوت کرد ،آنگاه به‌هریك ارمهمانان ترنجی وکاردی‌داد وپس ازآن سحن غلام عبرانی‌را پیش کشید وگفت : چرا دراین عشق مرا سررنش می‌کنید ، اگر اورا ببینید مرا معذور می‌دارید و احاره حواست تا یوسفـرا به‌ایشان بنمایاند ،آنگاه با پای‌حود به‌دنبال یوسف رفت و به زاری‌ارا‌وحواست که‌لحظه‌ای ارحاتونان مصردیدن کند .

یوسف ارافسون او برم شد وبرحاست ، رلیحا سراپای اورا با لعل وحواهر

حرآن ندید که درتاریکی شب با دایه به زندان برود ومحبوبش را تماشاکند. آنقدر درگوشه‌ای اورا نظاره کرد تا سپیده‌دم برآمد دامن برچید و به خانه برگشت. ازآن پس همه روز به بام‌کاخ بر می‌آمد ودر غرفه‌ای که به‌سوی بام زندان باز می‌شد تنها می‌نشست وسوی زندان نظرمی‌کرد وازجدائی فغان برمی‌داشت

***

چون یوسف به‌زندان درافتاد، زندانیان مقدمش‌راگرامی داشتند واز وجودش شادگشتند یوسف کمر به‌خدمت ایشان بست ، اگر محبوسی بیمار می‌شد ، تیمارش می‌داشت و ازرنج خلاصش‌می‌کرد، هر کسی‌به‌کارش درمی‌ماند تدبیرکارش‌می‌کرد، اگرکسی ازمفلسی و ناداری روزگارش تلخ می‌گشت ،گره ازکارش می‌گشود اگر کسی خواب می‌دید آن را تعبیر می‌کرد

بدین‌ترتیب زندان ازوجود یوسف باغ دلگشائی‌گشته بود

شبی دو کس ازمحرمان شاه که درزندان همدم وهمرازیوسف بودند ، خوابی دیدندکه ازآن پریشان‌گشتند وچون خواب را بریوسف‌آشکار کردند چنین تعبیر کرد که یکی‌کارش به‌مجازات وگوشمالی می‌انجامد ودیگری به عزت وجاه یوسف از دومی خواست تا هرگاه نزد شاه بار یابد وفرصت‌گفتار بدست‌آورد از اوکه غریبی بیگناه و محروم ازعدل شاه است یادی بکند و ازروزگار تنگ وزندان سیاهش شاه راآگاه سازد ، اماآن شخص وقتی قربت یافت وازلطف عزیزمصر برخوردار شد ، زندان وزندانی را از یاد برد . چند سالی‌گذشت ، شبی عزیزمصر درخـواب هفت گاو لاغر دیدکه به هفت‌گاو فربه و خوب حمله کـردند و چون سره خوردندشان ، همچنین هفت خوشهٔ خشکیده به هفت خوشهٔ سبز وخرم پیچید وآنها را خشك‌کرد

عزیز مصر بامداد از هر که تعبیرخواب خواست خواب مناسبی نشنید ، تاآن مرد ناگهان به‌یاد یوسف افتاد وازحال ووضع وتعبیرخوابش با عزیزمصرسخن‌گفت واجازه خواست تا اورا به‌درگاه بیاورد. عزیزمصر اورا مأمورآوردن یوسف‌کرد؛ جوانمرد همانروز به‌زندان رفت وخواب شاه را برای یوسف شرح داد ، یوسف‌آن را تعبیر کرد وگفت گاو فربه وخوشهٔ سبز هردو نمودار سال خوب وفراوانی نعمت است وگاو لاغر وخوشهٔ خشك ازسال تنگ و قحطی حـکایت می‌کند رسول زود بازگشت‌وتعبیرخواب را به‌عزیزمصر بازگفت . شاه در دم اورا روانه‌کرد تا یوسف را بیاورد . چون مرد نزد یوسف‌آمد ومژدهٔ آزادی ولطف شاه‌را داد ، یوسف‌گفت

وحلعت ریباآراست تا با حمال بیهمتا به‌میان مهمانان بیاید. زنان مصر،

به‌یك دیدارکار ار دستشان رفت   زمام احتیار ار دستشان رفت

دراین حالت بداسته به‌حای ترنح دست حود را بریدند. گروهی ار عشقش دیوانه‌گشتند وهمگی «برهنه پا وسر بیرون دویدند». گروهی محودبارآمدند واردرد عشق می‌سوحتند و همه با رلیحا همدرد گشتند و پورش طلبیدند وروی به‌یوسف آوردندوکام‌حود و رلیحاحواستند. یوسف ارمکرایشان‌پریشان‌گشت وروبه‌حداآورد زنان چون ار یوسف نا امید گشتند رلیحا را به‌زندانی کردن او برانگیحتند رلیحا هم شبی با عریرمصر این سحن را به‌میان‌آوردکه اراین پسر درمصر بدنام و رسوای حاص وعام‌گشتم، چون زن ومردگمان می‌کنندکه ار جان عاشق این پسر شده‌ام. اکنون برای رفع بدگمانی باید اورا به‌زندان بفرستم.

چو مردم فهرس با او ببیند   ارآن ناحوش‌گمان یکسو نشینند

عریر این‌فکررا پسندید واحتیار پسر را به‌دست رلیحا داد، رلیحا بیدرنگ نرد یوسف شتافت و با زبان حوش به سارگاری دعوتش‌کرد و برای تهدید زندان راگوشردکرد.

اگر کامم دهی کامت برآرم   بر اوح کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده   پی رحر تو زندان ایستاده

چون‌ار یوسف‌بارحواب ناموافق شنید برآشفت و به سرهنگان فرمود تا تاح رزین ار سرش افکندند و بندآهنین بر دستهایش بستند و طوق سنگین برگردنش نهادندوبر حر نشاندند و دور شهرگرداندند و ندا در دادند، این‌است سرای کسی

که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش   نهد پا در فراش حواحهٔ حویش

مردم‌که به نطاره ایستاده بودند، این را باور نمی‌داشتند.

رلیحا چون یوسف‌را به زندان انداحت به زندانبان دستور دادکه غل ارگردن وبند ارپایش برگیرد و اردیگران حدایش سارد ودرحانهٔ‌آرام و راحت نگهش‌دارد یوسف درزندان همهٔ وقت را به عبادت می‌گدراند واراینکه ارکید زنان رهائی‌یافت حدا را شکر می‌گرارد. اما رلیحا ارکارحود پشیمان‌گشت وچون سرا را حالی ار دلبر دید زاری‌آعارکرد و حود را درزندان اسیریافت به یاد یار شب و روز اشك می‌ریحت وحر صبرچاره‌ای نداشت.

ولی کحا تاب می‌آورد و آتش شوقش کی حاموش می‌شد؟ سرانحام چاره‌ای

وسالها حرحون دل‌حوردن و روی به ناحن کشیدن کاری نداشت ، تا آنکه حوانیش سر آمد و موی چون قیرش به‌رنگ شیر در آمد و ار بس اشك حونین نارید چشمش را سیاهی فراگرفت وسرمایهٔ بینائی ارکفش رفت .

سالها درآن ویرانه به‌سر می‌برد ، تنش ار حله‌ها و اطلس‌ها وگـوشش ار گوشواره‌های گوهرین تهی گشت ، حر نام یوسف بر ربانش نمی‌آمد وحراو آرام‌حان نداشت ، کسی هم حبری اراو نمی‌آورد . سرانحام بر آن‌شد تا درراه یوسف مرل گریند وارصدای پای سپاهیان گوش را نوارد واگر رهروی را دررهگذردید پایش را نبوسد که ارحانب شهریار آمـده است واگرشاه سوارآید ارگرد راهش بهره‌مند گردد چنان کرد وبرسرراه یوسف حانه‌ای ار نی ساحت وحود حسته در آن‌افتاد و هرگاه صدای‌پای اسبی‌را می‌شنید بیرون می‌حست ونا نومیدی نار می‌گشت، کودکان مسحره‌اش می‌کردند و به‌دروع حبر آمدن یوسف را به‌او می‌دادند وهروقت یوسف می‌گذشت می‌گفتند اراو حبری نیست . رلیحا التماس می‌کرد

نگفتی در فریب من مکوشید قدوم دوست را ار من مپوشید

روری هنگام بر آمدن حورشیدحبر شدکه یوسف ار آنحا می‌گذردچون گدائی بیرون آمد

برسم دادحواهان داد برداشت ردل ناله رحان فریاد برداشت

اما ار صـدای سم اسبان و نفیر چاوشان فـریاد او به‌حائی نمی‌رسید وکسی به‌حالش اعتنائی نمی‌کرد . ار نـومیدی دلش پاره شد و با درد ورنح به محنت‌حانهٔ حودبازگشت و با پریشانی روی به بت‌آورد و اورا سد راه حوشبختی حود حواند، چون ابراهیم به‌صرب‌سنگ شکست و بر رمینش انداحت . آنگاه،

تصرع کرد ورح برحاك مالید به‌درگاه حدای پـاك نالید

ار بت‌پرستی عدرها حواست وبحشایش طلبید .

به لطف حود حطای من بیامرر حطا کردم حطای من بیامرر

پس ار آن هنگام بازگشت شاه نار راری کنان سرراهش راگرفت و این نار راریش به‌گوش یوسف رسید . چنان در وی مؤثرافتاد کـه بیدرنگ دستور داد به حلوتگاه حاصش بیاورند تا شمه‌ای ارحالش بپرسد.همینکه یوسف به‌حلوتگاه رفت و ارعوغای سپاه آرمید ، حاحب ار در آمدکه آن رن پیر منتطر دستور است .گفت حاحتش‌را روا و درد دلش‌را دواکن. حاحب گفت حاجت حود نا من نارنمی‌گوید،

پیش شاهی نمی‌آیم که سالها مرا بیکس و بیگناه به‌گوشهٔ زندان افکنده و ازکرم خود مأیوس ساخته است . اگر نخواهدکه ازاین غمخانه بیرون بیایم باید همهٔ زنان مصررا بیاورد تاگناه مرا ثابت کند یا این راز را برشاه روشن‌نمایدکه دامن من از خیانت پاك است.

درآن خانه خیانت ناید از من   بحز صدق و امانت ناید از من

شاه چون پیغام را شنید فرمودکه همهٔ زنان مصرجمع شدند و ازایشان‌دربارهٔ یوسف وگناهش سؤال کرد

زنان‌گفتند کای شاه جوانبخت   به‌تو فرخنده‌فر هم‌تاج وهم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم   بجز عز و شرفناکی ندیدیم

زلیخاکه ازعشق ریاضت بسیارکشیده بود راستی را در میان نهاد و به جرم خود اقرارکرد .

بگفتا نیست یوسف را گناهی   منم در عشق اوگم‌کرده راهی
نخست‌اورابه‌وصل‌خویش‌خواندم   چوکام من نداد از پیش راندم

شاه از مژدهٔ پاکی یوسف چـون‌گل شکفته شد وفرمود تا از زندان به درگاه بیاورندش. بر یوسف خلعت‌گرانبهاپوشاندند و با شکوه وجلال به‌قصر آوردند. عزیز مصر درکنارش‌کشید وبرتخت پهلوی خود نشاند ، نخست‌ازتعبیرخواب پرسید و پس تدبیرکارخواست. یوسف‌گفت کـه باید به‌هر شهر و دیار منادی فرستندکه خلق جز کشت‌کاری نکنند، سنگ خارا را بتراشند وبر زمین دانه پاشند ومحصول‌فراوان را درخانه انبارکنند تا درروزگارقحط وتنگی ذخیره داشته‌باشند اما این‌کاردشوار است وباید به‌کاردان سپرده‌گردد ومن‌برای‌این کارسزاوارم. شاه که‌چنین‌دیدسرافرازش کرد وملك مصررا به‌او داد

به‌جای‌خودبه‌تخت زر نشاندش   به‌صدعزت عزیزمصر خواندش

یـوسف به‌تخت سلطنت نشست و همه بندهٔ فرمانش‌گشتند . چندی نگذشت که عمر عزیزمصر سرآمد ودرگذشت وروزگار زلیخا تیره‌گشت

نه از جاه عزیزش خانه آباد   نه از اندوه یوسف خاطرآزاد

زلیخا پس ازمرگ عزیز مصر حشمت ودولت ازکنارش رفت و غم یوسف همچنان انیس خاطرش بود . به یاد اوکنجی برگزید ، ازفراقش غم می‌خورد و غم می‌خفت ، خاطرات‌گذشته را درنظر می‌آورد واکنون ازهمه چیزخود را دور می‌دید



برابر صفحة ١٨٤

پس رخصت داد تا زن داخل‌شود. زن چون‌گل خندان شادمان درآمد ودهان‌پرخنده را به دعای یوسف‌گشود، یوسف چون‌خنده وشادی زن‌را دید نام ونشانش‌راپرسید.

بگفت آنم که چون روی تودیدم ترا از جمله عالم برگزیدم
جوانی در غمت بر باد دادم بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملك اندرآغوش مرا یکبارگی کردی فراموش

یوسف چون زلیخا را شناخت زارگریست وگفت این چه‌حال است؟

بگفتا کو جـوانی و جمالت بگفت ازدست‌شد دورازوصالت
بگفتا چشم تو بی‌نورچون‌است بگفت از بس که بی‌توغرق‌خون‌است
بگفتا خم چرا شد سرو نازت بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتاکو زر و سیمی‌که بودت بفرق آن تاج‌ودیهیمی‌که بودت
بگفت ازحسن‌تو هرکس‌سخن‌راند ز وصفت برسر من‌گوهرافشاند
سر و زر را نثار پاش کردم به گوهر پاشیش پاداش کردم

یوسف حاجت زلیخا را خواست. زلیخا پس ازآنکه اورا سوگند دادکـه حاجتش را برآوردگفت: اول جمال وجوانی می‌خواهم وچشمی‌که دیدارتو بیند یوسف لب به‌دعاگشود وجمال مرده‌اش‌را زنده‌کرد و به کافور گیسوانش‌رنگ مشك تاتار داد وبر نرگس چشمانش نوربخشید خمیدگی از قامت چون سروش رفت و جوانی چهارده‌ساله شد وبینائیش بیش ازپیش‌گشت. چون یوسف جمالش‌را دید گفت مراد دیگرت چیست؟.

مرادی نیست گفتا غیر ازینم که در خلوتگه وصلت نشینم

یوسف چون این تمنا را شنید سر در پیش افکند و «جواب او به نی‌گفتـو به‌آری». اما جبرئیل ازایزد پاك پیام‌آورد،

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم به‌تو عرض نیازش را شنیدیم
دلش از تیـغ نومیدی نخستیم به‌تو بالای عرشش‌عقد بستیم

یـوسف چـون از خدا فرمان یافت‌کـه با زلیخا عقد وپیوند نبدد، جشنی خسروانه برپا ساخت، شاهان را دعوت‌کـرد و زلیخا را به‌عقد خود درآورد و به خلوتگاه خاص فرستاد. چون شب درآمد، زلیخا درپرده منتظر یوسف بود و از شادی چشمش پرآب‌گشت، همینکه یـوسف چون ماه از در درآمد، ازآن نور

بیهوش گشت. یوسف در کنارش نشست:

به‌بوی خود به‌هوش آورد یارش به‌بیداری کشید از خواب یارش

پس از آن،

به‌لب بوسید شیرین شکرش را به دندان کند عناب ترش را

یوسف و زلیخا پس از آن به‌عیش و کامرانی پرداختند و

دل یوسف به‌مهرش شد چنان گرم که می‌آمد از آن دلسردیش شرم



داستان نل و دمن

سهدست وهزار عالم عشق
سهدست وجهان جهان غم عشق

در کشور هند پادشاهی بود به نام نل باشکوه و جلال و با خرد و کمال، درهای طرب بر او گشاده بود و از بخت و اقبال بهره داشت در اسب شناسی بی‌نظیر بود. تا آنجا به حال اسب آشنائی داشت که از راه رفتن آن به سنش پی می‌برد و همین که اسب آبستنی را می‌دید از رنگ کره‌ای که در شکمش بود خبر می‌داد

نل در حسن بیهمتا بود هم جوانی داشت و هم نیکبختی، نکته پردازان و افسانه‌سرایان در انجمنش صف کشیده و از عشق مهرویان داستانها نقل می کردند، نل جوان از سرگذشت شاهان نکته‌ها می‌پرسید و جوابها می‌شنید و با چشمانی از شعلهٔ عشق تابان به‌حدیث عاشقان گوش فرا می‌داد

می‌جست ز عاشقان نشانها　　　　می‌خواند ز عشق داستانها

تا آنکه بیمی از عشق در دلش راه یافت پس از آن از اندیشهٔ آنکه با همهٔ قدرت و عظمت در برابر عشق زبون گردد بر خود می‌لرزید و از دل سخت مراقبت می کرد

جان‌را به‌کف هراس می‌داشت　　　　دل را به دو دیده پاس‌می‌داشت

اما با همهٔ ایستادگی و ثبات، غم عشق در دلش راه یافت و تاریکی از درش درآمد و خس‌وخاشاك در دیدهٔ خوابش افتاد. شب چون ستاره بیدار ماند و غبار اندوه و ملال خانهٔ دلش را تیره ساخت. ندانست چه‌کس این خار و خس را در راهش ریخته و که این نمك را بر زخم دلش پاشیده است. ندانست

شیخ ابوالفیض فیضی از حکمای و شاعران فارسی‌زبان هندوستان است. وی به سال ۵۹۴ هجری در شهر آگره هندوستان متولد شد و در جوانی به علوم متداول زمان مانند فقه، تاریخ و فنون شعری دست یافت و در دربار اکبرشاه به رتبهٔ ملک‌الشعرایی رسید. فیضی از رواج‌دهندگان زبان فارسی در هند به شمار می‌آید.

از آثار فیضی غزلیات او است و خمسه‌ای که به تقلید نظامی ساخته است. داستان «نل و دمن» یکی از منظومه‌های خمسهٔ او است که به خواهش اکبرشاه سروده است. این منظومه در حدود چهارهزار و دویست بیت دارد و در سراسر تاریخ ادبیات هند معروفیت پیدا کرده و بعدها مورد تقلید گویندگان فارسی‌زبان هند قرار گرفته است.

عم بیرون آی وشادمان باش، بفرمای تا بهر جانبی نظر بیفکنند و از نازنینان جهان خبری بیاورند . نل پذیرفت و صبر و انتظار پیش گرفت ، محرمان بارگاه هرروز افسانه‌ها از عشق می‌گفتند و در رفع ملال شاه می‌کوشیدند اما . « او خواب فسانهٔ دیگر داشت »

دراین میان صاحبنظری به شاه خبر داد که در سرزمین دکن دختر فتنه‌انگیزی به‌نام «دمن» هست که شکیب ازجهان ربوده‌است .

چشمش به نگـاه جادوانه	صـد بتکده را نگارخـانه
شیریـن نمکین تکلم او	شیرینتر از آن تبسم او
جز آینه‌کس نسوده دستش	جز سرمه ندیده چشم مستش
او عشوه فـروش گـرم‌بازار	شاهانش به کشوری خریدار
بر یادگلی می‌اش به‌جام است	نامش ببرد که آن‌کدام است
هستند قبیلـه و تبـارش	حیرت زدگان کار و بارش

چون نل وصف دمن و عشق نا پیدایش را شنید آشفته‌تر شد و دانست که خدنگ کیست که بر دلش نشسته است واین جادوئی ازچه راهی است ، با ناشکیبی از آن قصهٔ جانگداز پرسید و هرچه می‌شنید بار حدیث آن نازنین می‌خـواست ، تا آنکه دانای دانایان او را آگاه کرد که دمن دختر شاه دکن‌است .

نل که‌از کشمکش درونی در رنج بود ازشنیدن افسون دمن نعرهٔ شوق بر آورد و جوش و خروش آغاز کرد، گاهی ازدرد عشق فغان برمی‌آورد .

ای عشق چه داشتی به جانم	کافـروختی آتش نهـانم
بس بـود به سینه شعلهٔ آه	صد برق زدی توهم به ناگاه

وگاهی زبان به سپاسش می‌گشود .

کای‌عشق‌خوش‌آمدی‌چنین‌چست	در دل بنشین که منزل تست
این چتر و نگین و افسر از تو	وین جان ودل و تن و سر ازتو
از بوی تو همچوگل شکفتم	دامـن دامـن بهـار رفتم
گل کرد بهاربختم امروز	بر گل بنهید تختم امـروز

غایبانه با دمن نرد عشق می‌باخت و اورا می‌خواند :

کای شمـع یگانه‌ام کجائی	آتش‌زن خـانه‌ام کجائی

ار آتش کیست این همه حوش کافتاد ر حوش دیگ سرپوش

پیوسته می‌نالید و با حود می‌گفت :

این فتنه به‌حون من که سر داد وین داروی بیهشی که در داد
این شعله ز آب دشنهٔ کیست وین دیدهٔ حشك تشنهٔ کیست
این باد ر دامن که برحاست وین دود ر حرمن که برپاست
این عشق ندانم ازکحا حاست کر هر رگ‌وریشه‌ام بلا خاست

بل آن‌چنان ارعشق نا معلوم آشفتگی می کرد که در باریان را نگران حال حود ساخت ،گوئی طوفان بلائی برحاست و رمانه را بر آشفت ، درباریان همه‌در تشویش افتادند ، سرانحام وریر بل که ارهمه به او بردیکتر بود باچارشد پرشکی حاصر کند تا ارحال شاه جویا شود ، پرشك کـه مورد عتاب شاه قرارگرفته بود با دلی شکسته به وریر چنین گفت ·

شوریست ر عشق در سر او تیغی است نهان به گوهر او
ار حسش عمره‌های حوبی دارد نگـرانی دروبـی
دلدادهٔ شورش حنون است سودا به طبیعتش فرون است
آمادهٔ عشق شد مراحش شتاب و نکوش در علاحش
معشوقهٔ باربن طلب کن عناب لبش به کار تب کن

وریر با دلی پرانده برد شاه آمد و لرران لرران سحن آعار کرد و گفت ار آندم که حسی در چشم شاه فرورفته دنیا درنطر من سیاه گشته‌است ، اکنون ار شاه می‌حواهم که سحن را پوست کنده در میان نگدارد ، تا اگر آن کس که دل ار کف شاه ربوده است پری‌راده باشد دستور دهم تا همهٔ دیوان حهان را درشیشه کنند واگر آدمیزاده در دل شاه رخنه کرده‌است، کیست که بندهٔ ما نیست

بل درحواب گفت که ای وریردانا همین‌قدر می‌دانم که در این بیشه کمانداری تیری به‌سویم افکنده که درحگرم نشسته است . رحم تیر را حس می کنم و کماندار را نمی‌شناسم .

این عشق رعاشقان عحب نیست معشوقه شناسی ار ادب نیست
این هم‌گلی اربهار عشق است رنگی عحب ارنگار عشق‌است

وریر دانا چنین گفت: که ای‌روشنی چشم کار آسان را برحود دشوار نگیر، ار



برابر صفحة ١٩٢

نادیـده زدی به سینه تیغم — بی درد ، بیـامدت دریغم
من بی‌تو به ناله‌های خونی — تو بی من زار خسته چونی
من بی‌تو دلی نداده ازدست — تو فارغ ازاین که بیدلی هست

هرروز به‌آشفتگی‌ نل می‌افزود و درعشق بیتابترمی‌شد . از سوی دیگرخوا
ازچشم دمن هم رخت بربست و بی آنکه بخود چنین عاشقی پی برد بیقراری د
وخودش رخنه‌کرد و آشفته‌حالش ساخت :

هر ناله که گلعذار می‌کرد — در عاشق خسته کار می‌کرد

به‌حال خود درمانده بود وچارهٔ کار نمی‌دانست ، با همهٔ خودداری رازش ا
پرده بیرون افتاد و دایه به‌آشفتگیش پی برد و از رخسار زردش پریشان شد . ازرو
مهربانی ازاو پرسید

ای تازه نهال نوبهاری — درسرو تو چیست بیقراری
پژمرده بهار از چه دردی — درسرخ گلت زچیست زردی
خود اینهمه‌چیست خسته‌جانی — بیماری و رنج و ناتوانی

کنیزکان اسپند سوزاندند و فسونگران افسون دمیدند ، اما در حال دمن اثر
نبخشید

آن رشک‌پری که دیده‌ور بود — مفتون پریوش دگر بود

سرانجام یکی از ندیمه‌ها راز دمن را برمادرش آشکارکرد و ازخیال‌بازی آ
لعبت نازنین چیزها نقل‌کرد ، مادر اشک ازدیده روان ساخت وقصه را با شاه درمیا
نهاد ، شاه یکی از وزیران محرم خویش را خواند و رازعشق دختررا براو آشکار
اندوه خود را ازاین پیش‌آمد بیان‌کرد و از ننگ رسوائی سخنها گفت :

عشق‌ازچه‌شگفت‌ماجرائی‌است — رسوائی عشق بد بلائی است
ننگست ز حال این سیاهی — در دودهٔ دودمان شاهی
کی‌داشتم‌این‌گمان‌که‌درگشت — از بـام فلك بیفتدم طشت

محتشمان درگاه به شاه اندرز دادند وبه‌آرامش دعوتش کردند وگفتند ه
کاررا چاره‌ای است وچارهٔ این درد برگزیدن شوهری است برای دختر . اما پدر
مادر درخلوت‌زبان نصیحت‌گشودند و ازاو خواستند تا رازدل را برایشان آشکارک
پس اورا به بردباری واداشتند . اما

پند پدر و فسون مادر رد در دلش آذری برآدر
حانش ز حیات سیرتر شد در تنگدلی دلیرتر شد

اما نل که پیوسته از غم دلی آشفته داشت روزی دلتنگ آهنگ باغ کرد تا شاید ازگردش میان گلها اندکی شادگردد ، همچنان که از کنار گلها می‌گذشت و شیفته‌وار چون باد شمال به هرسو می‌گشت ، ناگاه دستهٔ بزرگی از مرغان ارحانب سراندیب به باغ فرودآمدند . نل به غلام چابکی فرمود تا دامی برآنها بیفکند ،اما مرغان تیرپر همگی از دام رستند جز یکی که در بند افتاد ، غـلام مرغ را درقفس کرد وپیش نل‌آورد، مرغ وعاشق زار مدتی از درد نالیدند . سرانجام مرغ به‌سخن آمد وگفت ای دلسوختهٔ ناکام، ما هردواسیروگسسته‌بالیم ، جفت من به‌پروازدرآمد ومن درآتش جدائی ماندم ، اکنون از من دست بدار وازاین شکارچشم بپوش ،شاید که روزی به‌کارت آیم . نل گفت ای مرغ ناتوان توکی از عهدهٔ انجـام کار من بر می‌آئی ، بگو برای دل غمدیدهٔ من چه‌کار ازتـو ساخته است ، مرغ‌گفت من خود ازعالم عشق وعشقباری چیزهـا دانم ، در انجمن عشاق همه‌جا از عشق تو داستانها نقل می‌کنند و می‌دانم که دلت نگران جائی است ، اکنون می‌توانم خطی ازجانب تو بهایی به دلبرت برسانم وپیغامی‌برم، نل فوری رفت وتنها کنارجویباری‌نشست

چـون سینه شکاف‌کرد خامه انگیخت یکی فراق نامه
این‌خط کم‌زدل‌بهمتزاری‌است از نل بسوی دمن بیاری‌است

چون نل نامهٔ پرسوزوگداز را به‌انجام رساند آنرا پیچید و به‌بال‌مرغ‌بست.

مرغ نامهٔ عشق راگرفت و به‌پرواز در آمد ، شتابان‌کوه و بیابان را پیمود تا به‌کاخ دمن رسید و دمی به‌کنار بام نشست و به‌نظاره پرداخت ، ناگاه چشمش‌به‌دمن افتاد که درباغ به‌گردش مشغول‌است . مرغ فرودآمد وبر سبزه روبروی دمن‌نشست مرغان دیگر همه پرهاگشادند وبه دنبال او بر چمن فرودآمدند . دمن ازدیدن‌مرغان مبهوت ماند وناگهان دریافت که همهٔ آنها اوج‌گرفتند وناپدید شدند جز یکی که در گلستان باقی ماند ، با شتاب به‌سویش دوید تا به دامش‌آورد . مدتی مرغ ازپیش‌و دمن از پس‌گرد باغ‌گشتند تا دمن از همراهان جدا شد ، دراین هنگام مرغ منقار گشاد وبه سخن درآمدکه مرا به دام نیندازکه من مرغ هوا نیستم و از عشق خبری دارم و رازی درمیان نالم بسته‌است، پس از زمین جست وبردست دمن جای‌گزید و



راجع صفحة ١٩٢

نامه را به او نشان داد، چون دمن نامهٔ نل را گشود، سراسر آن را پر از سوز و شوق دید به کناری رفت و

بگذاشت ز سوز دل جوابی — هر حرف سواد اضطرابی
کای تیره ز سایهٔ تو روزم — نور تو چراغ خانه‌سوزم
دل خفته به‌خون و دیده بیدار — من خانه‌نشین و دل به بازار
در آرزوی محال خویشم — حیرت‌زدهٔ خیال خویشم
از نالهٔ عاشقانهٔ من — حسرتکده‌ای است خانهٔ من
عشق تو مرا ز جان برآرد — بیداد من از جهان برآرد

دمن پس از نوشتن نامهٔ پرسوز و گداز

تاری ز کمند طره بگسست — آن نامه به بال مرغ بربست

مرغ نامه را به نل رساند و وعدهٔ وصل داد. چون پدر دمن از نامه نوشتن دختر و عشق سوزان او به نل آگاه گشت، محرمان درگاه را خواست و گفت که از رسم جهان نمی‌توان گذشت، باید بزودی برای این چشم و چراغ زندگانی من همسری گزید

درهند چنان رسم بوده است که هر که از دودمان شاهی می‌خواست دختر را به‌شوهر دهد، مرد سخنوری را به‌شهرها می‌فرستاد تا همه‌جا خبردهد که درفلان‌روز جشن بزرگی برپاست که هر کس هوای همسری با زن گل‌اندام را دارد باید مردانه قدم درراه نهد وخود را روز موعود به‌جشن برساند. شاهان جهان و کسانی که‌دیوانهٔ حسن آن پریچهر بودند خود را به جشن می‌رساندند وداخل صف می‌ایستادند، پس آن ماهروی فتان در جامه‌ای ازحریر از سراپرده بیرون می‌آمد و حمائلی ازگل در دست داشت و ازپیش صف می‌گذشت و نظری به عشاق خود می‌انداخت وگل را به‌گردن آن کس می‌آویخت که مورد پسندش قرار می‌گرفت.

درباریان شاه دکن نیز این رسم را به‌کاربستند و روز سعدی را برگزیدند و از هرجانب برهمنان خردمند را روانه ساختند تا پیام جشن را به‌گوش شاهان و بزرگان برسانند.

چون باد نوروز وزید و بهار عالم‌افروز شکفته شد ودماغ عشقبازان به‌جوش درآمد، در چنین فصلی بر بیقراری نل افزوده‌گشت وآهنگ سفر دکن کرد. روز

موعود فرارسید :

سلطان دکن به شادکامی ‌ ‌ ‌ ‌ نشسته برای میزبانی
درهای خزانه باز کرده ‌ ‌ ‌ ‌ جشنی ملکانه ساز کرده
از گوهر و درچنانکه شاید ‌ ‌ ‌ ‌ ورعود وقرنفل آنچه باید

نل رفت و درصدرانجمن جای گرفت و شاهان دیگر نیز پیش و پس ایستادند ، در میان میهمانان سه پری کـه دل به زیبائی بیماند دمن بسته بودند و می‌دانستند که نل مورد توجه دمن است خودرا به‌صورت او درآورده و در صف خواستگاران قرار گرفتند .

هر یك هوس تمام در سر ‌ ‌ ‌ ‌ سودای خیال خام در سر

ناگاه دمن با قامت چون سرو سهی خرامان از پرده بیرون آمد و به انجمن واردشد ، نگاه جادوانه‌ای به‌هرطرف افکند و هزارعمره درکار آورد .

سرتا به قدم کرشمه و ناز ‌ ‌ ‌ ‌ هم‌سرکش‌حسن‌وهم‌سرافراز

چون دمن از پیش شاهان گذشت و نوبت شناسائی نل رسید ، ناگهان خودرا در برابر چهار کس دید همه به‌صورت و شباهت نل . مضطرب گشت ونتوانست نل اصلی‌را بشناسد

درحیرت‌ازاین‌فسون‌ونیرنگ ‌ ‌ ‌ ‌ کای‌چرخ‌مزن‌به‌شیشه‌ام سنگ
یارب در این طلسم بگشای ‌ ‌ ‌ ‌ نیرنگ طلسم خانه بنمای

با دل‌پراندیشه درجستجوی‌راهی‌بود که ناگاه نشانه‌های پریان راکه ازبرهمنان شنیده بود به یادآورد ، سه نشانه ازآنها می‌دانست ، یکی آنکه‌پری هرگز مژه به‌هم نمی‌زند ، دیگر آنکه قدم برخاك نمی‌نهدسوم سایه‌اش برزمین نمی‌افتد . دمن با این نشانه‌ها ، نگاه دردیده‌ای به آن چهار نفر انداخت و نل اصلی‌را شناخت ، چون‌لالهٔ خندان سوی اوآمد وحمائل‌گل را برگردن نل‌آویخت و با نازو کرشمه با اوبه‌سخن پرداخت . چون دمن همسرخودرا برگزید :

هر محتشمی و تاجداری ‌ ‌ ‌ ‌ کردند به فرقشان نثاری

پس از آن نل و دمن :

دادند به دست یکدگر دست ‌ ‌ ‌ ‌ گشتند ز جام وصل سرمست
هر راز که داشتند گفتند ‌ ‌ ‌ ‌ هر نکته که خواستند گفتند

می‌رفتند روز سوم از گرسگی بیطاقت شدند ، دمن از شدت خستگی و گرسنگی بیحال به‌خاك افتاد .

نل گفت به‌صد حون‌توان ریست ... با این‌غم‌وغصه چون‌توان‌زیست

در این میان‌چشمش به مرغ خوش نقش و نگاری افتاد ، به او روی آورد تا شاید صیدش کند و آتش گرسگی‌را خاموش‌سازد. پیرهن از تن برآورد وچون‌دامی برروی مرغ انداخت ناگاه مرغ از جا برخاست و پیرهن برسر به پرواز درآمد نل برهنه وشرمگین‌برجای‌ماند و با دندان دمسازگشت، و نالب خشك،وچشم بیخواب عریان به هرطرف می‌گشت .

هم باد زده تپانچه بر روی ... هم خاك فشرده پنجه برموی

این روز سیاه کس مبیاد ... وین دود شراره خس مبیاد

دمن قرار از دست داده وآشفته حال و نل از حیات سیرگشته اندکی در سایهٔ درختی آسودند ، نل‌دست به دامن دمن‌زد ، اورا دربرگرفت و با زاری ازاوخواست که راه شهرمادر و پدر پیش‌گیرد و بیش ازاین درغم با او سربسر

برخیز و دل از وصال برگیر ... رو دامن مادر و پدر گیر

جان‌ودل خود به‌غم مرنجان ... بی سنگدلی به آهنین جان

چون بخت زد فراق کن ساز ... گر عمر بود ببینمت باز

اما دمن این فکررا نپسندید وخود را درسوروگدارباوشریك دانست وگفت :

عشق است انیس روزگارم ... با مادر و با پدر چه کارم

گوئی‌که ز عشق کن جدائی ... این نیست طریق آشنائی

گیرم‌خوش وشادمان توان‌زیست ... هیهات که بی‌توچون‌توان زیست

چون چند روزی‌گذشت ، شبی دیدهٔ نل تا روز به خواب‌نرفت،درنور مهتاب و بربالین دمن نشست بر روی او نگاه می‌کرد واشك می‌ریخت و آه آتشین از دل برمی‌آورد و با خود می‌گفت :

کاین‌گل که چراغ دلفروز است ... از طالع من سیاهروز است

روزی‌است به برق‌غم جهانسوز ... دیدن نتوانمش بدین روز

با این غم و درد بی کناره ... داروی جدائی است چاره

چون یارای آن را نداشت‌که معشوق خود را چنین تیره روز ببیند و بالین

پس از چند روز شادی وطرب رخت سفر بستند وموکب سوی تختگاه کشیدند نل درسرزمین خود زندگی را به سرور وشادمانی گذراند وصاحب پسری ودختری شد

***

از آنجا که آدمیزاد دراین غمکده نمی‌تواند آسوده زندگی کند و ازسرنوشت خویش غافل می‌باشد نل هم درعین شادی دچار ناسازگاری بخت شد و کامروائیش چندان نپائید

یکی از ارواح خبیث که به فرومایگی موصوف بود وازکسانی بود که به‌عشق دمن دل‌سپرده بود وجزء خواستگاران دیگر به دربار دکن رونهاده بودچون دانست که نل مورد عشق و علاقهٔ دمن است ناکام برگشت و براثر این ناکامی آتش حسد بروجودش شعله افکند ودرصدد انتقام گرفتن از نل برآمد ، ازاین‌رو برقوای فکری اومسلط شد [۱]

پس از آن خرد از وجود نل زائل شد و اعتدال از او دور گشت ، برادر کوچك‌تر براو مسلط شد و اورا برچیدن بساط قمار برانگیخت نل که از خون برار گشته بود به قمارمتمایل شد و به ورطه‌های هائل گرائید ، درخزانه‌راگشود و راهی به قمارخانه باز کرد نل ساده بود وحریف پرکار

بر نطع قمار با برادر نشست و باخت گوهر و زر
آشفته به‌صد فسون‌نظر باخت تا مال ومال خویش‌درباخت

چون درباریان آتش فتنه را بالا دیدند ملامتش کردند و از قمار بازش داشتند اما سودمند نیفتاد

چون‌سوختهٔ تف‌خون‌بود پند خردش‌همه فسون‌بود

ستارهٔ بختش‌غروب کرد ، ملك ومالش ازدست رفت ، خزانه به برادرباخت وچون بیچاره گشت ازکاخ درآمد و راه صحرا پیش گرفت ، هیچ کس جز دمن با او همراه نبود ، هردو دربیابان‌آواره و سرگردان گشتند ، برگذشته تأسف خوردند . از نوش ونیش زمانه سخن گفتند ، با دست تهی و دلی از اندوه مالامال زوروشب راه

۱ــ فیضی دکنی‌ازروح خبیث و تسلط برقوای‌فکری نل‌درداستان خوداسمی نبرده‌است ولی این قسمت دراصل داستان وجود داردکه نگارنده از رسالهٔ فیضی و آثار وتألیف آقای ضیاءالدین دیسائی استفاده کرده است



يراجع صفحة ١٩٨

اورا ازخار وخاره نیازد فکرش بر آن قرار گرفت که اورا تنها بگذارد تا ناچار شود به وطن خود ونزد پدرومادر برگردد وازخواری وپستی نجات یابد . پس نیمی ازچادر اورا برید وبرتن خود پیچید ونیمی برسر او باقی گذاشت . تن برهنه را اندکی پوشید ودمن را درخواب گذاشت و از آن وادی گذشت

چون دمن ازخواب برخاست جزخیال همخوابه‌ای درکنار ندید .

نه یار ونه آن وفا سگالی	بستر تهی و کنار خالی

دمن چون نل را درکنار ندید درخاك غلتید و روی را کوفت وسیل ازدیدگان روان ساخت وبا صدای بلند اورا خواند وبا پای دردمند به هرسو دوید و به جستجو درآمد اما .

ازرفته نیافت نقش پائی	ورکس نشنید ماجرائی

فریاد به آسمان برآورد و ازدل دردمند نالید و هایهای گریست

رفتی و مرا خبر نکردی	بر بیکسی‌ام نظر نکردی
مردم ز جراحت جدائی	ای‌مرهم ریش من کجائی

دمن همچنان نالان وزاری کنان می‌رفت و از همسر خود یاد می‌کرد به روز می‌آسود و به شب می‌خفت . ناگاه مارگرزه‌ای به او نزدیك شد و همینکه خواست تا اورا به‌کام خود فرو کشد صیادی ازآنجاگذشت و به یاری زن بیچاره شتافت و با دشنه سینهٔ ماررا شکافت ودمن را نجات داد . اما خود ازنیش مارجان‌داد

دمن از آن ورطه نجات یافت ، اما غم واشك از او دور نمی‌شد ، به سوی جانان قدم در راه نهاد و بر بخت بدخویش نفرین می‌کرد . همچنان رفت وخود را به بیشهٔ شیران افکند ، تا به‌کام آنها فرو رود وازآن زندگی تیره نجات یابد، شیران که اورا نحیف وشکسته دیدند نگاهی به او نینداختند .

دمن افتان‌وخیزان ازبیشه به دشت وازدشت به‌کوه راه می‌سپرد وآبی‌ازخیال نل بیرون نمی‌رفت‌وازهمه‌چیز نشان معشوق‌خویش‌را می‌پرسید،ناگاه‌به‌خانقاهی‌رسید و صفی ازسپیدپوشان پدیدارگشت ، دمن چون نزدیك شد دربارهٔ نل‌ازایشان پرسشها کرد ، ایشان اورا تسلی دادند وبه وصل امیدوارساختند .

گرروی ز جست وجو نتابی	گم‌گشتهٔ خویش را بیابی
گیری قدح نشاط در دست	گردی ز می مراد سرمست

دمن با بیم و امید از آنجا گذشت تا به شهر بزرگی رسید که در کنار آن فوج در فوج سپاهیان قرار گرفته بودند. به او گفتند که برای کینه‌جوئی از دشمن آماده شده‌اند دمن با پریشانی و تشویش از آب گذشت ، سالار سپاه که شنید چنین پری‌رخی از آب گذشته است شتابان نزدش آمد .

گفتا که تو کیستی بدین سور — از چیست فتاده‌ای بدین روز
ای شیفته چند بی‌قراری — وی سوخته! چند سوگواری
باری چه کسی، چه‌نام داری — در بند چه‌ای؟ چه‌کام داری؟

دمن سرگذشت خود را شرح داد ، از گردیدن در کوه و دشت ، از آوارگی و بیچارگی و از همه‌چیز سخن گفت . سالار سپاه مهربانی بسیار به او کرد و از شاه خود و داد و دهش او قصه‌ها گفت و دمن را به درگاه او دعوت کرد تا مراد خود از او بخواهد و به‌کمک او به‌وطنش برود. دمن همراه سپاهیان میل درمیل راه می‌پیمود تاگذار همگی به بیشهٔ پیل افتاد ، شب پیش آمد ، شبی تاریک چون‌گور سیاه ، دمن از شدت آه و ناله دیده بر هم ننهاد ، ناگه پیلان خروشان از مکمن خویش بیرون آمدند و میان لشکر افتادند فغان از همه برآمد و بسیاری از افراد سپاه زیر پای پیل پایمال گشتند . دمن سرگشته به‌کناری افتاد با چند نفر از برهمنان وسپاهیان .

چون بامداد شد و خورشید مشتی زر به همه‌جا نثار کرد ، دمن به راه افتاد و تا تختگاه شاه راه سپرد . چون چشم شاه بر او افتاد دانست که این نهال پژمرده روزی از حسن‌کامل سیراب بوده‌است، با مهربانی از نام ونشانش پرسید ، دمن‌حال خود را به تمامی بازگفت و از رنج وملال راه شکایت کرد . شاه چون قصهٔ او شنید بفکر افتاد که از چهره‌اش گرد برافشاند و از اندوهش بکاهد ، بنابراین اورا به مانند در دربار خود و همدمی با یگانه دخترش دعوت کرد و به او قول داد تا به دنبال گمشده‌اش فرستد و اورا بیابد .

نگذاشت به او زمهر چیزی — بگماشت به خدمتش کنیزی
آسود و رمیدگی رها کرد — با وعدهٔ آن سخن وفا کرد

از سوی دیگر نل وقتی دمن را در بیابان و درکنار دد و دام تنها گـذاشت ،
۱ شتابان‌گام برداشت وچون باد راه کوهسار پیش‌گرفت می‌رفت و ازجدائی یارشکوه می‌کرد و ازاین‌که محبوب را تنهاگذاشته وپیمانش‌را با اوشکسته بود دلش ازآتش

پوست نرم تن من چیزی بردار و پیش خود نگهدار و با قوت قلب روی به راه آور، اگر روزی احتیاج یافتی ، اندکی از آن را چون نعل به آتش افکن . فوری پیش چشمت حاضر می‌شوم . زمانی‌که بخت‌گشوده شود و به شهر خود برگردی به صورت نخستین در می‌آئی .

نل با تن سیاه و دل پرخون از رنگرزی روزگار راه خود را پیش‌گرفت و رو به تختگاه « رت پرن » آورد ، چون به‌آن شهررسید، دستگاه عظیمی دید وجلال و شکوهی یافت . در آن شهر رسم چنان بود که هر کس به شهر می‌رسید، صورتگر نقش اورا می‌کشید و خدمت شاه می‌آورد . چون نقش نل را نزد شاه بردند ، شاه نل را به حضورخود پذیرفت و آن شکسته‌دل را نواخت ، اورا دردمند وبیچاره‌دید.

پرسید که‌ای و از کجائی افسرده و تنگدل چرائی
خز مردمی ازحرف چه‌داری ور نقد هنر به‌کف چه‌داری؟

نل رسم ادب بجای‌آورد و گفت: درویشم وباهك نام دارم و از جورروزگار تلخکامم ، غریب و رنجورم و در فن اسب شناسی بینظیرم ودر صورتگری بیهمتا ، هنرهای دیگری دارم ، اما افسوس‌که بخت با من مساعد نیست واکنون .

درگاه تو قبلهٔ سجودم زنده به وجود تو وجودم

شاه‌که او را بینوا و بیچاره دید و در دلش داغ سودایی یافت ، نزد خود نگاهداشتش و نل نیز به خدمت افزود ودرسایهٔ لطف شاه آسود .

روزانه سرگرم‌کار می‌شد و شبها به یاد دمن ترانه می‌خواند و با بلبل مست زار می‌گفت و صد نکتهٔ عاشقانه بر زبان می‌آورد همنشینان اورا تسلی می‌دادند و به صبر و بردباری وادار می‌کردند

***

اما از سوی دیگر پدر دمن از حال نل وبدبختی وآوارگی او و دخترخویش خبر یافت و جگرش از فراق نورچشمش خون شد و ازآشفتگی‌اش بی‌آرام‌گشت. سرانجام برهمنان را نزد خود خواند و تمثال دمن را به ایشان نمود و سیم و زر فراوان نثار هریك کرد و ایشان را به سراغ دمن فرستاد ، برهمنان شهر به شهر و ده به ده به‌گردش درآمدند ، ازمیان برهمنان سیرلو نامی قدم به‌ملك (سیلو)گذاشت ۱
ودرسایهٔ کاخ شهریار از خستگی راه‌کمی آسود .

عم می‌حوشید و چون مارگزیدهٔ ناتوانی حان می‌کند و با خود می‌گفت :

این فال که رد به احتر من ویں خاك که کرد بر سر من

نل همچنان ار کوه نالا می‌رفت و به‌دشت فرود می‌آمد و ار سیل اشك هامون را پر آب می‌کرد . درصمن سرگشتگی چشمش به ماری افتاد که درون آتشی مشوش نود و به خود می‌پیچید نل چـون نردیك آتش شد ، مار به سحں درآمد کـه ای شوریده‌حال ، عمر من نسر آمده است ، چون شبی بر برهمنی نیش ردم ، او درحق من دعای بد کرد ، ار آن پس نه چنین روری گرفتار شدم نه می‌توانم با چنین حالی رندگی کنم و نه می‌توانم ارجا نجسم ، اگر مرا ارایں آتش نحات دهی ، رندگانی ار سر می‌گیرم . نل پیش آمـد تا مار را ازآتش بیرون کشد ، سرش را در مشت گـرفت و بیرون کشید ، افعی گفت · ار یکی تا ده نشمار، نل شروع به شمردن کرد همین که نه عدد (ده) رسید ، ناگهان افعی اوراگزید چون ده (دس) به ربان هندی دو معنی دارد ، یکی ده و دیگری (نگز) . نل ناگهان حال حـود را تناه و سراپای حود را سیاه دید

نل گفت: چه دیوی‌وددی نود پاداش نکوئی‌ام ندی بود

من سوخته نوده‌ام ر آعار تو سوحته‌را چه سوحتی بار

چون مار اصطراب نل را دید درحواب گفت: اگر رنگت سیاه شد ناك مدار، چون ار روی مصلحتی نود .

در تـں سیهی گه نبـاشد نـاید کـه دلت سیه نباشد

اررنگ سیه چه ناامیدی است محروش که خال روسپیدی‌است

دراین کار حکمتی نهفته است ، همین نقاب سیاه که بر رویت پوشاندم مرادت را به دست می‌دهد ، تا دراین بدنحتی هستی کسی ترا نمی‌شناسد ، همین که چراع بخت شعله‌ای به دستت دهد ، ار پرده بیرون می‌آیم و خـود را چون پریان نه تو می‌نمایم وآب سیاه از تنت بیرون می‌کشم . ندان که ایں آب سیاه رهر نیست، بلکه برای فریب دیگران است . نام حود را نیر چون رنگت عوض کن وپس‌ارایں حود را « باهك » بنام و چندی پی‌گم کن و نعل واژگون برن و نه همین حال نه درگاه «رت‌پرن» برو. او شاهی‌است بسیار سرىلند و ارگنج و نوال بهره‌منداست. دمسازی بااو برای تو بسیار دلپسند است. باشد که در دربار اوگره ازکارت‌گشوده شود . ار

هردو مدتی گریستند و بانو چند روزی دمن را نزد خود نگهداشت و با عزت تمام به عماری نشاند و سوی پدر و مادر روانه‌اش کرد .

مادر چو بدید حال فرزند　　بگسست ز درد بندش از بند
برجست و چو جان به‌برگرفتش　　چون میل به دیده درگرفتش

چون دمن آرام گرفت و در ناز و نعمت فرو رفت ، گل پژمرده‌اش تازه گشت و از نو زندگی یافت. اما با آن‌همه آسایش دلش در غم دوست ناشکیبا ماند و باغ دلگشا در نظرش زندانی بیش نبود .

صحرا به‌از این چمن که دارم　　غربت به از این وطن که دارم

دمن شب‌وروز بی‌آرامی کرد و ناچار به‌دایه پناه برد و چارهٔ کار از او خواست.

زین شیفتگی به راهم آور　　رحمت کن و در پناهم آور

دایه سوگند خورد که به او کمك کند و گم کرده‌اش را بازگرداند ، از راه دلسوزی این قصه را در نهان به مادرش گفت و مادر هم راز را بر پدرش آشکار کرد.

پدر بار برهمنان دانا را خواست تا ،

در بتکده‌ها ترانه گویند　　زان گمشده بر نشانه جویند

برهمنان از هر سو روانه شدند و به جستجوی نل درآمدند و هرجا نام‌ونشان گرفتند تا یکی از برهمنان بنام «پرناد» گذارش به ملك «رت‌پرن» افتاد. شبها در دیر عبادت می‌کرد و روزها گرد شهر می‌گشت ، ناگاه به محفلی از بینوایان برخورد . نل در آن جمع بود و از بخت نامساعد گله می‌کرد با فلك به ستیز درآمد ، برهمن به کنارش رفت و

گفت ای، به سرشك عمر کاهی　　چون مردم دیده در سیاهی
خوش منظر و خوش کلام داری　　برگو چه کسی چه نام داری؟

جواب داد از ملازمان شاهم و از بخت بد چون موگشته‌ام و چون نامهٔ خویشتن سیاه ، ستارهٔ بختم تاریك و نامم «باهك» است . از یار خود جدا مانده‌ام و مرده‌ای به صورت زندگانم .

باری نل از فراق و غم اشتیاق بسیار گفت و از نو و کهن حکایتها نقل کردند .
پرناد شتابان پیش پدر دمن برگشت و ماجرا بازگفت . چون دمن این افسون‌را شنید ، حیرت‌زده بر جای ماند که باهك چه اسمی است و سیاهی یعنی چه ؟ نمی‌دانم این

همچنان که به اطراف می‌نگریست، جمعی از دور نمودارشدند، همه با نغمهٔ خوش «بید» می‌خواندند زن ومرد سر به جیب اندوه فرو برده بودند ، برهمن ازهر سو نظر انداخت ناگاه چشمش به دمن افتاد .

خونین‌جگری چو نافهٔ مشك | ازغم‌شده‌پوست‌برتنش‌خشك
برخاك نشسته چون غریبی | از یار و دیار بی‌نصیبی

برهمن‌دمن را شناخت و شتابان به سویش دوید ، دمن هم بر همن‌را شناخت و دلش از دیدن او به تپش افتاد ، از او احوالپرسی کرد و ازحال پدر ومادر وبرادر پرسید .

گفتا همه از غمت خرابند | زین راه وروش به پیچ‌وتابند
شد قطع هزار ورطهٔ سخت | تا یافتمت به ساحل بخت

دمن از بیقراری‌گریست ، کنیزی که همراهش بود به خانه برگشت و آنچه شنیده بود برای بانوی خود نقل کرد ، بانو دمن را طلبید و از اینکه دانست نژادش بلند است و ازگوهر شاه است خوشحال شد و از او خواست تا ماجرای خود را چنان‌که هست شرح دهد .

گفتا گذر ای خجسته بانو | بگذار مرا سری به زانو
من سوخته برگ بینوایم | من تاج سرم که خاك پایم
محنت‌زده‌ای غریب‌ورنجور | دشمنکامی ز دوستان دور

بانو دانست که دختر تا چه حد آشفته‌دل و شکسته‌بال است ، برهمن را نزد خود خواند وگفت از حال دمن ما را بیاگاهان و افسانهٔ عشق او بر ما بازگوی « او گفت تو بیشتر ازاوگوی »

برهمن حال نل و شهوت قمار و باده‌گساری وگردیدن او را درکوه و دشت همه را بازگفت . چون شرح سرگذشت به‌آخر رسید :

برخاست ز بانو آتشین‌خوش | خوشید زبان انگبین نوش
بوسید چو مادران سرش را | تر کرد ز گریه پیکرش را

پس راز بزرگی را آشکار کرد که دمن خواهرزادهٔ او و او خالهٔ دمن است و احساس محبت فراوان نسبت به او بیجا نبوده است .

با آتش و آه و سوز ناله | افتاد دمن به پای خاله

پس هر دو به راه افتادند و ارابه عاشقان بیصبر را بشتاب پیش می‌برد بطوری که ردای رای ار دوشش افتاد ، اما بی‌اعتنا بهمه چیر ارابه را پیش‌می‌راند و به عقب بر نمی‌گشت ، ار همهٔ موانع می‌گذشتند وچون باد دمی نمی‌آسودند . شاه هم برای آنکه دربرابر اسب‌شناسی باهلك هنری نشان دهدگفت که ارتیری‌هوش هر درختی کـه پیش‌آید می‌توانم با قرعه و فال از شمار برگ وبارش بشمرده خبر دهم ، نل ارایں سخن به شگفت‌آمد و اراو خواست تا دعویش را ثابت کند وچون حقیقت امر را باور کرد اراو خواست تا ایں قرعه و تفأل را به او بیاموزد .

نل ارآتش درون نخفت و جز آه و افسوس‌کاری نداشت . نمی‌دانست کـه نخوبش

پیوند وصال ما که دارد　　　آئیں دلال ما که دارد ؟

اما صبح سروش غیب به‌گوشش وعدهٔ وصل خواند ، پس‌ارشیدن ایں مژده

پیچید ره هـزار منزل　　　تا شهر دمن رساند محمل

***

دمں آں روز ارصبح تا شام بر لب بام دیده به راه دوخته، نظاره می‌کرد .

کر قافله‌ای رسد نوائی　　　آوار برون دهـد درائی

چون مسافریں به شهر درآمـدند ، رای هرچه‌گوش فرا داد سرودی نشنید و نشاط عروسی به چشم ندید ، پدر دمں ار همه‌جا بی‌خبر او را گـرم پذیرفت اما با خویش می‌گفت :

کایں آمدنش‌ندانم ار چیست　　　ویں راهوردی ار پی کیست

او را درکاخ جاداد و بر صدر نشاند ، خوان شاهانه با نعمت بی‌کران‌گسترد و سه روز به عیش ونوش نشستند

دمں همه رور بر لب بام می‌نشست و به نظاره می‌پـرداخت ، امـا نتوانست مشکلی را حل کند ، پس به دایه پناه برد ، دایه قول دادکه در ایں‌کار بهتر بنگرد و ار حال سیاه بیشتر خبر یابد ، پس‌گوشهٔ خلوتی ترتیب داد و نل را به حضور پذیرفت و به دمں‌گفت تا رازش را پرسد و ارحال‌گذشته جویا شود .

پرسید ز نل که چیست نامت　　　ار هجر که تلخ گشته کامت

گفت ارچومنی چه‌کام پرسی　　　ور گمشدگاں چه نام پرسی

۹

چه راز نهفته‌ای است، پس به‌برهمن گفت : کسی جز تو شایستهٔ این کار نیست، برگرد و به تختگاه «رت پرن» بشتاب و به شاه خبر بده که دو روز دیگر در « بیدر » جشن عالم‌افروزی است و پدر دمن از شاهان دعوت کرده است تا بار دیگر اورا به‌شوهر دهد . گفتند : این فریبکاری بهر کیست . دمن جواب داد این آزمایشی است برای شناختن نل . چون او تنها کسی است که می‌تواند از راه دورخود را با اسب برساند و آنوقت می‌توانیم ازاین راز نهفته پرده برداریم .

برهمن اطاعت کرد و با شتاب خود را به دربار «رت‌پرن» رساند و بار یافت و به شاه گفت :

کامروز به روز انتظار است روز طلب وصال یار است
هم‌خوانهٔ سرو کن چمن را در رشتهٔ لاله کش سمن را
برخیزجهان خوش‌است‌برخیز پیش‌آر شکر به‌گل درآمیز

وبدین‌ترتیب‌آتش اشتیاق اورا شعله‌ور کرد . شاه نل را خواند وگفت: جشنی در شارسان « بیدر» ترتیب داده شده است، همهٔ شاهان با فر و شکوه درآن جمعند، باید به افسون نیرنگ خود را برسانم، وگرنه دمن نازنین از دستم خواهد رفت . چون نل این سخن شنید خونش به جوش آمد وبفهمید این افسون ازکجاست . با خود گفت .

دانم که فسون دلبر است این یك‌شعبده زان‌فسونگر است‌این
ترسم که از این جدائی من خواند خط بیوفائی من

نل در دل یقین کرد که شعبده‌ای درکار است و این نیرنگ را دمن خود بکار زده است تا اورا نزد خود بکشد ، از این رو مصمم‌گشت که با شاه به شهر « بیدر» بشتابد . به شاه‌گفت اسبهای ما در اصطبل چون ابر و آتش وباد تیزرو هستند وشب و روز بیدار می‌مانند و هرگز در هیچ تاریکی راه را گم نمی‌کنند . با این دیوان پری‌نژاد می‌توانیم به وقت برسیم ، پس رفت و دو اسب لاغر بادپا برگزید . شاه چون اسبها را دید به نل گفت : دو بادپای تازی برگزین ، می‌ترسم این دو اسب نتوانند این راه دور را درنوردند .

نل‌گفت من آنچه بودکردم کاری که خرد نمود کردم
زین راه عنان نمی‌توان تافت به زین‌دوفرس‌نمی‌توان‌یافت

بدین ترتیب به بارگاه برادر رفت و با او روبرو گشت و گفت : آنچه گذشت از شعبده‌باری زمانه و به دست بخت نامساعد بوده است ، اکنون سودا و جنون از دماغم بیرون رفته است و خرد خویش باز یافته‌ام و امروز تو بجای فرزند منی ، خیال دارم یك دست دیگر باری کنم . برادر فرمانبردار پذیرفت ، اعیان شهررا طلب کرد ومجلس طربی آراست وباری را شروع کردند اما این بار:

نل آن به نظرچو کان الماس — زد قرعهٔ سحر کار برطاس
نقدی که حریف برشمردش — در داو نخست پاك بردش
رندانه به دستبرد اقبال — هم ملك ازاوگرفت و هم مال

دو برادر با هم آشتی کردند و یکدیگر را دربر کشیدند و نل اقطاع قدیم را به او داد و با صلح وصفا ازاو وداع کرد و به تخت برنشست .

گفتا که تنت چرا سیاه است　　　گفتاشب‌بخت علرحواه‌است
گفتا که شود جدا ز دلدار ؟　　　گفت آن که حون‌شود نه‌اویار
گفت اوره عقل‌چون‌شدی‌گم　　　گفتا : ر فسون دیو مردم
گفتش که چنین‌حراب چوبی　　　گفتـا : ر حرابی دروبی

در ضمن گفتگو چشم بهچشم و دل به دل پیوست ، دل و ربانشان یکی شد و راز دل راآشکار کردند .

پیمان وفا ر سر گـرفتند　　　چون پنبه و شعله درگرفتند

محلس نشاطی‌آراستند وبزم نو سار کردند حشنی‌شاهانه برپا ساحتند وعیشی چون حیات حاودانی ترتیب دادند

بر تارکشان ر کامرانی　　　بحت‌آمد وکردگل‌فشانی

نل صبحدمی ار پوست مارکمی در آتش انداحت وافسون مار حواند، ناگاه ماری سیاه نا ربانهٔ آتشین ار سوئی پدیدار شد ونزدیك نل رسید و اورا سرتاپا سیاه دید ، آنگـاه حونابهٔ سیاه را ار تنش بیرون‌کشید و رویش را چـون رور نحست سپید ساحت .

سمود چو لاله تاره رسته　　　روئی بهمزارچشمه شسته
ر نحیری‌دشت‌شد خردمند　　　ار بندی حانه دور شد بند

نل سعیدی پوست ونعمت حود را نار یافت .

چون « رت‌پرن » ازاین موصوع آگاه‌گشت ، انگشت تحیر به دندان‌گزید و به عذرحواهی پرداحت و ار این‌که او را نشناحته است شرمسارگردید . نل هم ار رحمت‌های او عذرخواهی و ار احساسش شکرگزاری کرد ، تا روری که ار شهر حومه رفت ومحلس طربی‌آراست و«رت‌پرن» را دعوت کرد ، به او فن اسـشناسی آموخت و اراو قمارباری و افسونگری یادگرفت ، چون به نیرنگ و فسون قمـا آگاه‌گشت به‌فکر تحت پادشاهی افتاد ، سار وبرگ سفرآماده‌کرد. سلطان دکن ه لشکر و خزانه داد و به‌کشور حویش روانه‌اش‌کرد .

نل در روز سعدی‌که زمانه روی حـوش داشت با پیروزی و بحت مساعد مردان جنگی و پیل و عماری به‌کشور حود روی‌آورد و از هر سو

آورد ظفرزشش جهت روی　　　دولت ر دوسوی‌تهنیت‌گوی



داستان منیژه

درشهر دربند پادشاهی بودگرگین‌نام ، دادگستر بود و رعیت‌پرور، دررمانش ولایت‌ها آباداں بود ومردماں به‌آسودگی می‌ریستند، اندوهی‌بداشت حراندوه‌فررند، پس ار ندرها و دعاها به داشتن فررند امیدوار شد ار قصا روری شاه به شکار رفته بود گراری به او حمله‌کرد و رحمی‌کاری بر او ردکه ار‌آں نحات بیافت، اما پیش ارمرگ دو وریرحود را به‌نام فارس‌بهرام و فرح‌بهراد ، برد حود حواند وگفت . مرا فررندی درراه است‌که چون متولد شود اگر پسر باشد دربررگی به‌تحت سشیند وگرنه فرح‌بهرادکه به عقل ودانش برتری دارد و حانشین من حواهد بود همچناں پادشاهی‌کند ، ایشاں پدیرفتند و پس ار مرگ شاه آئین عراداری برقرار‌کردند . ارکاں دولت فرح‌بهراد را بر تحت نشاندند وحطبه وسکه به‌نام او‌کردند،فرح‌بهراد به داد وعدل پرداحت ، اما روری با حود اندیشید : اگر فررند شاه به دنیا‌آید وپسر باشد به موحب وصیت شاه‌گرگین باید پادشاه شود و من نوکری او بپذیرم بهتر‌آن است‌که باکشتن مادر ارتولد فرزند شاه جلوگیری‌کنم ، پس فارس‌بهرام‌راحواست و این رار را با او درمیان‌گداشت ، فارس‌بهرام اگرچه در دل راصی سود، اماناچار پدیرفت و رن را با غلاماں محرمی همراه‌کرد تا به حائی دور سرند و هلاک‌کش کنند چون شب شد ارشهر بیروں‌آمدند و به نیستانی رسیدند . غلاماں رن را هلاك‌کردند و بارگشتند فارس‌بهرام‌آنها راگداشت و حود به بیستان رفت ، رن را‌کشته دید ، اما پسری اراو متولد شده بودکه می‌گریست . دل فارس‌بهرام به دردآمد و بر او رحم

این داستان از جمله افسانه‌هایی است که در طی قرنها و نقالا
ن ایرانی در مراکز اجتماع و قهوه‌خانه‌ها برای مردم بیان می‌کردند و شنیدن
این نقلها یکی از مهمترین سرگرمیهای مردم این مرز و بوم بود داستان
به مطر از روی یک نسخهٔ خطی که در قرن نهم نوشته شده است نقل
می‌گردد



برابر صفحة ٢١٢

کرد ، پیراهن مادر را پاره کرد و به طفل پیچید وشرح حال پسررا بر کاغذی نوشت وچند تکه جواهر که همراه داشت برگردنش آویخت و دور شد . اما دید دو شیر نر وماده بر غلامان حمله کرده آنهارا خورده‌اند وبه نیستان برگشته‌اند ، شیر نر کشتهٔ زن را خورد ، اما در دل شیر ماده شفقتی نسبت به کودك پیدا شد وچون آبستن بود، پستان پرشیر خود را در دهان پسر گذاشت وپس از زائیدن پسر را با دو فرزند خود شیر می‌داد و خدا خواست که پسر به‌این‌ترتیب زنده بماند ، پسر شیر شیر می‌خورد وبزرگ می‌شد وگاهی برپشت شیران سوار می‌گشت.

اما درشهر بغداد بازرگانی بود خواجه اسد نام با مال وغلامان بسیار، روزی به قصد تجارت حرکت کرد ، نزدیك نیستان رسید ، مرغزار باصفائی دید با غلامان فرودآمد ، غلامان به‌رسم شکار به‌نیستان آمدند ، شیر یکی از آنها را خورد، دیگران پیش خواجه‌اسد رفتند و واقعه را بیان کردند ، خواجه‌اسد باکسان خود رفت . شیر نر و دو بچه‌شیر راکشتند وپسررا برگرفتند، پسرخود را به‌جانب شیر ماده می‌کشید و آنها او را نگاه می‌داشتند خواجه اسد چون‌گردن بند را دیدگشود و جواهرها را برداشت و نامه را خواند و ازچگونگی حـال‌آگاه شد ، پسررا به کنیزکی سپرد تا محافظت نماید ، اما شیر ماده مدتی ازپس ایشان می‌دوید، ایشان شیررا هم‌محافظت کردند و ازآنجا روان شدند چون به شهر رسیدند شیر ماده به‌جای خود بازگشت . خواجه اسد پسر را شیرزاد نام کرد و اورا به زن خود که فرزندی نداشت سپرد، زن به‌تربیت او همت‌گماشت . چون شیرزاد پنجساله شد به خواندن پرداخت و با ذهن خوب وهوش فراوان که داشت بزودی بسیارچیزها آموخت . به تیراندازی وسواری و چوگان‌باختن و شمشیرزدن علاقهٔ تام پیدا کرد و چـون به حد بلوغ رسید بسیار آراسته گشت .

اما فرخ‌بهزاد که ازکشته‌شدن زن و پسر پادشاه آسوده خاطرگشته و با خیال راحت به شاهی پرداخته بود صاحب دختری شدکـه او را گلشاد نام نهاد ، دایه‌ها گرفت که درپرستاریش بکوشند . دخترکم کم بزرگ می‌شد و هنرها می‌آموخت . خاصه به علم نجوم علاقه‌مند شد ودرآن علم اطلاع کامل یافت . فرخ‌بهزاد خواست برای‌دخترکاخی‌بسازد مهندسی‌دانا ازولایت چین‌آوردند ودرموضعی بسیارخوش‌هوا یك‌فرسنگ دریك فرسنگ باغی ترتیب دادکه آن را باغ فردوس نام نهادند ودرآن

کوشکی‌ساختند ودر آنها نه منظر نهادند هرمنظر به طالع کوکبی‌از کواکب. کوشك اول نه طالع قمر، دوم نه‌طالع عطارد ، سوم به‌طالع زهره ، چهارم نه‌طالع آفتاب ، پنجم نه طالع مریخ ، ششم به طالع مشتری ، هفتم به طالع زحل ، هشتم نه طالع کواکب ثابته ، نهم نه طالع فلك‌الافلاك .

چون گلشاد نزرگ شد ، پدرباغ فردوس و آن کوشك را به او واگذاشت .او در آنجا قرار گرفت و شب و روز را نه رعایت حکمت و نجوم درمنظری مناسب سر می‌برد ، هرسه روز یکبار نه‌اتفاق کنیرکان سوار می‌شد و به‌شکار وگشت بیرون می‌رفت .

اما روزی عده‌ای از بازرگانان درخانهٔ خواجه اسد بازرگان‌گرد آمده بودند و از باغ فردوس و نه منظر چیزها نقل می‌کردند . شیرزادکه با دقت‌گوش می‌کرد به فکر افتادکه از آن باغ دیدن کند، از خواجه اسد خواست که اورا نه تماشای آن قصر برد، خواجه اسد پذیرفت و نه‌رسم تجارت نه‌جانب شهر دربند روی‌آوردند. چون نزدیك شهر رسیدند درمرغزاری خوش و با صفا فرودآمدند تاخستگی از تن بدر کنند ، شیرزاد به‌عزم شکار سوارشد.گلشاد نیز ازسوی دیگر باکنیزکان‌به‌گشت وشکارآمد ، درراه نه هم برخوردند ،گلشاد خواجه سرای خود را فرستاد تا حال‌آن جماعت وپسر را معلوم‌گرداند . خواجه‌سرا چون به پسر رسید از حسن و جمال او درشگفت ماند ، سلام کرد و ازحال و وضع‌ایشان پرسید ، خود نیزحال‌گلشاد وقصر نه‌منظررا چنانکه بود بیان‌کرد و چون نزدگلشاد برگشت، جمال پسررا چنان وصف کردکه گلشاد یکباره دل به او باخت و چون به‌کاخ برگشت تا شب خیال او را از سر بدر نمی‌کرد و باکسی سخن نمی‌گفت . ازاین جانب شیرزاد نیز درهوای دختر غمگین و همهٔشب درفکر بود ، چون روز شدگلشاد باکنیزکان روی به صحرا نهاد وفرمود تا خیمه زدند وساقیان سیم‌اندام باده‌ها به‌گردش‌آوردند وخود همچنان چشم به‌صحرا دوخته بود تا چشمش به شیرزاد افتاد که بـرای شکار درآن حوالی سیر می‌کرد . فوراً دو خواجه‌سرای خود را نه نام خالص ومخلص فرستاد تا پسر را به‌نزدش آوردند . شیرزاد گلشاد را دیدکـه چون ماه‌تابان بر تختی نشسته‌است و گلشاد هم شیرزاد را چون‌آفتاب درخشان‌یافت درکنارهم نشستند و باهم‌حکایت‌ها گفتند و از دیدار یکدیگر لذت بردند . گلشاد شیرزاد را به‌کاخ نه منظر برد و او



برابر صفحة ۲۱۲

را درآن‌گردش داد ، شیرراد از زیبائی‌آن عمارت حیران شد . پس‌مجلسی‌آراستند و به‌عیش ونوش پرداختند

باغبان که به گلشاد تعلق خاطری پیدا کرده بود ، ازروی حسد مصمم‌گشت که شاه را خبر کند. پس با شتاب نزد فرخ‌بهرادآمد و حال جوان و عیش ونوش اورا با دختر به‌تفصیل بازگفت . شاه در خشم شد و بهادران را خبر کرد که همراه باغبان بروند وپسر را دست‌بسته نزد او بیاورند. ایشان روی به باغ نهادند وشیرراد وگلشاد را دیدند درکنارهم نشسته و به‌عشرت مشغولند، همینکه چشم‌گلشاد به ایشان افتاد آشفته‌گشت و خواست تا شیرراد را پنهان‌کند ، اما شیرراد از این سخن در خشم شد وگفت ، برایش اسلحه‌آوردند وگلشاد را به منظر دیگر فرستاد و خود بر بهادران تاخت وبسیاری ازآنها راکشت ، آنهاکه جان به سلامت در بردند نزد شاه رفتند و خبر بردند . فرخ‌بهراد مضطرب‌گشت و فارس‌بهرام را طلبید و فرمود تا هزار مرد جلد مسلح حاضر شدند و روی به باغ فردوس نهادند، شیرراد باایشان روبرو شد و عده‌ای را به خاك وخون کشید وعاقبت به فرمان شاه بیست مرد ناگهان کمند انداختند و سر وگردن و تن اورا درکمند پیچیدند و او به‌کشاکش و جدل با ایشان مشغول‌گشت .

اما خواجه اسدکه از بازنگشتن شیرراد غمناك شده بود بامداد با سیصدسوار جنگی درطلب شیرراد به راه افتاد، اتفاقاً درهمان هنگام‌که شیرراد به‌جدال مشغول بود به آنجا رسید و آن حال مشاهده کرد ، یکباره حمله کردند وکمند اندازان را کشتند و شیرراد را خـلاصی بخشیدند و بالشکر بسیار به‌کسان فرخ‌بهراد تاختند ، شکست برلشکرفرخ‌بهراد افتاد و روی به‌هزیمت‌نهادند و به‌شهردرآمدند ودروازه‌ها را محکم بستند خواجه اسد به‌کاخ بازگشت وجواهر و اقمشهٔ بسیار به‌گلشاد هدیه کرد . اما فرخ‌بهرادکه ازشکست غمناك بود فارس‌بهرام وزیر خود را خواند و او را به‌رسالت نزد شیرراد فـرستاد تا او را از در انقیاد به حضور آورد . فارس‌بهرام به باغ فردوس‌آمد، خواجه اسد چون اورا شناخت ودانست‌که ازطرف شاه‌رسالت دارد تا شیرراد و پدرش را به درگاه ببرد از او پرسید : ایـن پسر را نمی‌شناسی ؟ گفت : پسر شماست . خواجه اسد پرده ازکار برداشت وگفت : خیر پسرمن نیست پسر شاه‌گرگین است وپس ازآن احوال را از ابتداء تؤلد پسر و بزرگ شدن او تا

شیر شیروآوردن او به خانه وتربیت او همه را یکایك شرح داد. آنگاه نامه وجواهری راکه به‌گردن پسر بسته بود به‌او نشان داد . فارس‌بهرام شناخت وگریان شد،شیرزاد را حاضر کردند ، فارس‌بهرام به پای او افتاد و زاری‌ها کرد . خواجه اسد شیرزاد را هم از حقیقت حال آگاه ساخت فارس‌بهرام به بارگاه رفت وچگونگی حال را چنان‌که شنیده بود برای فرخ‌بهزاد شرح داد وگفت اوتاج‌وتخت می‌خواهد وخون مادر را ادعا می‌کند . درباریان که از حقیقت امر آگاه گشتند ، همه به جانب شیرزاد میل کردند ، فرخ‌بهزاد صلاح در آن دید کـه کشور را به او سپارد سرانجام کس فرستادند و از شیرزاد خواستند تا ازسرگناه فرخ بهزاد بگذرد تا تاج و تخت به او سپارند . فارس‌بهرام و خواجه اسد وکلانتران پیغام‌گزاردند شیرزاد ابتـدا تندی کرد اما پس از درخواست بسیار ظاهراً از سر جرم فرخ‌بهزاد درگذشت آنگاه او را به شهر بـردند وکلید شهر و خزائن همه را به او سپردند وخطبه و سکه به‌نام او کردند وشهر ومملکت به‌اوسپردند ،گلشاد که درنجوم دست داشت ، درساعت‌سعد شیرزاد را بر تخت نشاند .

شیرزاد به‌عدل و داد پرداخت چنانکه همهٔ مردم خواهان او شدند و برای درازی عمرش دعا کردند ، اما او همچنان در خیال مادر بود و هرگاه فرخ‌بهزاد را می‌دید وحکایت مادر را به یاد می‌آورد خشم بر او دست می‌یافت تا روزی که طاقت نیاورد وفرمود اوراگرفتند و در بندکردند و به‌زندان فرستادند ، آنگاه خواجه‌اسد را درشهر گذاشت وخود باگلشاد به باغ فردوس وکاخ به مبطر رفت ، در مبطر قمر منزل کردند و به عیش‌ونوش پرداختند . پس به دخترگفت تو می‌دانی‌که پدرت مادر مرا بی‌گناه کشته است و به‌حکم شرع باید اورا به قصاص برسانم

دختر که درنجوم دست داشت طالع پدررا دید ودانست که تا به روزدرطالع او قرانی است که اگر دفع شودکارها نیکو می‌گردد ، صلاح درآن دید تا به روزشاه را سرگرم کند و از فکر کشتن پدر منصرف گـرداند ، پس‌گفت این مبطر که در آن نشسته‌ایم مـوافق فلك قمر است و سیر او درعیاران و جاسوسان اثر دارد ، چنانچه اختر عیار کـه دختر پـادشاه را به عیاری برد چه دید و چه بر سرش‌گذشت و چنین حکایت کرد که شاه روم دختری داشت بسیار زیبا به نام « ماه مبطر» که‌آوازهٔ جمالش عالمگیر شده بود ، درآن شهر عیاری بود به‌نام اختر، روزی‌که دختر پادشاه بر بام

راکه‌گرفت اورا برخود شاه کبید .

ازسوی دیگر چون اختر عیار به رباط بازنگشت دختر بیرون‌آمد و رو به‌شهر نهاد ومنزل به‌منزل می‌ماند تا خستگی از تن بدر کند ، از قضا بامداد همان روز که مردم بیرون شهر جمع شده بودند تا بر وفق وصیت شاه‌گذشته رفتار کنند دختر به آنجا رسید، چون میان مردم‌آمد ، سگ تازی دامنش‌راگرفت و کشید ، مردم‌گردش جمع شدند و به‌موجب وصیت پادشاه اورا برتخت نشاندند وچون شاهزاده بودآئین سلطنت و داد می‌دانست ، پس حکم کرد تا زندانیان راآزاد کنند ، اخترعیارهم‌آزاد شد و یکسر به‌رباط رفت چون دختررا ندید غمناك شد و به تفحص پرداخت.

پدر ومادر دختر هم‌که اورا ناپدید دیدندبه‌هرجانب کس فرستادند و تفحص کردند اما خبری نیافتند ، مهر آثار که به‌خواستگاری دختر آمده بود با صد غلام از شهر بیرون‌آمد و به‌جستجوی دختر و اخترعیار که ازغیبتش‌آگاه شده بودندپرداخت روزی درصحرا آهوئی شکار کرد درپای‌درختی درویشی دید خرقه پوشیده .شاهزاده فرودآمد ونشست و با درویش به‌گفتگو مشغول شد ، ازهرطرف حکایت‌گفتندوآتش افروختند وآهو راکباب کردند وخوردند وخفتند ، چون شاهزاده به خواب رفت ، درویش‌ کــه‌کسی جز اختر عیار نبود داروی بیهوشی در بینی او ریخت و اسب و جامه و سلاح اورا برگرفت و شاهزاده را دست‌بسته در درخت پنهان‌کرد و رفت نوکران شاهزاده‌که ازعقب می‌آمدند اسب را شناختند ، درویش راگرفتند و چون ازچگونگی حال‌آگاه شدند با او به‌طرف درخت‌آمدند ، بند ازدست وپای‌شاهزاده گشودند و دست وپای درویش را بسته به سوی حلب بردند ، ازقضا ماه‌منظر به‌قصد گشت وسیر بیرون‌آمده بود ، ومهرآثاررا دید وشناخت ،کس فرستاد و ازحال آن جماعت جویا شد ودانست‌که ایشان به دنبال‌گمشده‌ای می‌گردند ، فرمود تا ایشان را به‌شهر آوردند وپذیرائی بسیارنمودند، آنگاه ماه‌منظر بامهرآثار و وزیران خلوتی کرد و اختر عیار را محضور کرد تا شرح حال خود بتمامی بازگفت ، پس ماه منظر خود را به‌ایشان‌شناساند وفرمود تا اخترعیار را بر دار کردند و خود به‌عقد مهرآثار درآمد وپادشاهی حلب به‌او داد.

چون‌گلشاد این‌داستان را به‌اتمام رساند شیرزاد بسیارلذت برد وآن‌روز کشتن فرخ‌بهراد را موقوف‌کرد و به عیش ونوش پرداختند .

قصر با کنیزکان به تفریح پرداخته بود، عیار بر بام بازار اورا دید وچنان عاشق‌جمالش گشت که بربالای بام واله وحیران ماند و با حسرت قرین گشت . چون شب شد ، با خود اندیشید که برود وبر بام قصر پادشاه کمند اندازد ، شب به بام قصر برآمد ولی پاسبانان بیدار بودند و به نوبت پاس می‌دادند وکار میسر نشد . هر شب می‌رفت و همچنان غمگین ومتفکر می‌ماند وموفق نمی‌شد تااینکه پسر پادشاه تبریز به‌خواستگاری دختر قیصر آمد ، شهر را آئین بستند و از او استقبال کردند و جشن پرشوری برپا کردند ، اتفاقا یکی از شبها که اختر عیار به‌گرد قصر گشت وکمند انداخت و بر بالای قصر آمد ، خادمان وملازمان همگی مست بودند وبه‌خواب رفته بودند ، اختر کمند درکنگرهٔ قصر بست و پائین آمد دختررا دید بر بالای تخت درخواب بود ، قدری داروی بیهوشی در دماغ او ریخت و اورا برگرفت و باخود برد همه‌شب راه رفت تا به دامنهٔ کوهی رسید که غاری در آن بود ، داخل غار شد و دختر را بر زمین نهاد ، دختر به هوش‌آمد و خود را درجائی تاریك یافت . هرچه کنیزکان را صدا کرد جوابی نشنید ، اختر عیار آتش افروخت و پیش‌آمد و سلام کرد وگفت که‌اختر عیارم و از آن روز که ترا بر بالای کوشك دیدم عاشق جمالت شدم ، اکنون که به دست آوردم اجازه بده تا در سلك بندگان تو باشم . دختر که خود را اسیر دید به فکر چاره افتاد وگفت من نیز ازآن روز که ترا دیدم به تو مایل شدم ،امانتوانستم ترا ببینم حال که دیدار دست داده بهتراست که ازاین غار تاریك به‌شهر برویم وباقی عمررا به‌خوشی بگذرانیم ، اخترعیار این فکررا پسندید وگفت چنین کنیم. ماه‌منظر خودرا بشکل مردان ساخت و با هم براه افتادند و رو به ولایت‌حلب آوردند.چون به حوالی شهررسیدند بمرباطی فرود آمدند تا شب را درآنجا بسر برند ، اختر عیار برای بدست‌آوردن طعام به‌شهررفت وبامداد که دروازه راگشودند بشهروارد گشت. اتفاقا درآن شب دشمنی به‌پادشاه حلب رحمی‌کاری زده بود که در آن بیم هلاك می‌رفت . عسسان وکسان پادشاه به جستجو پرداختند ، ناگاه به اخترسیدند و او را مرد غریب دیدند وگرفتند، هماموقت شخصی‌رومی رسید وگفت اورا می‌شناسم، اختر عیار است ،گرفتند و اورا به زندان افکندند ، پادشاه که حالش رو به خرابی گذاشت وصیت کرد که من فرزندی ندارم ، پس از مرگ من بعد از سه روز ازشهر بیرون روید وهمهٔ مردم‌آنجا جمع شوید و سگ تازی مرا رهاکنید ، دامن هرکس

پیری را دید که اورا ارحقیقت امر آگاه کرد ، چون بیدار شد مطابق نشانی پیر میوه را یافت وحورد وپنهانی به ناهید حوراند و به صورت اول درآمدند .

شیرراد بسیارحوشش آمد و بازکشتن فرح‌بهراد به تأحیر افتاد .

رور بعد درمنظر آفتاب منرل کردند و به شراب نوشیدن مشغول گشتند . چون شیرراد قصد کشتن فرح‌بهراد کرد ،گلشاد قصهٔ پادشاه نیشانور راگفت که طالعش در منرل آفتاب، بود و روری به شکار رفته نود و ارنوکران عقب ماند، به چاهی رسید و سنگی انداحت صدائی برآمد و ناگهان به چاه پائین کشانده شد وگرفتار دیو سفید گشت . دیو لباس‌های اورا بر تن حویش کرد و ار چاه بالاآمد و به نیشانور رفت و به‌حای او برتحت سلطنت نشست. شاه درچاه ملول‌شد وبه‌تفرج پرداحت.به‌حانه‌ای رسید ، درآنحا دری نسته یافت ، پس ارگشودن‌آن وچندین در نستهٔ دیگر به باعی رسید که درحتان میوهٔ نسیار داشت پس به‌قصری وارد شد ، دحتر نسیار ریبائی دید که مانند او اسیر دیو سفید شده است ، او دحترشاه‌پریان نود ، شاه نا کمك دحتر آئینه‌ای یافت که بر پشت‌آن طلسم نود وچون طلسم را محو کردند، بند ار دست و پای دحتر برداشته شد ، هردو ازچاه بیرون آمدند شاه به شهر حود رفت و خدمت وزیر رسید ، وریر ابتدا اورا نشناحت وچون شرح‌حال اورا شنید ناور کرد و او را نرد شاه عاصب برد،آئینه پیش روی اوگرفتند، دیو به‌شکل سابق درآمد،اورا کشتند وحورشیدشاه را به‌تخت نشاندند .

آن‌شب هم‌گدشت رور پنحم شیرراد به منظر مـریخ آمد و به عیش و نوش پرداحت ، بار قصهٔ فرح‌بهراد را پیش‌کشید وگلشاد نیر به دفع‌الوقت پـرداحت و قصهٔ دیگری راآعار کرد .

باری‌گلشاد چهارشب دیگر را درمنظرمشتری و رحل و ثابتات وفلك الافلاك با قصه‌های حادب و شیرین چنان شیرراد را سرگرم کردکه هر بارکشتن فرح‌بهراد را فراموش کرد تا رورآحر که دانست قران ار طالع پـدر بیرون رفته است ،کس فرستاد وحواحه اسد و امرا و ارکان دولت را پیش حواند وگفت که پیش شاه روند و اراو نحواهندکه ار سر حون پدرش نگذرد، همه به‌اتفاق چنین کردند وحواحه اسد افرودکه حاطرگلشاد نیز براین تعلق‌گرفته است . شیرراد پس از درحواست فراوان اد درگذشت وفارس‌بهرام را فرستاد تا فرخ‌بهراد راآورد.

روز دیگر به‌منظر عطارد آمدند و به شراب خـوردن مشغول شدند شیرزاد باز قصهٔ مادر و فرخ‌بهزاد را به‌یاد آورد و کس فرستاد تا اورا بیاورند و از بالای قصر بەزیر اندازند، اماگلشاد که ظاهراً نزد شاه خود را تسلیم قضا وقدر کرده‌بود گفت: این‌منظر عطارد است و به شاعر وخطاط و رمال تعلق دارد وداستان رمالی را آغـاز کرد که به دخترشاه بلخ رمل آموخت و درآن میان عاشق اوگشت و چون از وصلش مأیوس بود به صورت طوطی درآمد و ازطرف پسرخود به دخترپادشاه هدیه‌گردید . به‌این طریق هر شب با سحر وجادو دختررا به‌خواب می کرد وازاوکام بر می گرفت،دختر بی‌آن‌که ازحقیقت امراطلاعی داشته بـاشد مات و مبهوت مانده بود ، از قضا پسر پادشاه مرو به‌خواستگاری دختر آمد و اورا به‌ازدواج خود درآورد دختر طوطی را نیز با خود برد طوطی‌که دید دختر از وضع خود بسیار اندوهگین و شرمسار است داماد را با سحر و جادو بست و ناتوانش ساخت ، داماد که از کار خود متحیر و خجلت زده شده‌بود به زن جادوگری پناه برد و ازاو چارهٔکار خواست . زن پس از دقت وکنجکاوی دانست که هرچه هست از طوطی است ، خـود را به شکل گربه‌ای ساخت و جست و سر طوطی را از تن جدا ساخت . همینکه طوطی کشته شد شکل آدمی یافت ودختر رمالرا شناخت ، اما برای آنکه رازش فاش نشود ، شب شوهر را مست وخراب کرد وکنیزکی را به‌شکل خود ساخت و به بسترفرستاد ودرکنارش خواباند ، به‌این ترتیب رازش درپرده ماند .

آنشب هم کشتن فرخ‌بهزاد موقوف شد .

روزدیگر به منظر زهره درآمدند وبازشیرزاد قصد کشتن‌وزیرکرد، اماگلشاد گفت: ای پادشاه این منظرمقام زهره وجای عیش وعشرت است نه‌جای خون کردن. پس داستان مطربی را به‌نام ناهیدکه بکر بود شرح داد که به دست پریان ناپدید شد وهمه ازاو مأیوس گشتند و درماتمش سیاه پوشیدند، اما پس‌از مدتی بازگشت و از عالم پریان دو میوه آورد که هرکس ازآن می‌خـورد اگر زن بود مرد می‌شد و اگر مرد بود زن . ناهید به‌ازدواج شاهزاده‌ای درآمد که عاشق او بود . پس یکی ازآن میوه‌ها را به او خوراند و خود نیز از دیگری خورد شوهر زن‌گشت و ناهید مرد . مدتها به این طرز زندگی کردند . اما شوهر بسیار ملول و غمناك بود و روزگار را به تلخی وناکامی‌می‌گذراند تا آنکه تضرع بسیارکرد و به خواب رفت . درخواب

اورا نوازش کرد و وزیرخود ساخت .

سالها گذشت شیرزاد به عدل وداد شاهی کـرد وکامرانی بسیار نمود تا روزی که به عزم شکار با امرا و یاران سوار شد ، در شکارگاه شیری پیدا شد و بر او حمله کرد شیرزادکه با شیرآموخته بود از اسب فرود آمد و هردوگوش شیر راگرفت و بر آن سوار شد شیر اورا درربود و به بیشه برد ، هرچند نوکران به دنبالش گشتند اثری اراو نیافتند

هر که ازشیر شیر سیرشود عاقبت هم شکارشیر شود

چـون همه از یافتن شیرزاد مأیوس شدند به عزا و ماتم پرداختند ،گلشاد نیز شب وروز در ماتم ومحنت بسر می‌برد تا روزی کـه به بالای قصر رفت تا خود ر از قصر به زیر اندازد بادی درآمد او را در ربود و با خود برد وکسی ندانست که کجا رفت .

به خواب رفت . درخواب